چاپ سوم

دیوان کامل دکتر رسا

اثر طبع:

دکتر رسا

ملک الشعرای آستان قدس رضوی

472
908
570
1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

190

0164

Call No. .... Date ....12.4.55....

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day, if The book is kept beyond that day.

972
908
570
1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. ...... Date 12.4.55

Account No. ......

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

	472		
	908		
	570		
	1950		

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دیوان کامل

دکتر قاسم رسا

ملک الشعرای آستان قدس رضوی

چاپ سوم باملحقات

ناشر :

کتابفروشی باستان

مشهد: چاپ طوس ایستگاه سراب تلفن ۷۲۱۷

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 312935
Dated 30.3.94

مشخصات کتاب :

نام‌کتاب : دیوان کامل دکتر قاسم رسا

ناشر مشهد : کتابفروشی باستان تلفن ۲۴۱۶

محل چاپ : مشهد چاپخانهٔ طوس

تعداد : دوهزار نسخه

چاپ سوم :

شماره ثبت : دفتر نگارش فرهنگ‌هنر خراسان ۱۵۷ - ۴۸/۱۰/۱۱

بخش اول

مناقب

	472		
	908		
	570		
	1950		

Call No. A[illegible] *Date*

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

الهی

الهی بـی پناهـان را پناهی
بسوی خسته حالان کن نگاهی
چه‌کم گردد زسلطان گرنوازد
گدائی راز رحمت گاهگاهی
مرا شرح پریشانی‌چه حاجت
که بر حـال پریشانم گواهی
الهی‌تکیه برلطف تو کـردم
که جز لطفت ندارم‌تکیه گاهی
دل سرگشته ام را رهنما بـاش
که‌دل بی رهنما افتد بچاهی
نهـاده سر بخـاك آستانت
گدائی، دردمندی،عذرخواهی
امیدلطف و بخشش‌از تـودارد
اسیری ،شرمساری ، روسیاهی
تهیدستی که با اشگ‌نـدامت
ز پا افتـاده از بار گناهی
گرفتم دامن بخشنده ای را
که بخشداز کرم کوهی‌به‌کاهی
رحیمی، چاره‌سازی، بی‌نیازی
کریمی، دلنوازی ،دادخواهی
خوشاآنکس که بنددباتوپیوند
خوشاآن‌دل که دارد باتوراهی
مـران از آستانت بینوا را
که دیگردر بساطم‌نیست آهی
مقام وعز و جاهت چون ستایم
که‌برتر از مقام و عز وجاهی
فنا کـی دولت سرمد پذیـرد
کـه اقلیم بقـارا پـادشاهـی
ز نخل رحمت بی انتهایت
بیفکن سایه بر روی گیاهی
به‌آب‌جشمهٔ لطفت فرو شـوی
اگرسر زد خطائی ، اشتباهی
مران یارب‌زدرگاهت(رسا)را
پناه آورده سویت بی پناهی

محمد (ص)

خلق جهان محو نور روی (محمد) شیفته سیرت نکوی محمد
دیده گرش صد هزار بار ببیند سیر نخواهد شدن ز روی محمد
نیست مهی در فلك بنور جمالش نیست گلی در چمن ببوی محمد
سلسلهٔ کاینات و رشته هستی بسته سراسر بتار موی محمد
خوی محمد شعار ساز که خوئی نیست پسندیده تر ز خوی محمد
ره نبرد سوی شاهراه حقیقت تا نبرد ره کسی به سوی محمد
هیچ دلی خالی از محبت او نیست پر شده عالم ز گفتگوی محمد
زنده شود از نسیم صبح وصالش هر که بمیرد در آرزوی محمد
صبح قیامت که سر ز خاك بر آرد دل رود اول به جستجوی محمد
یارب در روز رستخیز، مریزان آبروی ما به آبروی محمد
خوشه نچینی (رسا) ز خرمن فیضش
تا ننهی سر بخاك کوی محمد

پیك بهشتی

مژده که در هفده ربیع نخستین پیك بهشتی گشود نافه مشگین
طرفه نسیمی ز باغ خلد پراکند بوی گل و سنبل و بنفشه و نسرین
صبحدم از آسمان مکه بر آمد چشمهٔ خورشید با طلیعه زرین
در یتیمی کنار (آمنه) بنگر جلوه حق در جمال شاهد حق بین
رست دو ریحان ز بوستان فضیلت گشت معطر فضا ز بوی ریاحین
پیك سعادت ز مژده دو ولادت شست غبار ملالت از دل غمگین
احمد مرسل (ص) شه سریر رسالت کوکب برج جلال و عزت و تمکین
جعفر صادق (ع) مه سپهر امامت ناشر احکام حق مروج آئین

شد زافق روشن آفتاب رسالت
خیره بنور جمال اومه و پروین
مکتب دین‌را گشود جعفرصادق ع
ظلمت شب‌را زدود صبح نخستین
کاخ انوشیروان شکست چو بنشست
سید لولاك براریکهٔ تکوین
آتش زردشت شد خموش که آمد
سنت نو جاگزین سنت دیرین
پیش قوانین عادلانه اسلام
یگسره منسوخ شد رسوم وقوانین
اینهمه دستور سودمند پیمبر
ازپی خوشبختی بشرشده تدوین
کوکب رحمت دمیدو صبح سعادت
گلشن طاها رسید و گلبن یاسین
دادرس خلق و داد خواه ضعیفان
یار ستمدیدگان پناه مساکین
خاتم پیغمبران که هست حریمش
مهبط جبریل و قبله گاه سلاطین
قافله سالار انبیا که بر افراشت
پرچم حق برفراز کنگرهٔ دین
دین محمد (ص) بودسر آمد ادیان
نیست بشر رارهی ستوده‌تر ازاین
دین بردازجان‌سوادجهل وشقاوت
دین‌برد ازدل‌غبار دشمنی و کین
دین دهد آداب مردمی بتو تعلیم
دین کند آئین راستی بتو تلقین
هان که دمید آفتاب صبح سعادت
ای بشر خفته سربرار زبالین
سوی محمد گرای کز ملکاتش
قلب تویابد قراروددرد تو تسکین
جامه تقوی طلب که پاکدلان را
بهرهٔ دنیا و آخرت شده تأمین
بار مذلت نکش که مرد خدارا
مرگ نکوتر ز زندگانی ننگین
به ز مضامین آسمانی قرآن
اهل فصاحت نیافریده مضامین
مژده که در بارگاه شاه خراسان
مجلسی آراستند در خور تحسین
جشن و لادت در استان ولایت
ساحت طالار قدس یافته تزیین
حجت یزدان پناه ملت ایران
آنکه زلطفش‌دوام ماشده‌تضمین
شکوه‌مکن‌ای (رسا) زتلخی‌دوران
کز سخنت‌کام دوستان شده شیرین

مژدهٔ میلاد

ترا ای دل بشارت باد امشب
که دارم مژده میلاد امشب

چه میلادی که‌تاج عدل کسری
مد این راز سرافتاد امشب

چه میلادی که آتشگاه زردشت
چو خاکستر رودبر باد امشب

چه میلادی که‌ایزد مصطفی‌ص‌را
نشان خاتمیت داد امشب

چه میلادی که دروصفش نمایند
خطیبان خطبه ها ایراد امشب

در رحمت دراین فرخنده میلاد
خدا بر بندگان بگشاد امشب

مگر فریاد رس آمد که دلها
زشادی میکشد فریاد امشب

خبرکن دادخواهان‌را که‌جویند
ازاین‌سرچشمه استمداد امشب

نسیم صبح رحمت با پیامی
کند دلخستگان راشاد امشب

ندا از عالم ایجاد بر خاست
که آمد علت ایجاد امشب

نظر کن (آمنه‌دخت وهب)را
که‌ماهی آفتابی زاد امشب

محمد (ص) آنکه لوح آسمانی
کند نامش‌به نیکی یاد امشب

کند تا گمرهانرا رهنمائی
فروزد مشعل ارشاد امشب

بدوش افکند بار رنج مردی
پی آسایش افراد امشب

پی نا بودی کاخ مظالم
روان شدچشمه‌های‌داد امشب

کند تاشوره زاری را گلستان
درارد ریشه بیداد امشب

فرود آورسر تعظیم و تکریم
که آمد بهترین‌استاد امشب

خرد مندی که با نیروی ایمان
کند ویرانه ها آباد امشب

رسید آزاده‌ای تا بردگان را
کند از بردگی آزاد امشب

شقاوت را کند بنیاد ازپی
سعادت را نهد بنیاد امشب

چراغ دانش و عدل و فضیلت
فرا راه بشر بنهاد امشب

(رسا) شکرانه میلاد مسعود
نمود این چامه راانشادامشب

طلیعه آفتاب رسالت

بیا که دامن صحر ازلاله رنگین شد
بیا که ساحت بستان پر از ریاحین شد

صبا نشاط جوانی ببوستان بخشید
جهان پیر جوان گشت و تازه آئین شد

بهار آمدو بلبل سرود تهنیتش
خزان خمیده بکنجی نشست وغمگین شد

بیا که صحنهٔ بستان ودامن گلزار
بپاس مقدم باد بهار تزیین شد

چمن شد ازنفس باد صبح جان پرور
مشام باغ زبوی بنفشه مشکین شد

چنان و زید نسیم بهار در گلزار
که موی سنبل و زلف بنفشه پرچین شد

سپیده دم بتما شای باغ و بستان خیز
که باغ وراغ پرازار غوان ونسرین شد

زمین زبسکه پراست ازشکوفه های سفید
چو شاخه‌های درختان سبز سیمین شد

رسید مژده که روشن سرای کون ومکان
ز آفتاب رخ خاتم النبیین (ص) شد

ز آسمان رسالت ستاره‌ای بدمید
که محو نوررخش مهروماه وپروین شد

چه دیده‌ها که شداز نور عارضش روشن
چه سینه‌ها که پرازمهروخالی ازکین شد

فروغ ظلمت اوشد چراغ محفل حق
نهال قامت او زینت بساتین شد

خدابه شأن تولولاك اگر که گفت رواست
که ازوجود تومحکم اساس تکوین شد

کتاب خلقت ولوح وجود دیوانی است
که در مکارم ذات توجمله تدوین شد

سپهر باهمه قدر و بلندی و عظمت
چو آسمان جلال تو دید تمکین شد

بزیر ابر شد آثار تیره‌گی پنهان
چو آفتاب جمال تو رهبر دین شد

زتلخکامی دوران چه غم که کام (رسا)
حدیث آن لب شیرین شنید وشیرین شد

دریتیم

باصد هزاران جلوه‌شد از پرده بیرون ماه‌من
تا ماه گردون را کند محو جمال خویشتن

دل روشن از سیمای او جان سرخوش از صهبای او
شاهیکه خاك پای اوشد سرمهٔ چشمان من

کوکب بدان تابندگی گوهر بدان رخشندگی
سلطان بدان بخشندگی نشنیده کس اندرزمن

آمد امیر کاروان محبوب دل آرام جان
دیدار یار مهربان از دل برد رنج و محن

در عهد شاه دادگر نور خدا شد جلوه گر
پاکیزه جان صاحب نظر روشن روان شیرین سخن

ساقی کرم کن جام را تاپخته سازد خام را
درهم شکن اصنام را کامد نگار بت شکن

شاها ز مسکین یاد کن دلخستگان را شاد کن
جان را زغم آزاد کن تاخرمی بخشد به تن

مشعل ز علم افروخته اوراق ظلمت سوخته
خیاط رحمت دوخته برقامت او پیرهن

روشن تر از مه روی او خوشبوتر از گل موی او
چون قامت دلجوی اوسروی نروید درچمن

شب رفت وصبح آمدز پی دوران ظلمت گشت طی
پروانگان شمع وی جمعند در هرانجمن

از مکه پیداشد گلی درشوره زاری سنبلی
آمدخوش الحان بلبلی کندآشیان زاغ وزغن

در یتیمی در عرب از (آمنه بنت وهب)
تابد از آن در روز وشب نور خدای ذوالمنن

ناخوانده درس استاد شد ویرانه ها آبادشد
کاخ کرم بنیادشد خار مظالم ریشه کن

یکتا پرستی دین او صلح و صفـا آئین او
از خامهٔ شیرین او شد زنده آداب و سنن
حق برضلالت چیره‌شدروشن فضای تیره‌شد
چشم کواکب خیره شد برآن‌مه پرتو فکن
آوازهٔ شـاه عـرب پیغمبر عـالی نسب
از روم‌وشامات وحلب بگذشت‌تاچین‌وختن
احمد ابوالقاسم کزاو شد دین حق باآبرو
از پیشوایان‌برده او گوی فصاحت‌در سخن
خرگه بعرش افراخته سایه بفرش انداخته
کاخی ز دین پرداخته ایمن ز آفات و فتن
جبریل خواند درسما بعد از ثنای کبریا
مدح رسول مصطفی وصـف نبی مؤتمن
موسی بیاد کوی او هر دم شتابد سوی او
یوسف ز حسن روی‌او انگشت‌حیرت‌دردهن
شاهیکه جبریل امین ساید بدرگاهش جبین
حوران‌ز فردوس‌برین‌بگزیده‌در کویش‌وطن
بردیمانی در برش تاج رسالت بر سرش
برد از صفا خاك درش رونق زفردوس‌عدن
صف بسته یکسر انبیـا در پیشگاه مصطفی
احمـد که آمد مقتدا بر پیشوایان کهن
لولاك نقش پرچمش هستی طفیل مقدمش
ختم رسل‌کز خاتمش شدخیره چشم‌اهرمن
صبح سعادت روی‌اوفردوس‌رضوان‌کوی‌او
چون تربت خوشبوی او هرگزنبویدیاسمن

ایوان کسری کاخ کی لرزید ارکانش ز پی
شد در شب میلاد وی دریای رحمت موج زن

فرمود حق در شأن او (ماکان) در قرآن او
جانها فدای جان او مهرش چو روح اندر بدن

نوریکه از الهام وی شد قوم وحشی رام وی
آمد محمد نام وی صورت نکو سیرت حسن

بیرون چو مغز از پوست شد انجا که حد است شد
تا باخبر از دوست شد شد بی‌خبر از خویشتن

با طبع خوش خواند (رسا) میلاد شاه انبیا
وصف رسول مصطفی (ص) در آستان بو الحسن (ع)

طالع مسعود

سپیده دم ز افق شد ستاره‌ای مشهود
که زنگ ظلمت شب را بنور خویش زدود

ستارگان هدایت شدند نا پیدا
چو آفتاب رسالت ز چهره پرده گشود

چو آفتاب جمالش دمید بر آفاق
قرار از کف دلها بیك نظاره ربود

مگر که نافه گشائی نمود باد بهار
که شد مشام فضا پر ز مشك و عنبر و عود

چو از ربیع نخستین گذشت هفده شب
دمید صبح سعادت بطالع مسعود

بیا که موکب سلطان انبیا احمد (ص)
بصدر مسند عز و جلال کرد ورود

مه سپهر جلالت محیط فضل و کمال
شه سریر رسالت سحاب رحمت و جود

نبوغ علم و فضیلت ز چهره‌اش پیدا
فروغ زهد و حقیقت ز جبهه‌اش مشهود

فکند برسر او سایه پرچم (لولاك)
که اوست خواجهٔ مسند نشین ملك و جود

شهیکه کنیت و نام مبارکش ز ازل
محمد است و ابو القاسم احمد و محمود

خدای داد نشان از خزانهٔ کرمش
کمال جود و عطا راز بذل این موجود

یگانه مطلع انوار کبریای قدیم / خجسته مظهر آیات کردگار ودود
رسید منجی وراه نجات شد پیدا / رسید مصلح و باب فساد شد مسدود
به اهتزاز در آمد چو پرچم توحید / بنای فتنه و بیداد و کفر شد نابود
عنایت ازلی بود و رحمت ابدی / حبیب خاص خدا برگزیدهٔ معبود
رسید مژده که آمد سفینهٔ رحمت / براین سفینهٔ رحمت درود باد درود
چه رحمتی که پی عرض تهنیت جبریل / بفرش آمده با ساکنان عرش فرود
چه نعمتی که ملایك بشکراین نعمت / برآستان جلالش نهاده سر به سجود
زبوستان وجودش چه غنچه‌ها که دمید / زشاخسار کمالش چه نغمه‌ها که سرود
ترانه‌های لطیفش بگوش اهل دل است / هزار مرتبه خوشتر ز نغمهٔ داود
چوخواست جلوهٔ جانانه بیند از نزدیك / شبی به بزم حریم وصال شد موعود
زبهرقطع منازل شکست سد طریق / گسست بند علایق زپای و کرد صعود
چوطایر ملکوتی ز خاك بر افلاك / گذشت سیر کنان زین فضای نامحدود
در آن حریم که دربسته روی نامحرم / پس از سپاس وستایش بدرگه معبود
در آستان تقرب رسید تا جائی / که گشت محو تجلی شاهد مقصود
مسلم است که مردود آستان خداست / گراز حریم حبیبش کسی شود مردود
چگونه خامهٔ عاجز شمارد اعجازش / که معجزات و کرامات اوست نامعدود
شها ز درگه احسان مکن مرا نومید / که جز بسایهٔ لطفت نمیتوان آسود
گدای درگه خود رام ان زدر، که بود / گدا ز سفرهٔ سلطان بلقمه‌ای خوشنود

به شاهراه سعادت (رسا) رسید کسی
که راه دوستی رهروان حق پیمود

بمناسبت اقتران عید سعید مبعث با عیدنوروز سلطانی

بامدادان کز ره آمد آن نگـار مهربان
با نگـاهی بر تن بیجان مـا بخشید جان

خسرو نیکو شمایل ، ماه محفل، شمع جمع
کوکب برج فضایل ، شاهد شیرین زبان

گفت خرم زی که گیتی یافت رونق ازدوجشن
جشن فروردین شده با عید مبعث توأمـان

همره پیك رسالت پیك فروردین رسید
زین دو پیك شادمانی شد کـهن گیتی جوان

اقتران آفتـاب مبعث و نـوروز بین
یافت گیتی طالع مسعود از این اقتران

روشنی آمد که سازد تیـره گیها ناپدید
نوبهار آمد کـه راند لشگر بـاد خزان

مژدهٔ گل ارمغان باد بهار آورده است
نیست مرغان چمن راخوشترازاین ارمغان

جویباران پر بنفشه باغها پر یاسمن
کوهساران پر شقایق راغها پر ضمیران

سنبل از یکسو فشاند مشگ تر بر نسترن
نرگس از یکسو ستاند جام مل از ارغوان

گل ز دیبای بهشتی بافت بر تن پیرهن
در چمن گسترد باد نو بهاران پرنیان

در زمین شوره زاری سنبلی آمد پدید
بر سپهر تیره فامی آفتابی شد عیان

کرد چون آهنگ شام آن کوکب گیتی فروز
چون مه تابنده روشن در میان کاروان
قطعه ابری سایه بر رخسار او افکنده بود
تا نبیند روی گل از سوزش گرما زیان
پرده در دیر (بحیرا) چون زعارض برگرفت
غرق حیرت شد بحیرا زان مه پرتو فشان
گفت این است آفتاب عالم آرائی که هست
بر رخش از آیت پیغمبری چندین نشان
شد عطا از رب به بیست وهفتم ماه رجب
خاتم پیغمبری بر خاتم پیغمبران
کوکب یکتا پرستی از (حرا) شد جلوه‌گر
کز فروغش روشنی بخشید بر کون و مکان
آیه (اقرأ) چو بر او خواند جبرئیل امین
در سراپای وجودش نور وحدت شد عیان
سینه شد گنجینهٔ اسرار فیاض ازل
چهره شد آئینهٔ انوار خلاق جهان
شعلهٔ حق آبروی آتش زردشت ریخت
کاخ عدلش بر گذشت از درگه نوشیروان
پاك کرد از بت پرستی خانهٔ توحید را
نور ایمانش سواد کفر را برد از میان
آیت (نصرمن‌الله) از جبینش جلوه‌گر
رایت (انا فتحنا) برسر او سایبان
خضر از لعل لبش نوشیده آب زندگی
یوسف از حسن رخش انگشت حیرت در دهان

تابش (والشمس) بینی بررخ ماهش پدید
ظلمت (واللیل) یا بی در خم مویش نهان

زد بچوگان بلاغت آن چنان گوی سخن
کزفصاحت گوی سبقت برده ازگویندگان

کی فروغ آسمانی محو گردد از زمین
تا ابد ماند کلام آسمانی جاودان

بر فراز کاخ هستی پرچم لولاك او
سایهٔ رحمت فکنده بر سر این خاکدان

کوکب صبح سعادت اختر برج شرف
خسرو ملك فصاحت ، خواجهٔ کون و مکان

مطلع نور هدایت منبع فیض و کرم
گوهر بحر عنایت مهبط امن و امان

احمد ومحمودابوالقاسم محمدمصطفی(ص)
هادی راه حقیقت رهبر خلق جهان

گه بود عیسی بن مریم پاسدار آن حریم
گه بود موسی بن عمران حاجب آن آستان

پرچمی ختم رسل افراشت کاندر سایه‌اش
جمله ذرات آرمیده از زمین تا آسمان

ای ز رفعت آستانت برتراز عرش برین
وی ز نزهت بوستانت خوشتر ازباغ جنان

آسمان معرفت را چون تو باید اختری
بوستان تربیت را چون تو باید باغبان

بحر بی پایان رحمت را توئی یکتا گهر
دودمان زهد و عصمت را توئی سر دودمان

در بهشت است آنکه برخاک درت گردد مقیم
در پناه است آنکه در کوی تو سازد آشیان
طایر اندیشه از اوج جلالت در شکفت
خامهٔ ادراك از وصف کمالت ناتوان
درپناه رحمت این خاندان آسوده زیست
هر که پیمان محبت بست با این خاندان
گر (رسا) این چامه گردد عرضه براهل ادب
جمله گویند آفرین‌ها بر چنین طبع روان

بمناسبت میلاد مسعود رسول اکرم ص

مژده ای دلشدگان ماه صفر شد سفری
نورحق آمد وشد دوره ظلمت سپری
پیك فرخنده پی ازوادی ایمن برخاست
تا رهابی خبران را کند از بی خبری
شکرکز میمنت ماه ربیع الاول
شادی آمد ز سفر محنت وغم شد سفری
هفده ماه ربیع است ، ز اقلیم حجاز
کرده خورشید رسالت زافق جلوه‌گری
امد آن گل که پی تهنیت مقدم او
طایران ملکوتی همه در نغمه‌گری
این گل سر سبد باغ وجود است، که برد
نکهتش در همه آفاق نسیم سحری
نوری از (آمنه بنت وهب) تافت، که کرد
تیره آتشکده پارس بدان شعله وری
لرزه افتاد بر ایوان مداین که دمید
آفتاب کرم و معدلت و دادگری
آمد آن در یتیمی که بدریای کرم
در نتابیده بدین پاکی و والاگهری
آسمان ماه نیاورده بدین نور جمال
بوستان نخل نپرورده بدین باروری
آمد آن قافله سالار که برکند ز بن
ریشهٔ جهل و نفاق و ستم وفتنه گری
متخلق بشری شد بصفات ملکی
متجلی ملکی شد بلباس بشری
مظهر عزت وآزادگی و مجد و جلال
آیت معدلت و پاکی و روشن نظری

اوست پیغمبر خاتم که بدان عترت پاک — بر رسولان اولی العزم سری یافت سری
شاه لولاک ابوالقاسم محمود کزوست — دین حق تازه وشاداب چوگلبرگ طری
پرچم معدلت افراشت که در سایهٔ عدل — بر کند ریشه گمراهی و بیدادگری
رهبر عالم اسلام که بر پرچم او — آیت (نصرمن الله) کند جلوه‌گری
کاشت بذر ادب ودانش وتهذیب خصال — تا رهد جامعه بی ثمر ازبی‌ثمری
مکتب عفت وتقوی و فضیلت شد باز — بسته شد مکتب بی عفتی و پرده دری
کوکب وحدت اسلام چو تابید رهید — بشر از ظلمت درماندگی و دربدری
ایخوشا مکتب اسلام کز آن خاک عرب — مهد ارباب ادب گشت و رجال هنری
پیشوائی که بدوش ازپی آسایش خلق — میکشد بار غم و محنت وخونین جگری
چارده گوهر پا کند که از دامنشان — نکشد دست ولا شیعه اثنی عشری
پیش اسلام مکن عرضه متاع دگران — که بود مذهب اسلام زهرعیب بری
چنگ بر دامن قرآن مبین باید زد — که شفا بی‌بصران را دهد از بی‌بصری
تا نهد جبهه بر آن خاک بپرواز آمد — مرغ مشتاق دلم با همه بی‌بال و پری
با ولایش ندهم دل بولای دگران — با حریمش ننهم رو بحریم دگری
سخنی مختصر آوردم وپوزش طلبم — که ثنایش نتوان گفت بدین مختصری
گفتم این چامه ناچیز چو برشد زهزار — هشت با سیصد وهشتاد بسال قمری
ایخوشا طبع (رسا) شاعر دربار رضا — که برانگیخته ازخامه سخن‌های دری

عید میلاد همایون نبی مرسل

مژده شد باز در رحمت فیاض ازل
در شب هفدهم ماه ربیع الاول

کوکب صبح هدایت چو بر آفاق دمید
پرتو افکند چو خورشید به اتلال و قلل

آمد آن گل که پی تهنیت مقدم او
بلبلان برسر هر شاخه سرایند غزل

تا بریزند زسر تاقدمش سنبل و گل
لاله رویان بهشتی ز گل آکنده بغل

صبحدم پیک سحر داد بشارت که رسید
عید میلاد همایون نبی مرسل

خواجه کون و مکان سرور و سالار جهان
عقل کل فخر رسل شاه امم میر ملل

آفتابی که شد از روشنی طلعت او
خیره خورشید و مه و زهره و پروین و زحل

آنکه اورا بفصاحت بجهان نیست نظیر
وانکه اورا ببلاغت نتوان یافت بدل

زرسولان اولی العزم بر آن گوهر پاک
ختم شد آیت پیغمبری از روز ازل

خسرو نیک خصال و شه محمود صفات
مظهر رحمت و بخشایش حق عزوجل

مهر بی نور رخش تیره تر است از شب تار
شهد بی یاد لبش تلختر است از حنظل

پیشوای سفرا ، قافله سالار ملوك
زینت تاج شهان فخر سلاطین دول

پی توصیف کمالش شده قرآن نازل
نیست جز ذکر جمیلش به کتاب منزل

گفت (ماکان محمد) به ثنایش یزدان
شرح این آیه به تفصیل بخوان زین مجمل

خرگه سلطنت افراشت بر افلاك زخاك
تکیه بر مسند لولاك چو زد صدر اجل

کاخ کسری پی تعظیم سر آورده فرود
که بود خواجهٔ لولاك ز کسری اعدل

گشت آتشکدهٔ پارس از آنروز خموش
کز ره آمد پی ارشاد بشر با مشعل

تاکند ابرهه را دور از آن وادی قدس
پیل را جیش ابابیل کند مستأصل

رهبر عالی اسلام که با صدق و صفا
زد بر آئینه دلهای مکدر صیقل

حل هر مشکل از او پرس که ناخوانده کتاب
مشکلات دوجهان کرد به آسانی حل

هرگز از حادثه ویرانه نگردد این کاخ
که مصون است چو کاخ ابدیت زخلل

پیش اسلام مکن عرضه متاع دگران | چه متاعی که مبراست ز نیرنگ و دغل
سخنانش همه گنجینهٔ دراست و گهر | کلماتش همه مجموعهٔ پنداست و مثل
وه چه نیکو سخنانی بلطافت چو بهار | وه چه شیرین کلماتی بحلاوت چو عسل
پیش خاك حرمش دم مزن از باغ بهشت | که ترا خوشتر از آن در دو جهان نیست محل
هر که بر درگه او برد ز آفات پناه | در پناهش زید آسوده ز آفات و علل
خواستم کز شب معراج سرایم سخنی | مرکب خامه فروماند در این ره به وحل
ایدریغا ز جهان راستی و صلح و صفا | آنچنان رفت که اوضاع جهان شد مختل
تیره آفاق شد از ظلمت اوهام و فساد | چیره برخلق شد اهریمن نیرنگ و خیل
برسر دین خدا چند کنی چون و چرا | دررہ علم و عمل چند کنی لیت و لعل
کیش حق راستی و پاکی و ایمان و صفاست | دین اسلام بود مکتب اخلاص عمل
گر سر از خواب گران خلق بر آرند و کنند | جملهٔ بر گفتهٔ پیغمبر اسلام عمل
رخت بندد ز میان کینه و بیدادو نفاق | محو گردد ز جهان فتنه و آشوب و جدل

بسعادت رسد آنکس که نرفته است (رسا)
جز ره دوستی احمد و آل از اول

***

جمال محمد (ص)

روشن جهان ز نور جمال محمد است
خرم ز چشمه های کمال محمد است
ما دست کی زنیم بدامان دیگران
تا دامن محمد و آل محمد است

گل محمدی

ازمکه فروغ ایزدی پیدا شد
سرچشمهٔ فیض سرمدی پیدا شد
درهفدهم ربیع از دخت (وهب)
نورسته گل محمدی پیدا شد

همزیستی مسالمت آمیز

اسلام طلیعهٔ سعادت خیز است
اول قدمش امانت وپرهیزاست
در سایه دین حق میسر ما را
همزیستی مسالمت آمیز است

فرمان رسالت

افراشت لوارسول امجدامروز
برمسنددین نشست احمدص امروز
از بهر هدایت بشر صادر شد
فرمان رسالت محمدص امروز

رباعی

از دامن (آمنه) درخشید چوماه
احمد (ص) پسر گرامی عبدالله
بوالقاسم واینهمه صفات محمود
لا حول و لا قوة الا بالله

این رهبر کل که بر رسولان شاه است | با پرچم لااله‌الاالله است
گفتم بسروش نام این رهبر کیست | گفتا که محمد بن عبدالله است

در کاخ رضا چهلچراغی برپاست | گوید که دو جشن در شبستان رضاست
هم عید رسالت رسول اکرم (ص) | هم جشن چهل سالگی رهبر ماست

چون پرده ز چهره ماه من بردارد | انوار هدایت از جمالش بارد
آنکس که چو مصطفی حبیبی دارد | دل را به حبیب دیگری نسپارد

بعثت

این پیک مشکبوی و مسیحا دم از کجاست
کاینگونه دلفریب و روان‌بخش و جانفزاست

این بانگ دلپذیر ندای یگانگی است
پیوند آشنائی و پیغام آشناست

دیدم سروش نامهٔ رسان را که نامه‌ای
در دست آن فرشتهٔ زیبا و دلرباست

گفتی که بود همره آن نامه نافه‌ای
کز آن عبیر و مشک پراکنده در فضاست

پرسیدم از سروش که این دستخط کیست
گفتا که دستخط همایونی قضاست

کلک قضا بلوح قدر زد چنین رقم
عید سعید مبعث سلطان انبیاست

احمد که کنیت و لقب و نام پاک او
بوالقاسم و محمد و محمود و مصطفی است

رخسار او طلیعهٔ انوار سرمدی
گفتار او سفینهٔ درهای پر بهاست
آئینه ای که مظهر آیات ایزدی‌است
گنجینه ای که منبع الطاف کبریاست
زیبد نشان خاتم واو رنگ خسروی
بر رهبری که قافله سالار انبیاست
نور رخش چراغ ره سالکان حق
خاك درش کلید در رحمت خداست
سر لوحهٔ فضیلت و سر حلقهٔ وجود
سرمایهٔ حقیقت و سر چشمهٔ بقاست
شاهی ستوده خصلت وماهی فرشته‌خوی
گرجان نثار خاك قدومش کنم رواست
امشب بپاس بعثت فرخنده رسول
جشنی در آستانهٔ سلطان دین رضاست
فردا که آفتاب رسالت کند طلوع
در اهتزاز پرچم توحید کبریاست
از مژدهٔ (حبیب) دلم شاد وخرم است
از نسخهٔ (طبیب) تنم ایمن از بلاست
دانی که چیست نسخهٔ‌داروی این‌طبیب ؟
(قرآن) که درد جامعه را بهترین‌دواست
اسلام مهد تربیت و علم و دانش است
اسلام بسط معدلت و بخشش وسخاست
اسلام کیش عدل ومساوات‌ووحدت‌است
آئین صلح و عهد و صمیمیت وصفاست

دین خواستار دوستی و نوع پروری است
بیزار از عداوت و تفتین و افترا است

دین خواستار خوی خوش و سیرت نکوست
حق دوستدار مردم خوشخوی و پارساست

اسلام درس همت و از خودگذشتگی است
شالودهٔ سعادت و بنیاد ارتقاست

دین گویدت که عزت و آزادگی گزین
دین گویدت که ذلت و درماندگی خطاست

اسلام مذهب شرف و عرض و آبروست
اسلام مکتب ادب و عفت و حیاست

دین خدا مروت و انصاف و مردمی است
انفاق و دستگیری اشخاص بینواست

دین خدا فضیلت و تقوی و راستی است
پرهیز از تملق و ناپاکی و ریاست

مرد خداپرست دلش با زبان یکی است
راه ریا مپوی که باطل ز حق جداست

دست ای شکسته دل مکش از دامن رسول
کاو دستگیر مردم افتاده در جزاست

دارم امید لطف عمیمش کند قبول
این نارساچکامه که ازخامهٔ (رسا) است

بمناسبت میلاد مولای متقیان علیه السلام

رسید از ره نگار نازنینم | که شادی بخش دلهای حزینم
نسیم از روی و گیسویش فرو ریخت | بدامن ارغوان و یاسمینم
زیمن مقدم پاکش فروشست | غبار از چهرهٔ اندوهگینم
ندائی از حریم کعبه برخاست | که آمد خانه زاد نازنینم
سر از بیت الشرف زد آفتابی | که نور حق امیر المؤمنینم
علی سلطان اقلیم ولایت | نبی را وارث تاج و نگینم
یدالله هم کلام الله ناطق | رسول مصطفی را جانشینم
حریم کبریا شد زاد گاهم | که اسرار الهی را امینم
ز بعد خواجه لولاك احمد (ص) | امیر و پیشوای مسلمینم
گل باغ بهشتم کز تبسم | تسلی بخش دلهای حزینم
منم آن کشتی رحمت که پیداست | فروغ رستگاری از جبینم
من آن شاهم که در اوج جلالت | فلك باشد غلام کمترینم
من آن نورم که بر این خلقت پاك | ملك گوید هزاران آفرینم
بشأنم (هل اتی) گردید نازل | که پرچمدار قرآن مبینم
منم آن گوهر پاکی که برخاست | ز دامن یا زده در ثمینم
(علی بابها) فرمود محمود | که باب علم ختم المرسلینم
نهم پیشانی اخلاص برخاك | نشیند گرچه قاتل در کمینم
ز محراب عبادت شوق دیدار | کشاند سوی رب العالمینم
کنم سوی حریم قدس پرواز | که قدسی طایر عرش برینم
منم مولی که یکسر بندگان را | شفاعتخواه روز واپسینم
بدیوان عدالت بی نظیرم | بمیدان شجاعت بی قرینم
ادب پرورده طبع بلندم | خرد زائیده فکر متینم

منم آن عاشق شب زنده‌داری — که گریان ترزابر فرودینم
ز کید روبهانم نیست پروا — که در صولت چو شیران عرینم
من ان مردم که خیبر را چو مومی — کند از جای عزم آهنینم
من ان کوهم که ازموج مخالف — نیفتد لرزه بر ارکان دینم
نخواهم سفرهٔ رنگین دنیا — کزان خوشتر بود نان جوینم
کشم بر دوش بار مستمندان — یتیمان را پرستار و معینم
کنم اشک ازرخش با آستین پاک — تهیدستی که گیرد آستینم
چو برقی خرمن زرق وریا را — بسوزد خطبه های آتشینم
بدلها چون کلام آسمانی — نشیند نکته‌های دلنشینم
بشارت سالکان راه حق را — چراغ رهنمای سالکینم
سرور سینه اهل صفایم — فروغ دیده اهل یقینم
ز من آئین تقوی یاد گیرید — که در تقوی امام المتقینم
منم ساقی بیا ای دوست جامی — بنوش از چشمهٔ ماءِ معینم
ولای من بود حصن حصینی — بیادر سایه حصن حصینم
بمیرد با ولایم هر که ساید — جبین برخاک پاک عنبرینم
(رسا) کی دست بردارم ازاین خاک — که من پروردهٔ این سرزمینم
نمک پروردهٔ شاه خراسان — ازاین خرمن گدائی خوشه چینم
مرا برشاعران بس این مباهات — که مداح امام هشتمینم

مدایح

مولی الموحدین امیر المؤمنین علیه‌السلام

نوید عنایت

باد بهار پرده ز روی چمن گرفت
سرمایهٔ شباب جهان کهن گرفت

بستان پرند سبز بهاری به بر کشید
صحرا قبای زرد خزانی ز بر گرفت

بلبل بروی شاخهٔ گل آشیان نهاد
قمری سراغ سرو و گل و یاسمن گرفت

نرگس گرفت جام مل از شاخ ارغوان
نسرین ببوسه کام دل از نسترن گرفت

دیگر مزن ز مشک ختن دم که صبحدم
بوی گل بنفشه ز چین تا ختن گرفت

بستان ز سبزه رونق باغ بهشت یافت
صحرا ز لاله رنگ عقیق یمن گرفت

برچید آشیان زچمن زاغ تیره بخت
بلبل بباغ آمد وجای زغن گرفت

تا مشک تر ز باغ برد ارمغان نسیم
سنبل گره ز زلف شکن درشکن گرفت

پوشید سبزه دامن صحرا و باغ و راغ
گلهای سرخ ساحت دشت و دمن گرفت

دوزندهٔ بهار ز دیبا و پرنیان
اندازه بهر قامت گل پیرهن گرفت

باغ از شکوفه‌های درختان چو آسمان
آرایش از کواکب و عقد پرن گرفت

باغ اینهمه طراوت و این لطف و خرمی
از مقدم ولی خدا (بوالحسن) گرفت

در سیزده چو ماه شب چارده دمید
چون قرص آفتاب زمین و زمن گرفت

روشن شد از جمال علی خانهٔ خدا
گیتی بنور چهرهٔ پرتو فکن گرفت

تا بر گرفت پرده ز رخ ماه انجمن
پرتو ز آفتاب رخش انجمن گرفت

گلهای بوستان علی رنگ سرخ و سبز
از صلح و کارزار حسین و حسن گرفت

شاهیکه بهر راحتی بندگان حق
خواب و خوراک و راحتی از خویشتن گرفت

تا مژدهٔ عنایت او گوش جان شنید
دل در پناه شاه ولایت وطن گرفت

جانها فدای خاک حریمش که از صفا
فردوس او سبق ز بهشت عدن گرفت

هرخسته دل که جبهه بر آن خاک پاک سود
از دل غبار حسرت و رنج و محن گرفت

تعلیم زهد و بندگی از مکتب علی سلمان پارسی و اویس قرن گرفت
دست خدا گرفت جهان را چو در غدیر بازوی مرتضی نبی موتمن گرفت
گوهر فشاند جای سخن خامه چون (رسا)
بهر ثنای خسرو شیرین سخن گرفت

قبله نما

مگر این پیك بهشتی ز کجا میآید که چو انفاس سحر روح فزا میآید
از کدامین چمن این گلبن پاکیزه شکفت که شمیم ملکوتی ز فضا میآید
مگر این طایر قدسی ز کدامین حرم است که چو مرغان بهشتی بنوا میآید
گوش دل باز کن ای بی خبر از عالم غیب که ز بام حرم قدس ندا میآید
که سوی کعبه سر آرید به تعظیم فرود که از این قبله برون قبله نما میآبد
بر در خانه توحید نظر کن که ز دور میوه شاخه توحید و ثنا میآید
وارث مسند پیغمبر (ص) و قرآن کریم سالك وادی تسلیم و رضا میآید
مظهر صولت و مردانگی و زهد و جلال منبع معدلت و فیض و عطا میآید
ایت عزم و جوانمردی و انصاف و کرم چشمهٔ رحمت و دریای سخا میآید
بدر سیمای و لایت ز حریم ملکوت چون مه یکشبهٔ انگشت نما میآید
چارده ماهی در سیزده ماه رجب از پی روشنی محفل ما میآید
آمدان حجت بر حق که بر او بانگ درود زصفا و حجر و رکن و منی میآید
آمد آن قافله سالار که با نور خلوص سوی حق قافله را راهنما میآید
سرخوش از جام ولا سلسله اهل حقند زانکه سر سلسله اهل ولا میآید
غم مخور ای دل مسکین که شه بنده نواز بسراغ دل مسکین و گدا میآید
کن بر ان چهره نظر ایکه صفا می طلبی زانکه آئینه اخلاص و صفا میآید
خطبا جمله خموشند و سراپا همه گوش کز پی خطبهٔ خطیب الخطبا میآید

اوست شایسته تشریف امارت که بر او
لقب از عرش امیرالامـرا میآید
مسجد کوفه‌هنوز از درودیوارش بگوش
بانک تکبیر علـی شیرخـدا میآید
آنکه از دامن محراب پی عرض نیاز
جـانب یکتابـافـرق دوتـا میآید
تاکه در برج و لایت بعلی پیوندد
زهـرهٔ فاطمه از بـرج حیا میآید
ای‌توانگر بفقیر اینهمه نخوت‌مفروش
کـه‌علـی پشت وپناه فقرا میآید
ای‌قوی برضعفا اینهمه بیداد مکـن
کـه ستاننده داد ضعفـا میآیـد
مگشاجز دراخلاص عمل‌را که علـی
از پـی بستن دکان ریـا میآید
مگزین جزره انصاف و کرم راکه‌علی
پی نا بودی بنیاد جفا میآید
بوسه زن‌خاك‌درش‌راكه دران‌پاك حریم
خضر سرگشته پی آب بقامیآید
کشتی ماچو شود دستخوش‌موج فنا
حافظ ملك ز طوفان فنا میآید
من ازآن کعبه حاجت نکنم قطع امید
که مراحاجت‌از آن کعبه‌روامیآید
خود نه‌تنها زنجف بوی گل آیدبمشام
بوی دلجوی‌علی ازهمه جامیآید
باورت‌نیست‌بیادر حرم خسرو طـوس
که‌همان‌بوی‌خوش‌ازخاك‌رضامیآید
وصف‌دریا مکن ازقطره ناچیزطلب
عاجزازوصف علی طبع (رسا)میآید

سلطان عرب

بر خیز که از خـاك عرب گشت پدیدار
نوریـکه از او جلوهٔ رب گشت پدیدار
ماهیکه ز بیت‌الشرف کعبه چوخورشید
در سیـزده مـاه رجب گشت پدیدار
شد گلشن دین خرم وسر سبز چو آن گل
با چهرهٔ پروجد و طرب گشت پدیدار

در ملك ولایت ز سرا پردهٔ عصمت
شاهنشه فرخنده نسب گشت پدیدار

سر چشمهٔ الطاف و عنایات الهی
سر حلقهٔ ارباب ادب گشت پدیدار

گر خواند خدایش اسدالله عجب نیست
کز شیر حق آثار عجب گشت پدیدار

انوار خدا کرد در آفاق تجلی
زان جلوه که در ظلمت شب گشت پدیدار

تا ریشهٔ بیداد و ستم بر کند از بن
دریای خروشان غضب گشب پدیدار

از شهد مزن دم که از آن خامه شیرین
باغی ز درختان رطب گشت پدیدار

بشکفت چو گل چهرهٔ اسلام ز شادی
تا خنده بر آن غنچه لب گشت پدیدار

خوشدار (رسا) دل که ترا صبح سعادت
از مقدم سلطان عوب گشت پدیدار

جشن میلاد همایون امیر عرب است

مژده‌ای ساقی گلچهره که ماه رجب است
آسمان غرق نشاط است و زمین در طرب است

عاشق سوخته جان را ز کرم جامی ده
که تن از آتش غم سوخته در تاب و تب است

مستم از جام تولای علی (ع) کن کامروز
عید میلاد همایون امیر عرب است

برگزیدم ز جهان عشق بهشتین روئی
که میان همه خوبان جهان منتخب است
چه جمالی که فروزنده تر از مهر بروز
چه جبینی که درخشنده‌تر از مه بشب است
چه امیری که قضا بندۀ فرمانبر اوست
چه خطیبی که بشر شیفتۀ آن خطب است
ذات حق را رسد از فاطمۀ بنت اسد
خانه زادی که علی نامش و حیدر لقب است
شاه اقلیم ولایت که همایون ذاتش
مطلع نور حق و آینۀ ذات رب است
مه و خورشید و زمین و فلك و لیل و نهار
بولای علی و آل علی منتسب است
مظهر صولت و مردانگی وزهد و عفاف
آیت غیرت و تمکین و وقار و غضب است
علی عالی اعلی اسد الله که او
گردش دایرۀ کون و مکان را سبب است
بحر مبهوت ز امواج عنایات علی است
ابر حیران ز در افشانی آن لعل لب است
کیست شایستۀ تشریف ولایت جز او
کز ازل دوخته بر قامت او این سلب است
سخن نغز علی را چو در آویز بگوش
که گرانمایه‌تر از گوهر و سیم و ذهب است
نثر او باغ وسیعی است پر از سنبل و گل
نظم او نخل بلندی است که غرق رطب است

آیت قدرت او ظاهر در هر قدم است
چشمهٔ رحمت او جاری در هر وجب است
با چنین جلوه که از کعبه برون آمده‌ای
گر کنم جان بفدای تو نه جای عجب است
هر که با خط ولای تو رود در دل خاک
فارغ از محنت و آسوده ز رنج و تعب است
نکشد دست طلب هیچکس از دامن تو
که تو خورشیدی و هر ذره ترا در طلب است
ز ثری تا به ثریا همه ذرات جهان
روشن از پرتو این گوهر عالی نسب است
خلق را دوستی شاه ولایت روحی است
که روان در تن و شریان و رید و عصب است
دم فروبند (رسا) قطره به پیش دریا
عرض اندام نمودن نه طریق ادب است

امشب چه شب است

یارب این ماه کدامین مه و امشب چه شب است
کاسمان غرق نشاط است و زمین در طرب است
شد مگر چشم مه امشب بجمالی روشن
کاین چنین خرم و تابنده و پرخنده لب است
آری از منظرهٔ ماه و کواکب پیداست
که شب سیزده ماه شریف رجب است
گوش دل باز کن ای بی‌خبر از عالم غیب
تا منادی دهدت مژده که امشب چه شب است

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library

مژده جبریل امین میدهد از عرش برین
که مبارک شب میلاد امیر عرب است

نزول باران در شب میلاد مولای متقیان(ع)

ز آسمان باران رحمت گشت نازل برزمین
در شب میلاد مسعود امیر المؤمنین
ابر از دریای رحمت کرد دامن پر گهر
تا گهر سازد نثار مقدم سلطان دین
یا مگر از مژدهٔ میلاد شاه اولیا
اشك شادی شد روان از دیدهٔ روح الامین
گوهر رحمت به دریای وجود آمد فرود
تا صدف را پروراند یازده در ثمین
ساقیا دستی بر افشان مطربا پائی بکوب
کز ره آمد آن نگار مهربان نازنین
لب چو گل خندان ورخ تابان چو قرص آفتاب
ریخته بر روی ماهش گیسوان عنبرین
ماه پیش عارض پرتو فشانش شرمسار
سرو پیش قامت با اعتدالش شرمگین
زلف از یکسر نهاده بر سر راهم کمند
چشم از یکسو نشسته با سپاهی در کمین
گفتم امروز ای پریرو از چه می‌بینم ترا
چهره بس خندان و آثار مسرت بر جبین
گفت بشنو این بشارت کز حریم کبریا
آمد آن دست یداللهی برون از آستین

ساقی کـوثر علی بن ابیطالب که اوست
پیشوای اولین و مقـتدای آخـرین

وه چه مولودی که خرم‌شد زانفاسش جهان
وه چه‌فرزندی که‌روشن‌شدزرخسارش زمین

آفرین بر خـالق پاکی که بر لوح وجود
خامهٔ لطفش پدید آورده موجودی چنین

در سرا پای وجودش نیست جز نور خدا
آفرین بر خلقت پاکش هزاران آفرین

نظم ونثرش در لطـافت بوستانی دلگشا
سنبل اندر سنبل است ویاسمین در یاسمین

آنکه محکم پایهٔ آسلام شد از قدرتش
وانکه از تیغ کج او راست شدشرع مبین

در شجاعت بی‌نظیر ودر رشادت بی همال
درفصاحت بی بدیل و در بلاغت بی‌قرین

نور پاکش رهنمای سالکان راه حق
خـاك پایش توتیای دیدهٔ اهل یقین

کوه عزم راسخ او باره‌ای بس استوار
کاخ فکر شامخ او کارگـاهی بس متین

سالکان از منبع فیض و عطایش کامیاب
عارفان ازخرمن‌فضل وکمالش خوشه چین

نیست جز حصن ولایش مأمن اهل صفـا
درامان‌است آنکه‌داخل‌شددراین‌حصن‌حصین

اختر برج ولایت پیشوای شیعیـان
کوکب صبح هدایت مقتدای مسلمین

در مقام جانفشانی همچو شیری حمله ور
در ثبات و پایداری چون حصار آهنین
طعمه شمشیر سازد رو بهـان راشیر حق
خاصه گر شمشیر افتد در کف شیر عرین
نظم او چون بانگ مرغان بهشتی جانفزا
نثر او چون نغمـه‌های آسمانی دلنشین
خاتم شاهی نزیبد جز به شـاه اولیا
نیست جز او خاتم پیغمبران را جانشین
بوستانش در طراوت خوشتراز باغ بهشت
آستانش در شرافت بر تراز عرش برین
کی شنیدی شهسواری جز علی کاندر نبرد
جبههٔ دشمن شکافد از یسار و از یمین!
کی شنیدی شهریاری جز علی کآرد ز لطف
بهر مسکین نان گندم بهر خودنان جوین!
کی‌شنیدی پیشوائی جز علی کز شوق حق
شد ز محراب عبادت سوی رب‌العالمین!
کی شنیدی رادمردی جز علی کزروی‌مهر
خود ننوشد شیر و نوشاند به آن دیو لعین!
سر بخاك آستانش نه کـه شاهان در رهش
ترک سرکردند و بگذشتند از تاج و نگین
دست کی بردارد ازدامان احسانت (رسا)
دارد امید شفاعت از تو روز واپسین

تجلی حق

کعبه امروز تماشا گه اهل نظر است
کز سرا پردهٔ حق نور خدا جلوه گر است

آمد از قبله برون قبله نمائی که دراوست
آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است

مگر از طرف چمن بوی گل آورد نسیم
که فضا غالیه افشان چو نسیم سحراست

مگر آهوی حرم نافهٔ مشگین بگشود
که پراکنده درآفاق همه مشگ تر است

عاشقان را زشعف بزم و بساط دگری است
عارفان را ز طرب وجد و نشاط دگراست

آسمان را ز فروزنده کواکب گوئی
اشگ شوق است که برچهره روان از بصر است

پسری (فاطمهٔ بنت اسد) زاد چو شیر
روبهان را همه اندیشه از آن شیر نر است

پرده ماهی ز جمال ملکوتیش گرفت
که چو خورشید پدیدار زهر بام ودر است

آمد آن شمع فروزندهٔ کانون وجود
کآتش عشق رخش درهمه جاشعله و راست

نتوانم بشرش خواند بدان ذات و صفات
که فرومانده زتوصیف کمالش بشر است

گر بر آن چشمهٔ مواج فضیلت نگری
غرق ریحان و درختان پر ازبرگ و براست

باغهای سخن آراسته در هر قدم است
کاخهای ادب افراخته درهرگذر است
نظم زیبا ولطیفش بطراوت چوبهشت
نثر شیوا و بدیعش بحلاوت شکراست
با خط زر همه بر لوحهٔ سیمین بنویس
منشآتش که گرانمایه تراز سیم و زراست
دادخواهان جهان را ز حرم مژده‌رسید
کهٔ عیان موکب مسعود شه دادگر است
چه جمالی که فروزنده‌چو خورشید بروز
چه جبینی که درخشنده‌بشب چون قمراست
قدر برتر ز فلك علم فزونتر ز نجوم
نعمتش بیحد وجود وکرمش بی‌شمراست
سر تسلیم نهد بر خط فرمان قضا
آنکه خود بندهٔ فرمان مطاعش قدراست
پر بر افشاند همای کرمش بر سر خاك
چه همائی که جهانش همهٔدر زیر پراست
کیست شایستهٔ او رنگ خلافت جزاو
کز همه برتر و داناتر و شایسته تر است
سربه محراب پی بندگی آورد فرود
کی زشمشیر جفا شیر خدا را حذر است
از کرم قاتل خود را همه بخشید طعام
آنکه یك عمر خوراکش همه‌خون‌جگراست
ز ادب چهره بر آن قبله حاجات بنه
که شهانرا چو گدا جبهه بر آن‌خاك‌دراست

پشت اسلام ز بازوی علی گشت قوی
نخل توحید ز شمشیر علی بار ور است

* * *

اولین اختر تابان که پدیدار از او
یازده گوهر روشندل و نیکو سیر است

دومین میوهٔ بستان فصاحت(حسن ع) است
که بصبر و کرم و صلح وصفا مشتهر است

سیمین کوکب تابنده(حسین بن علی ع) است
سر فرازی که میان شهدا تاج سر است

چارمین خسرو اقلیم ولایت (سجاد ع)
آنکه از دودهٔ کسری شه والا گهراست

پنجمین قلزم مواج فضایل (باقر ع)
که محیط کرم و دانش و علم و هنر است

ششمین گوهر دریای حقایق(صادق ع)
شهریاری که از او سکهٔ دین معتبراست

هفتمین گلبن گلزار مکارم (کاظم ع)
که پر آوازه ز فضل و کرمش بحر و بر است

هشتمین نابغهٔ علم(رضا ع) خسرو طوس
آنکه ایران بچنین نابغه‌ای مفتخر است

پرچم کشور ما خرم وسر سبز از اوست
رایت سبز رضا آیت فتح و ظفر است

نهمین مظهر الطاف وعنایات (جواد ع)
آنکه در دانش و احسان و کرم ناموراست

دهمین مهر فروزان هدایت (هادیع)
که بشر را بره صدق وصفا راهبراست
خسرو یازدهم (عسگریع)پاك سرشت
که ز وجه حسنش نورخداجلوه‌گراست
آخرین حجت‌حق قطب زمین است وزمان
(قائم ع) آل‌محمد ولی(ص) منتظر است
ای دل از دوستی آل علی روی‌متاب
هرکه‌این‌ره‌رود آسوده‌زخوف‌وخطراست
ای(رسا) بندگی‌و طاعت‌صد ساله‌خلق
بی ولای علی‌و آل‌علی بی ثمر است

خورشیدولایت

پرده در کعبه‌چو خورشید ز رخ‌بر گیرد
خانه از تابش او جلوهٔ دیگر گیرد
سر زد از ماه رجب ماه شب چاردهی
که فروغش همه آفاق سراسر گیرد
در سرا پردهٔ حق (فاطمهٔ بنت اسد)
پردهٔ از چهرهٔ تابندهٔ حیدر گیرد
آفرین باد برآن کودك روشن گهری
کهٔ چو گل تربیت از دامن مادر گیرد
چون ندای ملکوتیش بر آید ز حرم
مصطفی از لب او بوسه مکرر گیرد
آفتابی ز سپهر ادب و فضل دمید
که فروغ از سخنانش مه و اختر گیرد

خوشه‌ها علم از آن خرمن دانش چینند
توشه‌ها فضل از آن طبع سخنور گیرد

تکیه بر مسند انصاف زند دادگری
که بسی دادستمکش ز ستمگر گیرد

جز علی کیست که در ظلمت شب از ره لطف
خبر از مردم آواره و مضطر گیرد !

جز علی کیست که در راه مساوات و حقوق
خویش را با همه افراد برابر گیرد !

ندهد فرق ز فرزند و برادر دگران
که برابر همه را همچو برادر گیرد

سوخت با آهن تفتیده از آن دست عقیل
که همیخواست ز سهمیه فزونتر گیرد

کیست جز او که ستاند ز قوی حق ضعیف
یا نصیب فقرا را ز توانگر گیرد

جز علی کیست که از چهرهٔ اطفال یتیم
گرد ناکامی و اندوه وستم بر گیرد

جز علی کیست که با صیقل اخلاص عمل
زنگ ز آئینهٔ دل های مکدر گیرد!

جز علی کیست کهٔ چون تیغ براردز نیام
تیغ ها از کف مردان دلاور گیرد

جز علی کیست که تأدیب کند خازن را
زیور عاریه با خشم ز دختر گیرد!

سر چو بر سجده نهد تیر ز پایش بدر آر
که سر از سجده محال است علی بر گیرد

عاشق از ضربت شمشیر نمیرد هرگز
جان به‌جانان‌چو رسد زندگی از سر گیرد
جز علی کیست که‌عمال ستم پرور را
ز آتش خشم بسوزاند و کیفر گیرد!
آفرین باد بر آن دست یداللهی او
که به یك حمله در از قلعهٔ‌خیبر گیرد
شیوهٔ خدمت و آئین رعیت داری
یاد در مکتب او مالك اشتر گیرد
گفت کر در صف پیکار بمیرم، خوشتر
که گریبان مرا مرگ به بستر گیرد
زیور خویش کند جامهٔ تقوی و عفاف
راه حق پوید و دل از زر و زیور گیرد
هرکه ره در حرمش یافت دگرنتواند
دل از آن تربت خوشبو ومطهر گیرد
تا ابد مست ز جام کرم‌ورحمت اوست
هرکه جامی ز کف ساقی کوثر گیرد
بعد پیغمبر اسلام به فرمان خدای
جای بر مسند والای پیمبر گیرد
اینهمه لطف وعنایات وصفات وملکات
جمله الهام ز سرچشمهٔ داور گیرد
از گریبان افق سرچو برآرد خورشید
اولین بوسه ار آن کاخ منور گیرد
خسروا کشور و ملت بولای توبپاست
کز ولای تو بقا ملت و کشور گیرد

توئی آن مظهر اخلاص که تعلیم خلوص
در دبستان تو سلمان و ابـاذر گیرد

در گنجینهٔ گفتار ترا هر گشود
هردم از طبع گهر بار تو گوهر گیرد

نرود نقش تو از لوح ضمیرم که مرا
زیور از نام همایون تو دفتر گیرد

نکشد دست زدامان ولای تو (رسا)
تا که دامان ترا در صف محشر گیرد

غدیریه

آسمان خواهد که امشب با زمین ساغر زند
جامی از صهبای روح انگیز وجان پرور زند

ساقی گلچهره امشب جلوهٔ دیگر کند
مطرب خوش نغمه امشب پردهٔ دیگر زند

آسمان پوشیده بر تن پرنیان نیلگون
خویشتن راچون عروسان زینت وزیور زند

گوشوار سیمگون بر گوش آویزد ز ماه
حلقه‌ها از در و مروارید و از گوهر زند

ماه امشب خوش نشسته در میان اختران
گاه نوشد باده گاهی بوسه بر اختر زند

دست افشان کهکشان و پای کوبان مشتری
زهره در آغوش پروین باده در ساغر زند

اینهمه زیور بخود بسته است امشب آسمان
تا مگر جامی ز دست ساقی کوثر زند

آسمان راگفتم این بزم و نشاط از چیست گفت
چونکه فردا آفتاب از برج خاور سر زند
من در آن بزمی کنم خدمت که شاه انبیا
مصطفی(ص) تاج ولایت بر سر حیدر زند
در غدیر خم چو دریا خلق خیزد موج موج
کشتی لولاك چون آنجا رسد لنگر زند
بر جهاز اشتران خواند محمد(ص) خطبه‌ای
خطبه‌ای کاندر حلاوت طعنه برشکر زند
کاین علی باشد ولی الله باید بعد من
بر سریر دین نشیند بر سرش افسر زند
هر که من مولای اویم بعد من مولاش اوست
مرد حق باید قدم در راه این رهبر زند
من همان شهرم که باشد چون علی آنرا دری
ره بشهر علم یابد هر که بر این در زند
آسمان برخاك افتاده است خواهد چون زمین
بوسه برپای علی داماد پیغمبر زند
گفت جبریل امین را حق که بعد از مصطفی
سکه شاهی بنام حیدر صفدر زند
آنکه خاکش رونق فردوس رضوان بشکند
وانکه کاخش تکیه بر نه گنبد اخضر زند
آنکه قهرش لرزه براندام دشمن افکند
وانکه خشمش آتش اندر قلعهٔ خیبر زند
نیست اورنگ خلافت جز سزاوار علی
پیش سلطان لاف شاهی گو گدا کمتر زند

اوست محور در فضا هر ذره‌ای گردنده‌ایست
چرخ این گردنده‌ها برگرد این محور زند

چرخ بر چیند بساط داوران را از زمین
تکیه چون بر مسند دین آیت داور زند

بندهٔ دربار شاهی باش کز قدر و جلال
ناز بر خاقان فروشد طعنه بر قیصر زند

پرچم شاه ولایت بین که در هر بامداد
خنده‌ها بر پرچم دارا و اسکندر زند

طبع شعر من کجا و مدح شاه اولیا
طایر اندیشه آنجا کی تواند پر زند!

در پناه لطفش آساید (رسا) چون خسته‌دل
دست بردامان او در دامن محشر زند

جمال بوتراب

در حریم کعبه نور آفتاب افتاده است
یا فروغی از جمال بوتراب افتاده است

میزند دریای رحمت موج‌ها، گویا در آن
گوهری با یازده درخوشاب افتاده است

سیزده روز از رجب بگذشت و ماهی چارده
در حرم از چهرهٔ پاکش حجاب افتاده است

عرش را، تا زیر پای بوتراب افتد چو فرش
برزبان (یالیتنی کنت تراب) افتاده است

دست افشان عرشیان و پای کوبان فرشیان
چرخ پیر از مقدمش یاد شباب افتاده است

در مسیر موکب مسعود (حیدر) از بهشت
کاروانها از عبیر و مشک ناب افتاده است

شاهکار دست خلقت کز شگفتی های او
در جهان آفرینش انقلاب افتاده است

ابر رحمت در خروش و دیگ بخشایش بجوش
سایه‌روی ما سوی از آن سحاب افتاده است

مرد میدان شجاعت آنکه هنگام نبرد
در دل لشگر ز بیمش اضطراب افتاده است

آمد از ره شهسواری کز پی تجلیل او
ما سوی در التزام آن رکاب افتاده است

تاج (کرمنا) سزد او را که در وصفش زعرش
(هل اتی) در دامن ام الکتاب افتاده است

خانه زاد حق که در اثبات حقانیتش
مدعا (والله اعلم بالصواب) افتاده است

واصف ذات علی کس نیست جز ذات علی
آفتاب آری دلیل آفتاب افتاده است

مستم از جام تولای علی کز جام او
هر که نوشد تا ابد مست و خراب افتاده است

دل چسان گیرم زمولائی که در دلهای شب
بهر خورد و خواب خلق از خورد و خواب افتاده است

گه یتیمان را نوازد، گه مساکین را ز مهر
(لافتی الا علی) او را خطاب افتاده است

تا ز لطفش روشنی بخشد دل ویرانه را
شب بهر ویرانه گوئی ماهتاب افتاده است

گاه میسوزد زعشق وگاه میگرید ز شوق
گاه روی آتش وگاهی بر آب افتاده است

عاشق شب زنده‌داری کز لهیب عشق حق
از دل شب تاسحر در التهاب افتاده است

خود ننوشد شیر و نوشاند به قاتل شیر را
شیر حق کز ضربتی در پیچ و تاب افتاده است

پارسائی بین که دیو نفس در دست علی
صعوه را ماند که در چنگ عقاب افتاده است

گفت مولی هر که جوید کام دل از روزگار
تشنه را ماند که دنبال سراب افتاده است

بعد پیغمبر کلید باب اقلیم علوم
در کف آن خسرو مالك رقاب افتاده است

هر چه میخواهی بخواه ای بنده از مولای خود
زانکه نزد حق دعایش مستجاب افتاده است

هر که در ظل ولای ساقی کوثر نرفت
در بلا و محنت و رنج و عذاب افتاده است

آنکه زیر پرچم شاه ولایت آرمید
چون (رسا) در آستانش کامیاب افتاده است

صحنهٔ غدیر

میرسد از (خم) ندائی دلپذیر — کز ره آمد کاروانی با بشیر
از درای کاروان، خم در خروش — وز خروش خم، جهانی پر صفیر
دست افشان از نشاط افلاکیان — پای کوبان از طرب برنا و پیر
سالکان راه حق را زیر پاست — نرمتر خار مغیلان از حریر

از سفارتخانهٔ کـبرای حق	با همایون نامه نازل شد سفیر
از حریم کبریا آمد سروش	تا گشاید پرده از رازی خطیر
کرد روشن صحنهٔ اسلام زا	صحنهٔ تاریخی عید غدیر
از وداع کعبه چون‌شد رهسپار	خواجهٔ لولاك با جمعی کثیر
در غدیر خـم بشاه انبیا	گشت فرمان صادر ازحی قدیر
کای‌محمد(ص)کن‌رسالت را تمام	کن فضارا روشن از بدر منیر
بر علی امـر ولایت را سپار	کاو بود شایستهٔ تاج و سریر
از جهاز اشتران آماده ساخت	منبری پیغمبر روشن ضمیر
خواند برمنبر بس از حمدخـدای	خطبه‌ای شیوا و نغز و دلپذیر
کاین علی باشد ولی کردگـار	بعد من بر خلق مولی و امیر
نور او سر گشتگان را رهنما	لطف او افتادگـان را دستگیر
پارسائی عارف و بیدار دل	رهبری دانا و بینا و بصیر
بر ضعیفان پیشوائی مهربان	بر ستمکاران امیری سختگیر
اوست اقلیم قدر را حکمران	اوست دیوان قضا را سر دبیر
در شجاعت شهسواری بی قرین	در عدالت شهریاری بی نظیر
رهبر آزادگان کز روی لطف	بند غم بگشاید از پای اسیر
بار ذلت گیرد از دوش گـدا	گرد محنت شوید از روی فقیر
در فنون رزم سرداری بـزرگ	در مقـام فضل استادی شـهیر
جملگی دادنـد با دست خدای	دست بیعت از صغیر و از کبیر
مـدعی را با علی هرگز مسنج	(گرچه باشد در نوشتن شیر شیر)

جز مسیر حق (رسا) راهی مپوی

هست راه رستگاری این مسیر

جشن ولایت

از خم رسید مژده که جشن ولایت است
لبریز خم ز باده لطف و عنایت است

خمخانهٔ ولایت مولی گشوده شد
ساقی ز جای‌خیز که وقت سقایت است

در صحنه غدیر بفرمان کبریا
در اهتزاز پرچم شاه ولایت است

آری علی پسرعم و داماد مصطفی (ص)
شایسته خلافت و امر وصایت است

زان چشمهٔ زلال که جوشید در غدیر
انهار معرفت همه‌جا در سرایت است

گفتار او شکوفه باغ فضیلت است
رخسار او طلیعه صبح هدایت است

آئینه‌ای که مظهر اخلاص و بندگی‌است
گنجینه‌ای که منبع هوش و درایت‌است

ذات علی است مظهر آیات کبریا
حیران بشر ز خلقت این طرفه آیت است

برنامه خلافت سلطان اولیا (ع)
انفاق و دستگیری وعدل ورعایت است

دعوت به اتحاد و صفا و یگانگی است
دوری ز اختلاف و فریب و سعایت است

از زهد و فضل‌وجودوجوانمردی‌علی(ع)
در صفحه وجود هزاران حکایت است

گنجینهٔ لئالی طبع بلند او
مشحون ز پند و حکمت و وغظ و روایت است
اسلام آبرو ز دم ذوالفقار یافت
شاهیکه آیت ظفرش نقش رایت است
محراب را ز ماتم آن قبله نیاز
در دل هنوز ناله و بر لب شکایت است
از خون پاک فرق علی(ع) جبهه وجود
خونین هنوز بر اثر آن جنایت است
با چهره شگفته شتابد بسوی حق
آن را که بر قضای الهی رضایت است
ما را زبان خامه ز توصیف نارساست
او صاف خانه زاد خدا بی نهایت است
تا سایه ولای علی بر دیار ماست
ایمن نشین که کشور ما در حمایت است
ما را بدوست چشم شفاعت برستخیز
آنجا ز دوست گوشهٔ چشمی کفایت است
طبع (رسا) چو چشمه تراوش کند هنوز
چون متصل بچشمهٔ فیض و عنایت است

رباعیات

بمناسبت تصادف جمعه ای با روز میلاد علی (ع)

شد جلوه گر از حریم ذات ازلی — بی پرده جمال اسدالله ولی
از طالع ما قران سعدین رسید — هم عید محمد است و هم عید علی

ظل ولایت

امروز ز کعبه جلوه گر نور خداست | نوریکه فروغ دیدهٔ اهل صفاست
تا هست جهان پرچم شیر و خورشید | در ظل ولایت علی پا برجاست

پرچم ایران

بر پرچم ما که مظهر قدرت ماست | دانی که نشان شیر و خورشید چراست؟
شیر است علی و ذوالفقارش در دست | خورشید طلیعهٔ شه طوس رضاست

بمناسبت باریدن تگرگ در روز ولادت علی (ع)

دانی ز چه نقل از فضا میریزد؟ | رحمت ز حریم کبریا میریزد؟
عید است و ز دامن آسمان اینهمه نقل | در مقدم شاه اولیا میریزد

نور ولایت

گل آمد و سرزمین دین گلشن شد | شالودهٔ دین مصطفی متقن شد
خورشید دمید و جمله ذرات وجود | از نور ولایت علی روشن شد

حساسترین فراز تاریخ یا غدیر خم

در نزد کسی که پاک و روشن بین است | آئین خدای بهترین آئین است
تاریخ جهان پر از نشیبست و فراز | حساسترین فراز تاریخ این است

یدالله فوق ایدیهم

مصطفی در غدیر خم که رسید | گشت ملهم ز جانب ملهم

چون علی را گرفت بر سردست　　از پی امتثال امـر مهم
ناگه از آسمان ندا برخاست
که : یدالله فوق ایـدیهـم

بمناسبت اقتران نوروز سال ۱۳۴۶ باعید غدیر

نوروز رسیدو عید قربان و غدیر　　ای دوست سلام گرم مارا بپذیر
هم جشن ضیافت خلیل الله است　　هم عید ولایت همایون امیر (ع)

نوروز و بساط سبزه زارش پیداست　　آثار طراوت از عذارش پیداست
با عید غدیر جشن نوروز رسید　　سالی که نکو است از بهارش پیداست

امروز طواف قبله گاه هوس است　　میلاد علی شهنشه دادرس است
از پرده کمال خلقت آمدبیرون　　(درخانه اگر کس است یکحرف بس است)

گر ماه رجب جلال دیگر دارد　　از میمنت قدوم حیدر دارد
بر کعبه نگر که پرده امروز خدا　　از چهرهٔ خانه زاد خود بر دارد

طلیعه زهرا

نوری ز (خدیجه) چون قمر پیدا شد　　(زهرا) چو طلیعهٔ سحر پیدا شد
در بیستم ماه جمادی الثانی　　زایندهٔ یازده گهر پیدا شد

در مناقب سیدة النساء العالمین
حضرت زهرا سلام الله علیها

زهرهٔ زهرا

باد نوروزی جهان پیر را برنا کند
ابر فروردین چمن را خرم و زیبا کند

چون بهار عیسوی دم بگذرد از باغ و راغ
مردگان را با نسیم صبحدم احیا کند

نو نهالان چمن را خلعت رنگین دهد
در بر سرو و صنوبر جامهٔ دیبا کند

تا بسازد کار دی رالشگر باد بهار
حمله هردم ابر بانیروی برق آسا کند

آنچنان با ناز برخیزدسحر نرگس زخواب
کادمی را با نگاهی واله و شیدا کند

ابر گرید همچو وامق شامگان در چمن
تاتبسم با مدادان غنچه چون عذرا کند

دیدهٔ چون نرگس گشاید باغبان خواهدزشوق
جان فدای چشم مست نرگس شهلا کند

دامن صحرا شود از خرمی باغ بهشت
چون گذر اردی بهشت از دامن صحرا کند

خانه بردوش است بلبل گه بصحرا گه بباغ
هر کجا بوی گل آید آشیان آنجا کند

هوش ماند مات وحیران عقل آید در شگفت

زین شگفتیها که کلك صانع یکتا کند
صحنهٔ زیبای بستان هر که بیند بیدرنگ
سجده ها بر درگه خلاق بی همتا کند
آیت صنع خدا پیداست در سیمای گل
عقل راز آفرینش درك ازاین سیما کند
بربساط سبزه باید بزم عیش آماده ساخت
خاصه در فصلی که گل بزم طرب برپا کند
این‌چنین‌عمری که از کف‌میرود همچون بهار
حیف باشد آدمی صرف غم دنیا کند
تا بهار است وجوانی ، عشرت امروز را
مرد عاقل کی مبدل برغم فردا کند
بانگ مرغان بهاری بر فراز شاخسار
در چمن شور افکند در بوستان غوغا کند
کی سزاوار است برلب مهرخاموشی زدن
در چنین فصلی که هرخاموش راگویا کند
چون بر آید نغمهٔ داودی مرغ سحر
سبزه را سرمست سازد لاله را شیدا کند
باز طاوس بهاری شد خرامان در چمن
تا دل صاحبدلان را غارت و یغما کند
صبحدم ابر بهاران بر درخت ارغوان
شاخهٔ یاقوت را پر لؤلؤ لالا کند
بر فراز کوهساران بین که از اعجاز ابر
پرنیان سبز در بر صخرهٔ صما کند
چون شودمهتاب پیدا،ماه چون‌خوبان‌ز نار

گه گشاید روی و گاهی چهره نا پیدا کند

بوسه ها بلبل ستاند با مـداداان در چمن
پرده چون باد صبا از چهرهٔ گل واکند

بید مجنون سر فرود آورده در دامان گل
تا چو مجنون عشق بازی با رخ لیلی کند

* * *

طبـع دارد میل گلزاری که بوی گلشنش
نامه را بخشد طراوت خامهٔ را شیوا کند

وه چه بستانی که پوشد دیده از حور و بهشت
هر که در گلزار (زهرا) مأمن و مأوی کند

بوئی از گلهای آن بستان اگر آرد نسیم
زنده هر دم مردگان را چون دم عیسی کند

بر فلك بنگر که همچون روشنان آسمان
زهره کسب روشنی از زهرهٔ زهرا کند

فاطمه دخت محمد(ص) آنکه نور عارضش
خیره چشم اختـران گنبد مینا کند

آفتاب برج عصمت گـوهر درج عفاف
آنکه توصیف کمـالش ایزد دانا کند

چون بگفتار آید آن سرچشمهٔ فضل و کمال
چرخ گیرد خامه تا گفتار او انشا کند

گوهر والای خلقت آنکه هاجر روز و شب
بندگی در درگه آن گوهر والا کند

مریم پاکیزه دامن بین که تحصیل عفاف
در حریم عصمت صدیقهٔ کبرا کنـد

گر غبار دامنش بر دل نشیند ذره‌ای
چشم نا بینای دل را روشن و بینا کند
برسر گردون اعلی پـا نهد از برتری
همسری چون با علی عالی اعلی کند
سایهٔ‌آن سرو رحمت گر فتد بر سر مرا
کی دگر دل آرزوی سایهٔ طوبی کند
روبخربا جان‌و دل مهرش که یابدسودها
هر که با زهرا و فرزندان او سودا کند
ایکه گوئی (بوی گل‌رااز که‌جوئیم‌ازگلاب)
دل چو در آویزجان این نکتهٔ شیوا کند
چون هوای آن‌گل افتد درسرم دل جستجو
بـوی آن‌گل از حریم زادهٔ مـوسی کند
زادهٔ موسی‌بن‌جعفر(ع) آنکه خاکش‌ازصفا
ناز بر بـاغ بهشت و وادی سینا کند
عرصه دریا مجال‌قطرهٔ ناچیز نیست
کی(رسا)طبعش‌تواندوصف آن‌دریاکند

گوهرعصمت

ز سرا پردهٔ عصمت گهری پیدا شد
که جهان روشن ازان‌گوهر بی همتا شد
خرما طرفه نسیمی که ز انفاس‌خوششش
دامن خاك ، طرب خیز وطرب افزا شد
آفتابی ز شبستان رسالت بدمید
که چو خورشید جهانگیر وجهان‌آرا شد

در رحمت بگشودند و سرا پای وجود
روشن از نور رخ فاطمه زهرا شد

گلشن عفت از او رونق و آرایش یافت
پایهٔ عصمت از او محکم و پا بر جا شد

زهرهٔ برج حیا شمسهٔ ایوان عفاف
کهٔ ز انوار رخش چشم جهان بینا شد

مژده کاندر شب میلاد بتول عذرا
بر رخ خلق در لطف و عنایت واشد

پرده چون حق ز جمال ملکوتیش گرفت
مریم پرده نشین بررخ او شیدا شد

خامه چون خواست ستاید گهر پاکش را
محو چون قطرهٔ ناچیز در آن دریا شد

در قیامت نکشد منت طوبی و بهشت
هر که در سایه آن سرو سهی بالا شد

طبع خاموش(رسا) باز چو مرغان چمن
از پی تهنیت مقدم گل گویا شد

گلزار زهرا(ع)

ای ز نور چهره‌ات تابنده ماه و مشتری
خیره چشم اختران گنبد نیلوفری

آفتاب برج عصمت گوهر درج عفاف
شمع بزم آفرینش مهد فضل و سروری

در حریم عفتش مریم ز جان خدمتگذار
هاجر آنجا ایستاده با ادب در چاکری

آیت عصمت ز خلاق ازل بر فاطمهٔ
ختم شد چون بر محمد آیت پیغمبری
قدر این یگدانه گوهر را علی دانست و بس
آری آری قدر گوهر را که داند؟ گوهری
زین چمن روئیده گلها و چه گلهائی که هست
روشن از رخسارشان آیات فضل و برتری
سبزهٔ رحمت (حسن) گنجینهٔ حلم و صفا
هم حسن در حسن سیرت هم به نیکو منظری
لاله رضوان ، سرور سینهٔ زهرا (حسین)
راد مردی در شجاعت یادگار حیدری
حجت حق رحمت مطلق (علی بن الحسین)
مظهر زهد و عفاف و طاعت و دین پروری
خامس آل محمد آنکه علم و دانش است
موجی از امواج دریای علوم باقری
گوهر بحر حقایق (جعفر صادق) که هست
محکم ارکان دیانت بر اساس جعفری
نور حق (موسی بن جعفر) منبع جود و کرم
(کاظم) آن سرچشمه الطاف و فیض داوری
بلبل خوش نغمهٔ بستان علم و دین (رضا) است
کرده نور حجتش خلق جهان را رهبری
اختر چرخ فضایل خسرو خوبان (جواد)
منبع بخشایش و سر چشمهٔ دانشوری
کوکب صبح هدایت حضرت (هادی) کزوست
گلشن دین در طراوت رشک گلبرگ طری

آیت رحمت (حسن) شاهی که در قدر و جلال
خاك درگاهش کند با چرخ گردون همسری

میوهٔ بستان نرگس والی ملك وجود
(قائم) آل محمد سرو باغ عسکری

لطف این شاهان (رسا) کایات فضل داورند
دستگیرد بی‌پناهان را به روز داوری

جشن میلاد زهرا (ع) در آستان رضا (ع)

امشب در آستان رضا جشن دیگر است
بزمی که چون بهشت برین روح پرور است

از مقدم بتول یکی جشن با شکوه
در بارگاه زادهٔ موسی بن جعفر است

از آسمان مکه بر آمد ستاره‌ای
کافاق از فروغ جمالش منور است

بر خاکیان رسید بشارت ز آسمان
میلاد با سعادت زهرای اطهر است

از ره رسید موکب بانوی بانوان
کائینه تمام نمای پیمبر است

در زهد و پاکدامنی و عصمت و وقار
آموزگار مریم و سارا و هاجر است

فرض است پاس حرمت ناموس کبریا
کاو مظهر عفاف خداوند اکبر است

خرم ز نخل قامت او باغ مصطفی است
روشن ز نور چهرهٔ او چشم حیدر است
سرلوحهٔ فضیلت و سرمایهٔ عفاف
گنجینهٔ لئالی و دریای گوهر است
آزار فاطمه بود آزار مصطفی(ص)
همچون رضای او که رضای پیمبر است
در بوستان فضل سراینده بلبلی است
بر آسمان شرم فروزنده اختر است
پروردهٔ خدیجهٔ کبری که کاینات
از مژدهٔ ولادت او غرق زیور است
مهری که بر محیط جهان پرتو افکن است
نخلی که‌بربسیط زمین سایه گستر است
محجوبه‌ای که میوهٔ‌باغ‌رسالت است
محبوبه‌ای که مظهر الطاف داور است
سر حلقه زنان نکوکار و پارسا
سر مشق بانوان عفیف و موقر است
رخشنده یازده گهر پاك و تابناك
در دامن عطوفت این طرفه مادر است
گر جام رحمت ابدی آرزو کنی
از او طلب که همسر ساقی کوثر است
رخ از درش متاب که اهل نیاز را
روی امید و چشم شفاعت بر آن در است
چون آفتاب حشر بر آید امید ما
بر رحمت شفیعه فردای محشر است

سر زد زبوستان رسالت (رسا) گلی
کز نکهتش مشام دل و جان معطر است

بمناسبت میلاد مسعود امام حسن مجتبی علیه‌السلام

ایدل بیا که روی بسوی خدا کنیم
توفیق بندگی طلب از کبریا کنیم

کبر وریا ترا کند از کبریا جدا
پرهیز از دوروئی و کبرو ریا کنیم

ما را رسد بدامن پروردگار دست
گر دامن هوا و هوس را رها کنیم

در شوره‌زار لهو و بطالت چرا بس است
اکنون بمرغزار ندامت چرا کنیم

افتد فروغ دوست در آئینه ضمیر
آئینه پاك اگر ز غبار هوا کنیم

خواهی اگر که دوست بعهدش وفا کند
باید بعهد خویشتن اول وفا کنیم

گردد دل شکسته ما حاجتش روا
گر حاجت شکسته‌دلان را روا کنیم

برخیز تا که خفته‌دلان را چو مرغ شب
با نغمهٔ محبت خود آشنا کنیم

ماه خدا رسید، که در چشمهٔ خلوص
خود را غریق رحمت بی انتها کنیم

ماه خدا رسید، که با صیقل صفا
آئینه مکدر دل با صفا کنیم

ماه خدا رسید، که انفاق و بذل مال
بر مردم شکسته دل بینوا کنیم

ماه خدا رسید، که با اشگ انفعال
پاکیزه لوح خویش زجرم و خطا کنیم

ماه خدا رسید، که بر آستان حق
ابراز بندگی چو شه اولیا کنیم

میلاد مجتبی است بیا تا بخرمی
امشب بساط جشن ولادت بپا کنیم

جشنی خجسته ازپی خوشنودی حسن
برپا در آستان شه دین رضا کنیم

ماهی زبام حسن بر آمد که تا نظر
حق را بران جمال حقیقت نما کنیم

آمد حسن که کسب کمالات و سروری
زان مظهر فصاحت و صبر و سخا کنیم

آمد حسن که درك فیوضات معنوی
زان چشمه فضیلت و فیض و عطا کنیم

حسن حسن چگونه ستائیم، کی توان
در این مقام حق سخن را ادا کنیم

دل را سوی مدینه فرستیم، با ادب
اول سلام بر حرم مصطفی کنیم

در آستان فاطمه خرم مشام جان — زان بوستان عصمت وزهد و حیا کنیم
زان پس کنیم روی بویرانه (بقیع) — دوم سلام بر حسن مجتبی کنیم
روشن کنیم شمع در ان وادی خموش — پروانه وار در قدمش جان فدا کنیم
سوم سلام را بمه آسمان زهد — (سجاد) نور چشم شه کربلا کنیم
چارم سلام را بگل بوستان فضل — بر (باقر العلوم) ولی خدا کنیم
پنجم سلام بر ششمین پیشوای حق — بر (صادق الائمه) مهین پیشوا کنیم
تفدیم خاك پاك حسن امشب ای (رسا)
درهای شاهوار ز طبع رسا کنیم

رباعی

برخیز که ماه انجمن پیدا شد — سیمای امام ممتحن پیدا شد
در ماه خدا تجلی حسن ازل — در صورت وسیرت حسن پیدا شد

میلاد حسن بن علی ع

موکب باد صبا بگذشت از طرف چمن
تا چمن را پرنیان سبز پوشاند به تن
سبزه اندر سبزه بینی ارغوان در ارغوان
لاله اندرلاله بینی یاسمن در یاسمن
ساحت بستان ز فر سبزه شد باغ بهشت
دامن صحرا ز بوی نافه شد رشک ختن
نقش گل را آنچنان آراست نقاش بهار
کز شگفتی ماندت انگشت حیرت در دهن

دوخت خیاط صبا بر قامت گلهای باغ
آبی وسبز و بنفش و ارغوانی پیرهن

از شمیمی خاك گردد مشگبیز و مشگبار
واز نسیمی آب گردد موج خیزو موج زن

سبزه پرچم بر فرازد صبحدم در باغوراغ
لاله آتش بر فروزد شامگاهان در دمن

چون‌فتد مهتاب شب امواج نورانی‌در آب
عشوهٔ ماه وکواکب بین در آن موج‌وشکن

گل شد از لطف نسیم و دولت ابربهار
شاهدی شیرین شمایل دلبری سیمین بدن

دشت و صحرا در لطافت تالی باغ بهشت
باغ و بستان در طراوت رشگ‌فردوس عدن

یکطرف نرگس گشودهٔ دیدهٔسوی ارغوان
یکطرف نسرین نشسته در کنار نسترن

در شب مهتاب بینی بر لب آب روان
عاشقان را بزم عیش و شاعران راانجمن

یار را ماند که برصورت‌پریشان‌کرده زلف
تابش ماه از خلال شاخه‌های نارون

نو نهالان چمن را دایهٔ ابر بهار
گه ز رخ شوید غبار و گه‌بنوشاندلبن

تا کند بلبل دل گل را اسیر دام عشق
گه ز شیرین خواندش‌افسانه گاه ازکوهکن

وه چه‌خوش بشگفته درگلزار زهرا نوگلی
کز طراوت گشته رویش رشگ‌گلهای‌چمن

دیده از نور جمالش روشنی یابد چو دل
بلبل ازشوق وصالش درچمن نالد چومن
بلبل آنجا هرسپیده دم سراید نغمه ای
در ثنای خسرو خوبان امام ممتحن
از حریم فاطمه درنیمهٔ ماه صیام
چهرهٔ ماه حسن (ع) تابید با وجه حسن
میوهٔبستان زهرا نور چشم مصطفی(ص)
پارهٔ قلب علی بن ابیطالب حسن(ع)
در محیط علم ودانش آفتابی تابناک
بر سپهر حلم وبخشش کوکبی پرتوفکن
شد عیان از چهرهٔ تابان او نور خدا
شد جوان از چشمهٔ احسان او چرخ کهن
چون دمد صبح‌وصالش دل شوددارالسرور
چون رسد شام فراقش جان شود بیت‌الحزن
گرببارد ابر احسان عمیمش برزمین
گردد ازهر قطره‌ای دریای رحمت موج‌زن
در شبستان و لایت اختر گیتی فروز
در گلستان فصاحت بلبل شیرین سخن
سینه ازنور فضایل روشنی بخش جهان
چهره در حسن شمایل رشگ خوبان زمن
بر حصار حلم او شد پایه دین استوار
محکم از ایمان او شرع نبی مؤتمن
پرچم صلح وصفا افراشت سبط مصطفی
تا براندازد لوای کفر و آشوب و فتن

آستان مجتبی راکرد اگر دشمن خراب
کی تواند بر سلیمان چیره گردد اهرمن
نور جاویدان او برجان مابخشد فروغ
عشق روز افزون اودرقلب ما دارد وطن
منبع فیض و عطای کبریای ذوالجلال
مظهر ذات و صفات کردگار ذوالمنن
تن مپرور جز بمهر خاندان حق (رسا)
تازدل شوید غبار رنج و اندوه ومحن
وه‌چه‌خوش‌داردتماشا امشب‌از لطف‌رضا
جشن‌میلاد حسن‌درآستان بوالحسن(ع)

فرزند ارشد علی مرتضی رسید

دوشم ز آستان عنایت ندارسید
کای دل‌بهوش‌باش که‌ماه‌خدا رسید
صدق و صفا بیار که ماه عبادت است
دست دعا بر آر که‌وقت دعارسید
ماهی بلند پایه که در شام قدر آن
آیات‌رحمت از حرم کبر یا رسید
بربام ما همای سعادت نشسته است
این طالع بلند ز فر هما رسید
ای بنده ناامید مشو از عطای حق
کز لطف کردگار نوید عطا رسید
ای آسمان بروشنی ماه خود مناز
کز آسمان حسن مهی دلربا رسید
آمد زعرش مژده که باعزت وجلال
فرخنده موکب (حسن‌مجتبی)رسید
آئینه جمال و کمال محمدی (ص)
پروردهٔ بتول و شه لافتی رسید
روشن مدینه گشت بنور جمال او
یعنی که آفتاب هدایت فرارسید
درصبر و استقامت وجود و فروتنی
سرمشق بهر سلسله اولیا رسید
آوازهٔ فصاحت او از عرب گذشت
تابوسه برلبش‌زلب‌مصطفی رسید
سرلوحه عدالت و توحید و معرفت
سرچشمه‌عنایت و حلم و حیارسید

با نور علم از پی ارشاد بندگان
فرزند ارشد علی مرتضی رسید
او مردجنگ بود ، ولیکن باقتضا
هنگام برقراری صلح وصفا رسید
اول حسن گرفت بکف پرچم قیام
زان پس بدست پادشه کربلا رسید
اول حسن نهاد قدم در ره جهاد
زان پس حسین خامس آل عبا رسید
بنیان‌گذار نهضت پاك حسین اوست
کز حلم او قیام بدین انتها رسید
لبریزشدزخون جگر جام صبر او
ازجعده پلید چو جام بلا رسید
در آستان قدس رضا(ع) جشن شدبپا
چون مژده ولادت او بر رضا رسید
دارم‌امید لطف عمیمش کند قبول
این شعر نارسا که‌زطبع(رسا) رسید

در مناقب مولی الکونین حضرت اباعبدالله الحسین (ع)

جهان‌زخرمی‌امشب بهشت‌روح افزاست
بهرکجا که روی خیمهٔ طرب برپاست
ز چهرهٔ فلك امشب چو در جبین زمین
نشان شادی و آثار خرمی پیداست
مگرجمال خدا گشته جلوه‌گر کامشب
سرای فاطمه غرق فروغ ونور وضیاست
ز من‌مپرس جهان را دلیل شادی چیست
ز من مپرس فلك را بساط بزم چراست
بهوش باش درامشب که ساکنان فلك
ندا کنند که میلاد سیدالشهداست
رسید مژدهٔ رحمت که در سرای علی
قدم نهاده عزیزی که مادرش زهراست

شهیکه منبع فیض است و خاندان کرم
شهیکه مظهر زهدوشجاعت استوسخاست

شهیکه منشی دیوان اوست کلك قدر
شهیکه در کف فرمان او زمام قضاست

طلیعه‌ای که منور ز نور طلعت او
گهی حریم و گهی دیر راهب و ترساست

مهیکه نور جمالش چراغ اهل طریق
شهیکه کاخ جلالش پناه اهل صفاست

به سیرت او چویکی کوکب جهان‌افروز
بصورت او چو یکی ماه انجمن آراست

چه صورتی که مصوردراوست‌صورت حق
چه‌سیرتی که مجسم در او صفات خداست

دری که زیور فرش است وگوشوارهٔ عرش
گلی که زینت دوش رسول هر دو سراست

شده است جلوه‌گر امشب خجسته مولودی
که ذاتش آینهٔ ذات خالق یکتاست

فلك به پیش سپهر جلال و رفعت او
چو قطره‌ایست که اندر مقابل دریاست

بلند مرتبه شاهی که براریکهٔ حق
لوای سلطنت او همیشه پا برجاست

چنان نهاده براه رضای دوست قدم
که گر رودسروجانش براه‌دوست‌رضاست

مسلم‌است که‌از مدح ووصف مستغنی است
شهیکه خاك درش کیمیای استغناست

خدای بافته با دست لطف منسوجی
که تار و پود وجودش ز کارگاه خداست
گرت چو خضر بود آرزوی عمر ابد
ببوس خاك درش را که به ز آب بقاست
ز آستان تو شاها چسان رود بیرون
کسیکه چشم امیدش به رحمت فرداست
مرا ز نامه سیاهی چه باك در صف حشر
که چون حسین شفیعی مرا بروز جزاست
(رسا) چگونه برآید ز عهدهٔ مدحت
که پیش قدر بلند تو پست طبع رساست

چراغ کاروان

بگوش آمد درای کاروانم
که از ره میرسد آرام جانم
چو گل خندانم و چون ابر گریان
کهٔ هم اندوهگین هم شادمانم
شود ازدیده اشگ شوق جاری
شود جاری چو نامش بر زبانم
مشام دل معطر شد که بر جان
رسد بوی گلی از بوستانم
گلی پروردهٔ دامان زهرا(ع)
که روشن شد ز دیدارش روانم
شبانگاه از افق برقی درخشید
که من روشنگر این خاکدانم
دمید از برج عصمت آفتابی
که زهرا را فروغ دیدگانم
منم سرو خرامان بهشتی
که سر خیل جوانان جنانم
حسینم من که در خوی و شمایل
شبیه خاتم پیغمبرانم
بعصمت تالی زهرا(ع) بصولت
علی (ع) را وارث نام و نشانم
مرا گهواره جنبان است جبریل
ملایك پاسدار آستانم
چو فطرس هر که رخ ساید بر این خاك
بدستش میرسد خط امانم
ز من آزادگی را یاد گیرید
که من سر حلقه آزادگانم

فدا کاری کنم در راه ناموس ... که ناموس خدا را پاسبانم
من آن نورم که در شبهای تاریك ... چراغ رهنمای کاروانم
تجلی‌ها کنم در ظلمت شام ... که روشنتر ز ماه آسمانم
منم آن چشمه مواج رحمت ... که دریائی است فیض بیکرانم
کنم هر تشنه‌را زین چشمه‌سیراب ... اگر چهٔ خسرو لب تشنگانم
برانگیزم ز نهضت داستانی ... که پایانی ندارد داستانم
کنم خار رذیلت را ز گلزار ... که در باغ فضیلت باغبانم
بقتلم ماند ار دین پای برجای ... چه باك از تیر و شمشیر وسنانم
منم آن یکه تاز عرصه عشق ... که جبریل امین گیرد عنانم
بمیدان شهادت چون نهم پای ... نبرد کربلا را قهرمانم
من آن مردم که در تاریخ ثبت است ... بخط سرخ نام جاودانم
نگردد مرد حق تسلیم باطل ... که در راه حقیقت جان فشانم
من و تن زیر بار ننگ هیهات ... که بر آئین پاك راستانم
نسازم آشیان در کوی دشمن ... بسوزد گر بآتش آشیانم
نشیب فرش جای عرشیان نیست ... که من مسند نشین لامکانم
کنم‌سوی حریم قدس پرواز ... که برسرما سوی را سایبانم
مرا در زیرپا تا کعبه دوست ... بود خار مغیلان پرنیانم
مرا می جزجهادم درجهان نیست ... که پرچمدار مردان جهانم
نهال دین حق شد آبیاری ... بخون پاك یاران جوانم
یزید سفله‌پندارد که باچوب ... زند مهر خموشی بر دهانم
ولی غافل که‌حق‌پوشیدنی نیست ... عیان‌است‌این چه‌حاجت بربیانم
چومردان مبارز سوی ظالم ... روم تا داد مظلومان ستانم
منم استاد درس پاکبازی ... که عاشوراست روز امتحانم
در این دریا منم آن ناخدائی ... که کشتی را بساحل میرسانم

ز وصف گلبن باغ ولایت
(رسا)باااین رسائی ناتوانم

شهسوارعشق

آفتابیکه چنین چهرهٔ تابان دارد
صد چو مه عاشق سرگشته وحیران دارد
پرچم سلطنت عشق بر افراشت شهی
کز شرف خاك درش فخر به کیهان دارد
آمد آن موکب مسعود که در عرصهٔ عشق
شهسواری است که دلداده فراوان دارد
آفتابی ز سرا پردهٔ عصمت بدمید
که مه از شرم رخش سر بگریبان دارد
عاشقان را دهد از جلوهٔ معشوق نوید
زین تبسم که بلب آن گل خندان دارد
مرد میدان شجاعت بود آن شیردلی
که نه اندیشه زشمشیر و ز پیکان دارد
سوی جانان بردآن سوخته جان ره که زشوق
سر نهد بر کف و تقدیم به جانان دارد
عید میلاد همایون حسین بن علی است
آنکه برچهره دو صد آیت یزدان دارد
شمع تابندهٔ حق اوست که مشکوةوجود
جلوه از تابش آن شمع فروزان دارد
پی فرمان مطاعش فلك حلقه بگوش
حکم بر دیده نهد گوش بفرمان دارد

جبهه سایند ملایك به دربار گهی
که چو جبریل امین حاجب ودربان دارد

مادر دهر نزاده است و نزاید چو حسین
راد مردیکه نشان از شه مردان دارد

چشمهٔ رحمت حق اوست که بادشمن ودوست
کرم و لطف و جوانمردی واحسان دارد

هر که درسایهٔ آن رحمت حق رخت کشید
کی دگر آرزوی گلشن رضوان دارد

خسرو کون ومکان اوست که برسرز ازل
تاج فرماندهی عالم امکان دارد

قصهٔ عشق وفداکاری وجانبازی اوست
داستانی که نه آغاز نه پایان دارد

بشگفد با رخ خندان چو گل ازفیض دمش
هر که در ماتم او دیدهٔ گریان دارد

روی هفتاد ودوملت ز ازل تا ابداست
سوی آن کعبه که هفتاد ودو قربان دارد

گرچه درخامه‌در اوصاف رخش سفت ولی
جلوه کی ران ملخ نزد سلیمان دارد

خسرواچهره‌مپوشان زگدایان که (رسا)
نکشد دست زدامان تو تا جان دارد

قافله سالار جانبازان

بوستان مصطفی امروز غرق زیور است
در حریم کبریا شور و نشاط دیگر است
کوکب تابنده‌ای از دامن عصمت دمید
کز فروغش خیره چشم مهروماه‌واختراست
میوهٔ باغ رسالت شهریاری کز جلال
پایهٔ درگاه او از عرش اعلی برتر است
روز میلاد همایون حسین بن علی است
آنکه درمردانگی‌بر رادمردان سرور است
از پی بینائی دل توتیای دیده کن
خاک‌راهش‌را که‌خوشبو ترزمشک‌وعنبر است
کعبهٔ صاحبدلان جز آستان دوست نیست
قبله‌گاه عاشق دلداده کوی دلبر است
چهره‌اش آئینهٔ آیات و انوار خداست
سینه‌اش گنجینهٔ الطاف و فیض داور است
وارث تاج ولایت شمع بزم مصطفی
میوهٔ بستان زهرا نور چشم حیدر است
تهنیت گویان فرود از عرش آمدجبرئیل
تا لبش بوسد که جای بوسهٔ پیغمبر است
آنکه مامش فاطمه‌جدش‌رسول‌مصطفی‌است
وانکه بابش مرتضی ساقی آب کوثر است
نور عصمت گربتابد زان جبین‌نبود شگفت
زانکه دخت خاتم پیغمبرانش مادر است

وادی او در شرافت برتر از وادی طور
کعبهٔ او با صفاتر از منی و مشعر است

نیست زخم عاشقانرا مرهمی جز وصل دوست
عاشقان را کی حذر از تیغ و تیر و خنجر است

در سرای آفرینش کرد خورشیدی طلوع
کز جمالش جلوه‌گر نور خدای اکبر است

سایهٔ رحمت همائی بر سر عالم کشید
کز عطایش (فطرس) بی بال و پر صاحب پر است

ابر رحمت مهد عصمت، برق غیرت، بحر فیض
آنکه چون آئینه ذات کبریا را مظهر است

عاشق خونین جگر را می‌کشاند بوی گل
سوی آن صحرا که غرق لاله های احمر است

دفتر هستی نگر کز ابتدا تا انتها
ذکر او صاف جمیلش زیور آن دفتر است

عاشقان را یاد آن لب بر آب روان
اشك ماتم دمبدم جاری ز چشمان تر است

گاه ماه مجلس آراگاه زینت بخش دیر
گه چراغ کاروان گه همعنان خواهر است

قافله سالار جانبازان که خاك پای او
خسروان را زینت تخت و کلاه و افسر است

کشتی رحمت که دارد ناخدائی چون حسین (ع)
غرق طوفان بلا را سوی ساحل رهبر است

من چه گویم سر آن سرانقدر دانم که او
درمیان سر فرازان برهمه سرها سر است

عزت نفس و فدا کاری بیاموز از حسین
خسروی کز برق تیغش خیره چشم لشکر است
روز محشر بر ندارم دست از دامان او
کاو پناه بی پناهان در قیام محشر است
تا ابدای خاك ایران با فلك کن همسری
زانکه با فرزند زهرا شهربانو همسر است
غم مخور ای ملت ایران که چون لطف خدا
سایهٔ او تا قیامت برسر این کشور است
ازدر رحمت نگر داند کسی را ناامید
خلق راچشم شفاعت چون (رسا) بر آن در است

ریحان باغ مصطفی(ص)

چون هلال ماه شعبان از افق شد جلوه گر
از گلستانی سحر دامن کشان کردم گذر
برلب هر جویباری عاشقانی بیقرار
بر سر هر شاخساری بلبلانی نغمه گر
گلبنی دیدم دران گلهای رنگارنگ باغ
گلبنی مطبوع طبع مردم صاحب نظر
جلوه ها بخشیده آن گل گلرخان باغ را
سایه ها افکنده آن گل روی گلهای دگر
چون ز بویش مست گشتم دامنم از دست رفت
آنچنان کز تاب مستی گشتم از خود بی خبر
باغبان را گفتم این گلچهره از بستان کیست
از کدامین دودمان است این شه والاگهر؟

گفت این بشگفتهٔ گل ریحان باغ مصطفی است
شاهکار خامهٔ لطف خدای داد گر

قافله سالار جانبازان حسین بن علی است
مادرش زهرا علی ابی ابیطالب پدر

فر حیدر از فروغ دیدگانش آشکار
نور زهرا ازجبین تا بناکش جلوه گر

پر گرفت از مقدم او فطرس بشکسته بال
چون همای رحمتش بر ما سوی گسترد پر

گفت پیغمبر حسین است از من و من از حسین
آنکه شد بر خون پاکش پایهٔ دین مستقر

کاخ ایمان از شهامت‌های او شد استوار
نخل دین از جانفشانیهای او شد بارور

مرد میدان شجاعت آنکه از مردانگی
سینه سازد پیش تیغ و تیر نامردان سپر

در نبرد حق و باطل سرفراز آمد حسین
عاقبت برظلمت شب چیره شد نور سحر

قامت مردانگی افراشت سبط مصطفی(ص)
تا بیاموزد فداکاری به افراد بشر

فرق بین حق و باطل بین که بعد از قرنها
جلوهٔ حق مانده جاویدان و باطل بی‌اثر

خواست تا خاموش سازد نور یزدان را یزید
کاخ بیدادش زباد فتنه شد زیر و زبر

گفت من آزاد مردم یادگار حیدرم
میوهٔ بستان زهرا زادهٔ خیر البشر

رهبر آزادگانم خسرو لب تشنگان
کعبه صاحبدلانم قبله اهل نظر
قرةالعین رسولم دست پرورد بتول
پاکبازان را امیرم رهروان را راهبر
مظهر ناموس و غیرت آیت مردانگی
کی شوم تسلیم حکم غاصب بیداد گر
تشنهٔ جام وصالم عاشق دیدار دوست
بسکه مشتاق لقایم پای نشناسم ز سر
گر کند پیکان زهر آلود قلبم را نشان
گر بسوزد تشنه کامی نشنه‌کامان را جگر
سینه‌گراز دشنهٔ پولاد گردد چاك چاك
خیمه‌گر از آتش بیداد گردد شعله‌ور
من نه آن باشم که آرم پیش دشمن سرفرود
کی ز جانبازی بود آزاد مردان را حذر
تن به‌زیر بار ذلت کی دهند آزادگان
کی گریزند از مصاف روبهان شیران نر
گفت یارب از من این قربانیان را کن‌قبول
گرچه باشد هدیه‌ای در پیشگاهت مختصر
بر روان پاك فرزندان و یارانش درود
کز عیار پاکشان شد سکه دین معتبر
بست چون پیمان وصلت شهربانو با حسین
هم عجم شد سر فرازو هم‌عرب‌شد مفتخر
با چنین پیوستگی ما را زطوفان باك نیست
زانکه لطفش کشتی ما را رهاند ازخطر

خاك خوشبویش روان‌را خرمی بخشد (رسا)
خرم آن‌روزی که‌خاکش‌را چوجان گیرم ببر

قافله سالار عشق

بیاکهٔ موکب سلطان دین هویدا شد
بیا که قافله سالار عشق پیداشد

بیا که کوکب ایوان معدلت بدمید
بیا که غنچهٔ بستان معرفت وا شد

چه‌غنچه‌ای که از او خاك عشق گلگون گشت
چه کوکبی که‌از او چشم چرخ بیناشد

مگر نسیم بهشتی وزید کز نفسش
جهان پیر جوانی گرفت و برنا شد

زدند خیمه بصحرای عشق قافله‌ای
که غرق لاله وگلهای سرخ صحراشد

بیاکه پرچم قرآن به اهتزاز آمد
بیاکه خیمهٔ سلطان عشق برپا شد

ز آسمان ولایت ستاره‌ای بدمید
که ماه مجلس وخورشید عالم آراشد

ز بوستان رسالت شگفت لاله رخی
که‌خرم از گل رویش فضای دنیا شد

زمین زتابش او چون سپهر روشن گشت
جهان زمقدم او چون بهشت زیباشد

زبسکه ابر کرامت گریست چون وامق
گلی شکفته زباغ بتول عذرا شد

حسین میوهٔ بستان مصطفی و علی
که زیب گلشن یاسین وباغ طاها شد

چه‌ایتی است که‌ساطع زعرش گشته بفرش
چه‌رحمتی است که‌نازل زعرش اعلی شد؟

چوجبهه سود بهٔ مهدش فرشتهٔ مردود
رسید مژده که فرمان عفو امضا شد

رسید مژده که‌روشن حرمسرای علی
ز آفتاب جمال عزیز زهرا شد

دمید در مه شعبان هلال ابروئی
که قبله‌گاه مسلمان وگبر وترسا شد

کجاست موسی عمران که تارخی بیند
که نینوا ز فروغش چوطور سیناشد

کجاست عیسی مریم که تالبی بوسد
که زنده ازدم پاکش دم مسیحا شد

عجب مدار جهانی اگر براوشید است
هرانکه‌وصف جمالش شنیدشیدا شد

حسین خسرو والاگهر که‌همچو پدر
بصدر مسند عزت نشست ووالا شد

قوام شرع رهین قیام و نهضت اوست
که دین احمدی از آن قیام احیا شد
به راد مردی و آزادگی و جانبازی
حسین رهبـر آزادگان دنیا شد
چو از حریم الهی رسید دعوت حق
حسین تشنهٔ دیدار حق تعالی شد
گرفت پرده ز سیمای تابناك شهی
که رشك ماه و کواکب ز نور سیما شد
ز بیم صولت اولـرزه برسپاه افتـاد
ز برق غیرت او خیره چشم اعدا شد
نهاد چهرهٔ گلگون بخاك و سر به سجود
سری که مظهر آیـات ذات یکتا شد
چو بود عاشق و سودای دوست در سر داشت
رسید بـر سـر بازار و گرم سودا شد
بهر چمن که نـوائی سرود شور افکند
بهر زمین که تجلی نمود غوغا شد
فتاد لرزه به ارکان عرش و فرش دمی
که یکه‌تاز شهادت غریب و تنها شد
حسین از پی حق رفت و سرفراز آمد
یزید جانب باطل گـرفت و رسوا شد
حسین سلطنتش استوار مـاند ولی
یزید بارگهش سرنگـون و یغما شد
ز آبیاری خون حسین و یارانش
نهـال دین خـدا خرم و مصفا شد
حسین تن بمذلت نداد و عزت یافت
بفرق تاج شهادت نهاد و مولی شد
ظهور سلـله اولیا پس از حیدر
ز پور فاطمه با دودمان کسری شد
با آفتاب عرب چون مه عجم پیوست
عیان ستارهٔ رحمـت ز ملك دارا شد
گران ستارهٔ رحمت در آسمان جوئی
بطوس جلوه‌گر از کاخ پور موسی شد
هر آنکهٔ سایه لطفش بسر بود امروز
مسلم است که مشمول لطف فردا شد
دلم چو نغمهٔ آن مرغ خوش ترانه شنید
ز شوق خامهٔ خاموش طبع گویا شد
گرفت خامه (رسا) تا سراید اوصافش
خجل چو قطرهٔ ناچیز پیش دریا شد

طلوع سیمین شمس ولایت

پردهٔ چون ماه من از چهرهٔ تابنده گشود
ماهرویان جهان را ز دل آرام ربود
حوریان گو که بریزند ز دامن‌ها مشک
قدسیان گو که بسوزند بمجمرها عود
عاشقان گو که بصد عزت واجلال رسید
موکب خسرو خوبان که بر او باد درود
سیمین روز ز شعبان چو برآمد خورشید
سیمین شمس ولایت ز افق چهره گشود
روز میلاد همایون حسین بن علی است
باد بر اهل جهان مقدم پاکش مسعود
مظهر عزت و آزادگی و مجد و وقار
آیت غیرت و مردانگی، ورحمت وجود
میوهٔ باغ رسالت مه گردون جلال
وارث تاج ولایت شهٔ اقلیم وجود
صولت حیدری از چهرهٔ پاکش پیدا
جلوهٔ احمدی از نور جمالش مشهود
سینه گنجینهٔ الطاف و عنایات و کرم
چهره آیینهٔ آیات خداوند ودود
عصمت از فاطمه آموخت شجاعت ز علی
صبر واحسان ز حسن حسن خصال از محمود
شاهکاری قلم لطف خداوند کشید
که بدین خامه ناچیز محال است ستود

واله از جلوهٔ ربانی او شد موسی
بیخود از نغمهٔ داودی او شد داود
آمد آن شاه سر افراز که درعرصه‌عشق
گوی آزادگی و افسر عزت بر بود
آفرین باد بر آن مرد مبارز که نرفت
زیر بارستم و بندگی و شرط و قیود
پیش پیکان بلا سینه سپر ساخت‌ولی
پیش دشمن سر تسلیم نیاورد فرود
کیست این کوکب تابان که پی تهنیتش
از طربخانهٔ افلاك رسد بانگ سرود؟
کیست این قافله‌سالار که در وادی‌عشق
کرد با تاج شهادت بصد اجلال ورود ؟
کیست این عاشق دلباخته سوخته جان
که ز دود دل او دیده شود اشگ‌آلود؟
کیست این یوسف گمگشته که‌از پیرهنش
میرسد رائحه مشگ و گل و عنبر وعود ؟
کیست این لاله خونین که ز هفتاد ودوداغ
بفلك میرودش ز آه دل سوخته دود ؟
این حسین است که از مهر جهان آرایش
محو خورشید جمالش شده ذرات وجود
این حسین است که لطفش کند آزاد زبند
ملکی را که ز درگاه خدا شد مردود
این حسین است که درپیشگه حضرت حق
گاه در حال قیام است و گهی حال قعود

این حسین است ز بس تشنهٔ دیدارخداست
بالب تشنه شتابد به حریم معبود

این حسین است که برکنگرهٔ عرش زفرش
میکند با پر و بال ملکوتیش صعود

عاشقان را چو فتد دیده برآن تربت پاک
اشک اندوه وغم از دیده روان است چورود

جلوه چون کرد درآفاق تجلی حسین(ع)
ظلمت کفر ز آئینه اسلام زدود

همچو یوسف چو قدم بر سر بازارگذاشت
ماه مجلس شدو بر رونق بازار افزود

نور حق را نتوان کرد ز انظار نهان
که بگل چشمه خورشید محال است اندود

شام تاریک دلان شد ز فروغش روشن
کاج بیدادگران شد ز قیامش نابود

چون گدا جبهه بران در گه شاهانه بسای
که دران بارگه افکنده شهان سربه سجود

کرم ومعدلتش را نبود هیچ شمار
شرف و مرتبتش را نبود هیچ حدود

کس بجز میوهٔ توفیق ازآن شاخه نچید
کس بجز نکتهٔ توحید از آن لب نشنود

نیست جز درگه او اهل ولا را مأمن
نیست جز کعبهٔ او اهل صفا را مقصود

خسروا خسته دلانرا بنگاهی بنواز
که بود عاشق مسکین بنگاهی خشنود

نکشم دست ز عشقت که تهیدست رود
هر که در پای حریمت سر اخلاص نسود
خوشه از خرمن توفیق (رسا) چید کسی
که ره دوستی آل علی را پیمود

ان الحسین مصباح الهدی و سفینة النجاة

شاهی که سفینة النجاتش خوانند — مصباح هدای کایناتش خوانند
آلوده بخاك ماتم اوست هنوز — آن آب که چشمهٔ فراتش خوانند

* * *

جبریل به امر قادر لم یزلی — بر لوح فلك نوشت با خط جلی
شد باز در رحمت خاص ازلی — در روز ولادت حسین بن علی

داماد ملت ایران

میلاد حسین و سوم شعبان است — خورشید ولایت از افق تابان است
ای کشور جم ببال بر خود که حسین — داماد عزیز ملت ایران است

امروز گلی شگفته از زهرا (ع) شد — سیمای حسین بن علی (ع) پیدا شد
جانها بفدای او که در جانبازی — سرمشق برای مروم دنیا شد

این نور که روشن از حریم ازلی است — مرآت جمال قادر لم یزلی است
بر سر در کاینات تا صبح ابد — افراشته پرچم حسین بن علی است

هدیه پرچم انجمن ادبی محتشم کاشان

همه جا بنور حسین بن علی تابان است / تا ابد نهضت او زنده و جاویدان است
این برافراشته پرچم زپی عرض ادب / هدیهٔ انجمن محتشم کاشان است

مهر کربلا

شبی در یك عبادتگاه مهری / زیاری با صفا آمد بدستم
چو گل بوئیدم و بوسیدم آن را / هنوز از عطر روح افزاش مستم
بگفتم از کدامین خاك پاکی / که دل ای مهر بر مهر تو بستم
بگفتا تربت پاك حسینم / که بر دامان جانش نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد
(وگر نه من همان خاکم که هستم)

ثارالله

این کشته حق که بر شهیدان شاه است / سرها همه جبهه‌سای آن درگاه است
هر پادشهی بفرق دارد تاجی / بر فرق حسین تاج ثارالله است

لایوم کیومك یااباعبدالله

جز سبط نبی شهید پیروزی نیست / در عشق چراغ عالم افروزی نیست
از صبح ازل گرفته تا شام ابد / چون روز حسین در جهان روزی نیست

مجلس سلام حسین علیه السلام

مژده که میلاد و بار عام حسین است — مجلس فرخنده سلام حسین است
خیز ز جا، سر به احترام فرود آر — پشت فلك خم باحترام حسین است
این شفق سرخ کز افق شده پیدا — پر تو سیمای سرخ فام حسین است
جشن ولادت در آستان ولایت — آیت حق خلقت تمام حسین است
از پی تجلیل موکب ملکوتیش — خیل ملایك در التزام حسین است
طرفه نهالی که بر سراسر هستی — سایه الطاف مستدام حسین است
جلوه کنان در حریم عصمت کبری — قامت موزون و خوشخرام حسین است
خاتم پیغمبران و حیدر و زهرا — جد گرامی و باب و مام حسین است
ماه بنی‌هاشم است میر سپاهش — در کف او پرچم نظام حسین است
فطرس) اگر بال و پر گرفت عجب نیست — نامهٔ آزادیش بنام حسین است
ذبح عظیمش خدای خواند بقرآن — این عظمت در خور مقام حسین است
گوی شهادت اگر ربود عجب نیست — توسن گردون مطیع و رام حسین است
کشته شدن زیر بار ظلم نرفتن — فلسفهٔ نهضت و قیام حسین است
کند حسامش بنای کفر و ستم را — پایهٔ دین محکم از حسام حسین است
عاشق حق بود و گام عاشق صادق — مینهد آنجا که جای گام حسین است
حرمت ناموس اولین سخن اوست — صبر و ظفر آخرین کلام حسین است
مردن و تن زیر بار ننگ ندادن — بهر بشر بهترین پیام حسین است
از پی بنیاد کاخ حق و عدالت — خون جگر قوت صبح و شام حسین است
خواهی اگر پیروی کنی ز مرامش — غیرت و مردانگی مرام حسین است
بار ستمدیدگان بدوش کشیدن — همچو علی شیوهٔ مدام حسین است
سرور آزادگان که نخل فضیلت — بار ور از سعی و اهتمام حسین است
در مه شعبان دو نور کرد تجلی — سیم شعبان صلای عام حسین است

نیمهٔ شعبان طلوع حجت یزدان(ع) | در کف او تیغ انتقام حسین است
شاه چو خورشید و ماه انجمن اوست | دختر کسری که درخیام حسین است
بوی گل آید ز تربتش که معطر | از نفس مصطفی مشام حسین است
برلب آب فرات تشنه لبان را | صحبت اصحاب تشنه‌کام حسین است
اهل ولا جرعه نوش جام حسینند | آب شفاعت درون جام حسین است
در دو جهان رتبه بلند کسی یافت
کز دل و جان چون (رسا) غلام حسین است

بمناسبت نزول برف در روز میلاد حضرت سیدالشهدا (ع)

از یمن قدوم سیمین خسرو دین | برف آمد و صفحهٔ زمین شد سیمین
یعنی ز ولادت حسین بن علی | در نزد خدای رو سفید است زمین

در منقبت حضرت علی بن الحسین سجاد «ع»

ازمهین بانوی ایران سر زد از خاك عرب
آفتابی کز جبینش میدرخشد نور رب
زان عرب نازد که این شاهی است تازی دودمان
زان عجم بالد که این ماهی است ایرانی نسب
حبذا شاهی که محکم شد از او کاخ کمال
فرخا ماهی که روشن شد از او مهد ادب
حجت حق رحمت مطلق علی بن الحسین(ع)
درة التاج شرف ماه عجم شاه عرب
شمع بزم حق پرستان بود و مجذوب خدا
آنچنان کز یاد حق غافل نبودی روز وشب

گه ز اشک اشتیاق وصل در سوز و گداز
گه ز آه آتشین هجر اندر تاب و تب
زینت پرهیزگاران بود در زهـد و عفاف
زان خدا سجاد وزین‌العابدین دادش لقب
آن شنیدستم که در عهد ولیعهدی ، هشام
رهسپار کعبه شد با مردم شام و حلب
خواست تا بوسد حجر راگشت مانع ازدحام
شد ز جمعیت برون کاساید از رنج‌و تعب
دید ناگه صف ز هم بشکست‌وماهی‌شدپدید
کافتاب از تابش صبح جمالش درعجب
ماه گرد کعبه میگردید و خلقی گرد ماه
سنگ را با بوسه‌ای سیراب کرداز لعل لب!
چون هشام آن‌عزت‌وقدروجلال و جاه دید
از شرار آتش کین و حسد شد ملتهب
زان میان یك‌تن ازاوپرسیداین آزاده کیست
کاین چنین بر دامن مطلوب زد دست‌طلب؟
کرد در پاسخ تجاهل‌گفت‌نشناسم که کیست
زان تجاهلها که بر اعجاز احمد بو لهب
چون فرز دق آن سخندان گرامی‌از هشام
این سخن بشنید شد آشفته خاطر از غضب
گفت گر نامش ندانی با توگوید نـام او
گر بپرسی خـاك بطحا را وجب اندروجب
از زمیـن وآسمـان و آفتاب و مشتری
زهره و پروین وماه وکهکشان وذوذنب

مروه و بیت و صفا و زمزم ورکن ومقـام
می‌شناسندش نکو نام و نسب اصل‌وحسب

میوهٔ بستان زهرا(ع)قرة‌العین حسین(ع)
آنکه شد پیدایش او آفرینش را سبب

کوکب صبح هدایت آنکه نور عارضش
کرد محو از ساحت دین‌ظلمت‌جهل‌وشغب

خسرو ملک فصاحت آنکه‌در قدرو بهاست
خطبـه‌های دلپذیرش درة‌التاج خطب

چون‌نسیم‌نو بهاران‌ساحت‌جان‌را(رسا)
هردم‌از‌طبع‌نشاط‌انگیز‌می‌بخشدطرب

میلاد محمد بن علی باقرالعلوم «ع»

بیا که فصل بهار است و وقت عیش و طرب
نهاده بلبل‌وگل بهر بوسه لب بر لب

نشاط روی چمن بین که شست ابر بهار
ز گرد عارض بستان غبار رنج و تعب

شد از بنفشه چمن‌چون‌بهشت غرق عبیر
شداز شکوفه زمین‌چون سپهر پر کوکب

درخت تاج مرصع نهاد برسر و دوخت
صبا بقامتش از پر نیان سبز سلب

زهی طراوت گلهای آتشین رخسار
زهی لطافت بتهای سیمگون غبغب

بیا که مژدهٔ رحمت رسیدو خواند سروش
سرود تهنیت خسرو خجسته نسب
هلال ماه رجب شد چو از افق پیدا
در آمدآن مه من باهزار وجد و طرب
ز برج علم درخشان ستاره‌ای بدمید
که مهر ومه ز فروغش بحیرتندوعجب
کنار(فاطمه) دخت حسن شگفته گلی
کند چوماه تجلی در این مبارك شب
نهال گلشن دین نور دیدهٔ زهرا
سپهر دانش و بینش محیط علم‌وادب
شه سریر ولایت محمد بن علی(ع)
که آمدش ز خدا باقر العلوم لقب
توان در آینهٔ روی او خدا را دید
که اوست مظهر آیات ذات اقدس‌رب
کمال‌و دانش و تقوی ز مکتبی آموز
که چرخ کسب فضایل کند از آن مکتب
گرفت خاك عرب روشنی ز چهرهٔ او
چو جلوه کردجمالش بر آسمان‌عرب
درخت‌علم‌وکمالش‌زعذب وشیرینی‌است
چو شاخه‌های درختان نخل غرق رطب
مه سپهر فضیلت که نور دانش او
ز هم درید حجاب ضلال وجهل وشغب
کلام اوست فروزنده‌تر ز اختر و ماه
حدیث اوست گرانمایه تر زسیم و ذهب

زهی خطیب بلیغی کـه تا ابد خطبا
چو در لئالی طبعـش کنند زیب خطب
(رسا) بساحت مطلوب حق رسید کسی
که در طریق ولایش نهاد پای طلب

در ثنای جعفر بن محمد (الصادق ع)

صبح صادق

چون از افق بر آید انوار صبح صادق
در پای سبزه بنشین بـا همدمی موافق
شد موسم بهاران پر لاله کوهساران
بستان پراز ریاحین صحرا پراز شقایق
بلبل که در غم گل میکرد بی قراری
شکر خدا که معشوق آمد بکام عاشق
یکسو نشسته خسرو در بزمگاه شیرین
یکسو نهاده عذرا سر در کنار وامق
ابر بهار گستـرد دیبای سبز در باغ
باد از شکوفه افکند بر روی آب قایق
بر آستان معشوق تسلیم شو که آنجا
صاحبدلان نهـادند پـا بر سر علایق
زد بلبل سحر خیز فریاد شور انگیز
کای مست خواب غفلت وی بندهٔ منافق
شد وقت آنکه خوانند حمد و ثنای معبود
شد گاه آنکه نالند در پیشگـاه خالق

از بوستان احمد بگذر که بلبل آنجا
بر شاخ گل سراید وصف جمال صادق(ع)

نور جمال صادق چون از افق برآمد
شد صبح عالم آراش برشام تیره فایق

از شرق و غرب بگذشت نور فضایل او
چون آفتاب علمش طالع شد از مشارق

تن پیکر فضایل جان گوهر معانی
دل منبع عنایات رخ مطلع شوارق

همچون صدف ز دریا درهای حکمت اندوخت
چون گوهر وجودش شایسته بود ولایق

بر پایهٔ کمالش محکم اساس توحید
از پرتو جمالش روشن . دل خلایق

خورشید برج ایمان شمشاد باغ امکان
گنجینهٔ کمالات سرچشمهٔ حقایق

هادی شوند یکسر گر لحظه‌ای بتابد
نور هدایت او بر جسم های عایق

بر لوح سینهٔ اوست آیات حق هویدا
وه‌وه عجب سوادیست با اصل خود مطابق

افکار تابناکش روشن تر از کواکب
اندیشه‌های پاکش خرم تر از حدایق

آئین جعفری را بگزین که دردمندان
درمان خویش جویند از این طبیب حاذق

شاها (رسا) ندارد جز اشتیاق رویت
بنمای رخ که خلقی است بر دیدن تو شایق

در عرصهٔ قیامت‌دست از تو برنداریم
کاندر شفاعت تست ما را رجاءواثق

بهاریه در میلاد حضرت موسی بن جعفر (ع)

پرده چون باد صبا از چهرهٔ گل برگرفت
بلبل شیدا نوای عاشقی از سر گرفت

طلعت زرین خورشید از فراز کوهسار
نو عروسان چمن را در زر و زیور گرفت

گوشوار یاسمن را ابر در لؤلؤ کشید
دستبند نسترن را در در و گوهر گرفت

ابر فروردین پرند سبز بر صحرا کشید
دشت را چون کوهساران‌لاله سرتاسر گرفت

بلبل دلداده سر بر دامن سنبل نهاد
نرگس شهلا شقایق را چوجان در برگرفت

کوهساراز لاله دارد پرنیان سرخ رنگ
بوستان از سبزه رنگ حلهٔ اخضرگرفت

از نوای چنگ مرغان خوش آهنگ بهار
گل‌زمستی چون پریرویان ز سرمعجرگرفت

تا بکام غنچه ریزد بادهٔ یاقوت رنگ
ارغوان برکف چو ساقی آتشین‌ساغرگرفت

بلبل شیدا چوشد سرمست از بوی بهار
بوسه‌ها از گونهٔ نسرین و نیلوفر گرفت

چون کند پرتو فشانی ماه در امواج آب
دل دگر نتوان از آن‌امواج‌سیمین‌برگرفت

نقش آذرگون گلها بین که نقاش بهار
خامهٔ صنعش قلم بر صنعت آذر گرفت
آفرین بر خامهٔ صورتگری کز نقش گل
خامه‌ها از دست استادان صورتگر گرفت
بوستان از گل شکوه درگه جمشید یافت
کوهسار از سبزه فر دولت قیصر گرفت
دامن صحرا شد از گلهای گوناگون بهشت
گل ز دیبای بهشتی حله بر پیکر گرفت

* * *

چون گل گلزار صادق پرده ازرخ برگرفت
عالم از نور جمالش جلوهٔ دیگرگرفت
آفتاب صبح صادق آنکه ازصبح‌ازل
روشنی‌خورشید از آن ماه بلند اخترگرفت
آفتاب دین چو برسر افر شاهی نهاد
خسرو سیارگان‌از فرق‌خود افسر گرفت
در مکنون پرورش‌چون‌یافت در مهد صدف
شد (حمیده) خوچوخوددردامن مادرگرفت
آنکه روشن از جمالش گشت آیات‌خدا
وانکه رونق ازکمالش شرع پیغمبرگرفت
هم ادب رونق از آن‌گنجینهٔ آداب یافت
هم‌سخن‌زیور از آن کلك سخن‌گسترگرفت
قوت از زهد و علومش‌یافت شرع مصطفی
آنچنان قوت که‌دین ازبازوی‌حیدرگرفت

شد رها از بند محنت آنکه ازصدق و صفا
دامن باب الحوائج موسی جعفر(ع) گرفت

از درباب‌الحوائج روی حاجت برمتاب
زانکه فیضش چشمه‌ازسر چشمهٔ داور گرفت

ظلمت زندان نسازد نور حق را ناپدید
نور او چون چشمهٔ خورشیدبحروبر گرفت

نام او چون از زبان خامه بر دفتر گذشت
زیور از نام جهان آرای او دفتر گرفت

خاك بغداد اینهمه لطف وصفا و خرمی
از نسیم آن حریم پاك وجان پرور گرفت

درصف محشر شفاعت یافت آنکو چون (رسا)
دامن موسی‌بن‌جعفر در صف محشر گرفت

بمناسبت میلاد حضرت ثامن الائمه

علی‌بن موسی‌الرضا (ع)

صبحدم چون ز افق مهرفروزان خیزد
وز پی ظلمت شب چشمهٔ حیوان خیزد

از کمانخانهٔ خورشید پی راندن شب
هر زمان تیر ز مژگان زرافشان خیزد

خسرو روز پی روشنی عالم خاك
ز سرا پردهٔ افلاك شتابان خیزد

مهر تابنده چو لبخند زند بر رخ باغ
گل ز آغوش چمن با رخ خندان خیزد

لاله با چهرهٔ افروخته از دامن دشت
سبزه با قامت نو رسته ز بستان خیزد
آید آهنگ طرب خیز ودل انگیز زباغ
ز چمن نغمهٔ مرغان خوش الحان خیزد
آمد آن ماه که از بهر تماشای رخش
قرص خورشید سرا سیمه ز کیوان خیزد
آمد آن نو گل خندان که ز انفاس خوشش
ز فضا بوی گل و سنبل و ریحان خیزد
آمد آن چشمهٔ فیاض که از مقدم او
ابر رحمت ز پی ریزش باران خیزد
آمد آن موکب مسعود که جبریل ز عرش
از پی تهنیت خسرو خوبان خیزد
سر و جان در قدمش ریز که دلدادهٔ دوست
به تمنای نگاهی ز سر جان خیزد
آفتابا بفروزندگی خویش مناز
(نجمه) را بین که چه خورشید ز دامان خیزد!
چهره ، ای زهره بپوشان که ز بام ملکوت
زهرهٔ (فاطمه) با چهرهٔ تابان خیزد
مهر هر صبحدم آرد سر تعظیم فرود
پیش این مهر که از خاك خراسان خیزد
خرم آن تازه نهالی که ز هر شاخه آن
شاخه‌های ادب و حکمت و عرفان خیزد
آیت شیر خدا بین که بفرمان رضا (ع)
شیر از پرده پی حمله هراسان خیزد

بهر روبیدن خاك حرم خسرو طوس
جبرئیل از فلك وحور ز رضوان خیزد

در تن مرده دمد روح چو انفاس مسیح
هر نسیمی که از این طرفه گلستان خیزد

می برد اهل نظر چون خط زر دست به دست
هر کلامی که از آن لعل درافشان خیزد

پیش فرمان همایون رضا پیك قضا
دست بر سینه پی بردن فرمان خیزد

ذات واجب چو کند جلوهٔ بر این گوهر پاك
از پی روشنی عالم امکان خیزد

مطلع نور خدا آینهٔ طلعت اوست
که دمادم زرخش آیت یزدان خیزد

شاخساری که از آن میوهٔ رحمت ریزد
آفتابی که از آن پرتو ایمان خیزد

پور موسی چو کند جلوه در آئینهٔ طور
از پی دیدن حق موسی عمران خیزد

چهره از خاك درش ای دل نومید متاب
که ز خاکش همه سرچشمهٔ احسان خیزد

نفخهٔ صور چو خیزد دل افسرده ز خاك
از پی ضامن آهوی بیابان خیزد

نیست جز رشحه‌ای از چشمهٔ الطاف رضا
آنچه از طبع سخن سنج وسخندان خیزد

دردمندان همه از خاك درش جسته شفا
جان فدایش که ز خاکش همه درمان خیزد

هرزمان ملك شود دستخوش موج زوال
خسرو طوس پی یاری ایران خیزد
گر ز طوفان حوادث شود ایی خانه خراب
پی آبادی این خانه ویران خیزد
با چنین نعمت شاهانه محال است (رسا)
که گدائی زسر سفرهٔ سلطان خیزد

بمناسبت میلاد مسعود علی بن موسی الرضا (ع)

صبحدم داد مرا مژده‌ای از خاك حجاز
قاصد دوست که دارد خبری روحنواز
خاطر از مژده آن پیك دل‌انگیز شگفت
چون دل واله محمود ز پیغام ایاز
گفت بر گنبد فیروزه عروس فلکی
مه ذیقعده بر آورد سر از حجله ناز
مقدمش باد گرامی که مبارك ماهی است
زانکه خورشید درخشید در این مه ز حجاز
تاکند چشمهٔ نورانی خورشید طلوع
سپهٔ روز پی راندن شب در تك و تاز
صبحدم داد سروش از حرم (نجمه) نوید
هشتمین غنچه گلزار ولایت شد باز
غم مخور شاد نشین، دست فشان، پای بکوب
که ز مرغان بهشتی رسدم این آواز
که گلی در چمن موسی کاظم (ع) بشگفت
که بود بارگهش قبلهٔ ارباب نیاز

بتماشای جمال ملکوتیش ز عرش
طایران حرم قدس همه در پرواز

آفتابی ز سرا پرده (تکتم) تابید
که رسد ذره ناچیز ز فیضش بفراز

نام نیکوش علی بود و مبارك لقبش
شد رضا زانکه به تسلیم ورضا شد ممتاز

بر تن مرده دمد روح نسیم حرمش
که نسیم حرم اوست مسیحا اعجاز

راز توحید شنو از لب گوهر بارش
که لب اوست کلید در گنجینهٔ راز

شد بفرمان قضا رهسپر خطه طوس
موکب محتشم خسرو دین با اعزاز

بر عجم تافت چو خورشید ولایت زعرب
پرچم کشور ما یافت ازاو زیب وطراز

مغتنم مقدم مهمان گرامی شمرید
که ولینعمت ما آمده از راه دراز

ایخوش آن روز که ازپرده برون آمد شیر
تا دهند آدمیان فرق حقیقت ز مجاز

خرم آن عید که شد نعرهٔ تکبیر بلند
که رضا سوی مصلی رود از بهر نماز

عالم آل محمد که مقامی شامخ
کرد در مکتب توحید و فضیلت احراز

ای رضا مظهر اسمای الهی بعدد
خرم آن نامه که با نام تو گردد آغاز

نیست جز یاد تو مردان خدا را همدم
نیست جز مهر تو ارباب صفا را دمساز
بی پناهیم و توئی دادرس خلق ضعیف
بینوائیم و توئی پادشه بنده نواز
خاطر از مژده میلاد تو در وجد و سرور
سینه از ماتم جانکاه تو در سوز وگداز
بی جواز تو متاعی نپذیرند ز خلق
زائران در حرمت صف زده از بهر جواز
خرم انکس که در این چشمهٔ اخلاص ز دل
شست ز نگار هوا وهوس و نخوت و آز
ذات بیچون کند ابراز رضایت ز کسی
که براین در کند اخلاص و ارادت ابراز
هر که باصدق کند خدمت سلطان رئوف
گره از کار فرو بسته او گردد باز
ای (رسا) هر که دراین خاك گزیند مأمن
ایمنی یافت ز کید فلك شعبده باز

آفتاب خطهٔ طوس

زبام عرش بر آمد غریو شادی کوس
که شرق و غرب جهان را گرفت شمس شموس
گشود پرده مه من ز آفتاب جمال
فروغ زهد وفضیلت ز چهره‌اش محسوس
رسید آیت رحمت ، شه مسیحادم

که زنده گشت زانفاس عیسویش نفوس

گر از ستاره ندیدی که آفتاب دمد
کنار (نجمه) نگر آفتاب خطهٔ طوس

رسید درمه ذیقعده پیك رحمت حق
که برسریر ولایت رضا (ع) نمود جلوس

امام ثامن و ضامن ابوالحسن که بود
خجسته مظهر آیات خالق قدوس

چه پایگاه بلندی که خاك در گاهش
شکست رونق کاخ قباد و کیکاوس

به پیش مکرمت او مبر ز حاتم نام
به پیش حکمت او دم مزن زجا لینوس

گدا چو قدر نداند جوار سلطان را
خورد بصبح قیامت بحال خود افسوس

قدم زصدق وارادت دراین حرم بگذار
که آرمیده خدارا دراین حرم ناموس

چو پاس در گه سلطان دین نداشت نگاه
فتاد لرزه به ارکان کاخ قیصر روس

ز حادثات بر این آستان برند پناه
که هست کون ومکان درپناه او محروس

گرت هواست که بینی بهشت رضوان‌را
حریم خسرو دین را چوگل ببوی و ببوس

سپیده دم که بر آید اشعهٔ خورشید
زند نخست بر این مهر عالم آرا بوس

چو خواست پردهٔ ناموس حق درد باطل

دو شیر پرده دریدند روبـه سالوس

شهنشهی که نوازد ز مهر آهو را
کجا ز درگه لطفش کسی رود مأیوس؟

خرد ز منبع علمش نموده کسب کمال
ادب ز مکتب فضلش فرا گرفته دروس

مهیکه پیش رخش آسمان فتاده بخاک
شهیکه پای درش خسروان نهاده رئوس

طواف کعبه سلطان دین خوش است که دل
بر آفتاب جمالش چو ذره شد مأنـوس

(رسا) به بحر عنایات اوست مستغرق
چو قطره ایکه فتد درمیان اقیانوس

وارث تاج ولایت

بوی گل ازبوستان مصطفی(ص) آیدهمی
پیك رحمت ازحریـم کبریـا آیـد همی

برمشام جان رسد صاحب دلان را بوی دوست
آشنایان را پیام از آشنـا آید همی

ای خراسان شاد زی کان بلبل شیرین سخن
زی گلستان بادوصد شورو نوا آیدهمی

بازکن آغوش جان را کزرهی دورودراز
نوگلی از بوستان مصطفی(ص) آیدهمی

تابه نور ایزدی روشن کند آفـاق را
خلق را آیینهٔ ایزد نمـا آید همی

چون برآید آفتاب از دامن عصمت زعرش
ساکنان فرش را هردم ندا آید همی
کزافق شد هشتمین شمس ولایت جلوه گر
ازحریم (نجمه) ماهی دلربا آید همی
گلبنی از گلشن باب الحوائج بر دمید
چون پدر فرزند پاك و پارسا آید همی
کیست دانی این گل خوشبو که از انفاس او
بوی گل از جمله ذرات فضا آید همی؟
این گل خوشبو نهال بوستان دین رضاست
آنکه بر اقلیم دین فرمانروا آید همی
برفرازای چرخ پرچم کاندرین فرخنده روز
وارث تاج و سریر ارتضا آید همی
با درخشان تاج علم و جامهٔ تقوی و حلم
موکب مسعود هشتم پیشوا آید همی
نونهال باغ زهرا(ع) نور چشم مصطفی
میوهٔ بستان شاه اولیا (ع) آید همی
حجت حق مظهر ذات و صفات کبریا
منبع بخشایش و جود و عطا آید همی
پرده چون در خاك نیشابور گیرد ازجمال
دل طپد ازشوق واشك ازدیده ها آید همی
این صفای صبح نیشابور از انفاس اوست
هر کجا آید رضا لطف و صفا آید همی
باخط زر آن حدیث پربها باید نوشت
کانچه خواهی ز آن حدیث پربها آید همی

بحر مواج کرم چون حکم فرماید به ابر
برزمین باران رحمت از سما آید همی
سالك راه حقیقت آنکه نور حجتش
گمرهانرا جانب حق رهنما آید همی
برسریر دین کند امروز سلطانی جلوس
کز پی اجرای فرمانش قضا آید همی
برجمال زادهٔ موسی بن جعفر کن نظر
کزجمالش جلوه گرنور خدا آید همی
زان خدا شمس الشموسش خواند کز برج علوم
از جبینش روز و شب نور و ضیا آیدهمی
توتیاکن خاك پاکش راکه اینجا جبرئیل
از برای بردن این توتیا آید همی
از حریم پور موسی بر مشام بیدلان
هر سحرگاهان نسیمی جانفزا آید همی
ساکن کوی رضا شوکاندرین درگاه خضر
از پی نوشیدن آب بقا آید همی
دست حاجت پیش شاهی بر که درملك وجود
چون علی (ع) باپنجه مشکل گشا آیدهمی
ریزه خوار نعمت او ئیم از شاه وگدا
کی سپاس نعمتش از دست ما آید همی
طعمهٔ شیران شد آن روبه که گفتی ناسزا
آنچنان هر ناسزائی را سزا آید همی
چون رضارا شربتی شیرین تر از تسلیم نیست
تلخ کی درکام او زهر جفا آید همی!

چون ننالد دل در این غربت کزین تربت هنوز
نالهٔ (قبر بطوس یالها) آید همی؟

بانگ تکبیر رضا چون در فضا گردد بلند
از پیش تکبیر گویان ماسوی آید همی

خسروا گر صد زبان بهر ثنا باشد مرا
کی برون از عهده مدح و ثنا آید همی

سر ز خاك آستانت برندارد درد مند
کاندرین دارالشفا بهر شفا آید همی

چهره ، ای مسکین حاجتمند زین درگه متاب
حاجت مسکین ازین درگه روا آید همی

ایکه میجوئی بهشت و درشگفتی روزوشب
کاین نسیم روح پرور از کجا آید همی؟

خاك خوشبوی خراسان را چو گل هردم ببوی
کز خراسان بوی دلجوی رضا (ع) آیدهمی

غم مخور چون ناخدای کشتی ایران رضاست
حافظ کشور ز طوفان بلا آید همی

عرصهٔ دریا مجال قطرهٔ ناچیز نیست
وصف دریا کی ز طبع نارسا آیدهمی!

ای (رسا) از پرسش روز جزا مارا چه باك
گر شفیعی چون رضا روز جزا آید همی

طلیعه‌مسعود رضا (ع)

مگر این گرانمایه گل از کجاست / که خاك خراسان از او با صفاست ؟
نسیمی ز بستان رحمت و زید / که خرم ز انفاس قدسش فضاست
مگر آفتاب و لایت دمید / که گیتی منور زنور ولاست
نظر بر سرا پردهٔ (نجمه) کن / که بی پرده روشن جمال خداست
خدا را بر این روی تابنده بین / که این چهره آئینه حق نماست
خدا داد ما را و لینعمتی / چه نعمت که شکر آنچه گوئی بجاست
گشودند بر ما در رحمتی / چه رحمت که دریای فیض و عطاست
رسید ارمغانی ز خاك عرب / که بادود مان عجم آشناست
در آغوش خاك خراسان گلی است / که گرجان بپایش فشانی رواست
بخون جگر آمد این گل بدست / که این گل جگر گوشه مصطفی است
مشام خراسان از او مشگبوست / صباح نشابور از او جانفزا ست
براورنگ دانش رضا (ع) تکیه زد / که او رنگ دانش رضارا سزا ست
رضا (ع) بیشوائی پسندیده خوست / رضا (ع) رهبری عادل و پارساست
روان چشمه های فضیلت از اوست / که بحری خروشان وبی انتهاست
شهی را که فرمان پذیرفت شیر / مسلم که بر جمله فرمانروا ست
کلامی چو در در نشابور سفت / که بر عرش آویزه‌ای از طلاست
نوای دل انگیز توحید او / بشر را بسوی خدا رهنما ست
براین آستان روی تسلیم نه / کجا امن تـر از مقام رضا ست !
رضاآنچه خواهد پسند حق است / رضا آنچه گوید قبول قضاست
فراتر ز هفت آسمان قـدر اوست / که این هشتمین حجت کبریـاست
اگـر مستمندی از او رخ مپـوش / کز و حاجت مستمندان رواست

اگر درد مندی از این در مرو
که باب المرادست و دارالشفاست

دو گوهر نگهبان این کشورند
یکی هست (معصومه) دیگر (رضا)ست

یکی آفتاب سپهر علوم
دگر زهرهٔ آسمان حیاست

زهی آستان امام رئوف
که چون کعبه مسجود شاه و گداست

منم جبهه سای حریم شهی
که خاك درش دیده را توتیاست

منم کمترین شاعر شاه‌طوس
که لطفش نگهدار ایران ماست

محبان آل علی را چه غم
درین ژرف دریا زموج بلاست؟

که در کشتی دوستان علی
علی بن موسی الرضا (ع) ناخداست

(رسا) وصف آل علی گفت وبس
که جز وصف آل علی نارسا است

میوه باغ رسالت

نوبهار آمد و آراسته از گل چمن است
موسم عیش و جوانی جهان کهن است

باغبان محو تماشای گل و سبزه و باغ
ارغوان دست در آغوش گل یا سمن است

خیمه بردامن صحرا ودمن زن به بهار
که پر از لاله وگل دامن کوه و دمن است

باغ پر کوکب و اشجار زگلهای سفید
جلوه گر درشب مهتاب چوعقد پرن است

مکن از مشگ ختن یاد که ازلطف بهار
نافهٔ مشگ پراکنده زچین تا ختن است

یافت از سبزه چمن منظرهٔ باغ بهشت
که ز دیبای بهشتیش به تن پیرهن است

باغ چون بتکدهٔ چین همه پر نقش و نگار
آب چون زلف سمن سای بتان پرشکن است
صفحهٔ دشت ز گلهای شقایق گوئی
که فروزنده چو یاقوت و عقیق یمن است
بلبل آمد بچمن شکر خدا را که بباغ
قمری و فاخته برجای غراب و زغن است
بامدادان ز پی تهنیت مقدم گل
نغمه گر مرغ سحر بر زبر نارون است
به تماشای چمن خیز که در وجد و نشاط
سوری و سوسن و شمشاد و گل و نسترن است
خاصه امروز که افراشته در خطهٔ طوس
پرچم سلطنت خسرو شیرین سخن است
مه ذیقعده و میلاد همایون رضا
آنکه روشن ز تجلی رخش انجمن است
میوهٔ باغ رسالت که به ذرات وجود
همچو خورشید ضیاگستر و پرتو فکن است
حجت ثامن و ضامن علی ابن موسی
که رضایش لقب و کنیت وی بوالحسن است
چه رضائی که پسندیدهٔ خلق است و خدا
چه رضائی که حریمش حرم ذوالمنن است
قامت آراسته بر زیور فضل است و کمال
جامهٔ عزت و آزاد گیش زیب تن است
در ادب شهرهٔ دهر است و فرید دوران
در سخن نابغهٔ عصر و وحید زمن است

هم دراو فرو جمال ملکوتی علی است
هم دراو خوی و خصال نبی مؤتمن است

تامگر نقل حدیثی زلبش نقل کنند
چشم ارباب قلم دوخته برآن دهن است

بلبلان چمن علم بر آنند همه
که رضا بلبل شیرین سخن این چمن است

هر که ساید سر تسلیم بدرگاه رضا(ع)
ایمن از فتنه و آشوب و بلا ومحن است

بخدا خاك درش را نفروشد به بهشت
هرکه را خطهٔ سلطان خراسان وطن است

ساکن کوی رضا باش که در لطف و صفا
خوشتر ازجنت فردوس و بهشت عدن است

چه‌رضائی که‌چورضوان‌حرمش روح‌فزاست
چه رضائی که چودریا کرمش موج‌زن است

هرکه بر شمع رخش کردچو پروانه طواف
چون‌من سوخته دل بی‌خبر ازخویشتن است

از من ای شاه خراسان نظر لطف مپوش
که حریم تو شها قبلهٔ امید من است

زحریم تو کنم کسب سعادت شب‌وروز
هدف قطره ز دریا گهر اندو ختن است

نکشم دست ز دامان تو تا دامن خاك
نکنم دل زتو تا روح مرا دربدن است

تو سلیمانی و از پرده بفرمان توشیر
بدرد پرده‌دری‌را که کم از اهرمن است

ای(رسا) نیست غم از موج حوادث مارا
که‌رضاضامن این ملت و ملک کهن است

آفتاب ملک ایران

مژده کز مشرق بر آمد آفتابی صبحدم
کز جبین تا بناکش نور تابد دمبدم
در مه ذیقعده نوری از حریم کبریا
روشنی بخش وجود آمد ز اقلیم عدم
زادهٔ موسی‌بن‌جعفر ثامن و ضامن رضا
آنکه نور حجتش می‌تابد از سرتاقدم
وه چه مولودی که الطافش نیاید بر زبان
وه چه فرزندی که‌اوصافش نگنجد درقلم
خسروان درآستانش سر نهاده چون گدا
قدسیان در پیشگاهش صف کشیده‌چون‌خدم
کوکبی در آسمان دانش و بینش دمید
کز فروغ علم و فضلش خیره‌شد چشم امم
خسرو ملك فصاحت والی والاتبار
وارث تاج ولایت سرور گردون حشم
ملك جم شد پرچمش‌سرسبز‌زانروزی که‌شد
پرچم سبز رضا افراشته در ملك جم
قلب او آئینهٔ صدق است و ایمان و صفا
طبع اوگنجینه علم است‌و آداب و حکم
آفتاب ملك ایران آنکه بهر کسب فیض
جبهه برخاك حریمش سوده شاهان عجم

ساکن کوی رضا شو کز صفا و خرمی است
تالی باغ بهشت و رشك فردوس ارم

ایکه میجوئی بهشت وچشمهٔ احسان وجود
خاك او سرچشمهٔ فیض است ودریای کرم

آن لئالی کز لبش برخاك نیشابورریخت
جمله را بر لوح دل با خط زرین کن رقم

با سپاهی از ملك گسترده شهپر جبرئیل
تا بروبد خاك پاك آن حریم محترم

* * *

ای دریغ از کینه اهل زمین شد آسمان
تیره از ابر نفاق و جورو بیداد و ستم

شیر مردانیم لیکن چون رسد روزمصاف
حمله‌مان ازباد باشد همچو شیران علم

چنگ تاکی میزنی بردامن حرص‌وهوا
سنگ تا کی میزنی بر سینه از بهر شکم؟

بی سبب هرگز مزن روشندلانرا افترا
بی‌جهت هرگز مکن آزادگان را متهم

بهر عیش ونوش دنیا بر دل خلق خدا
گه زنی زخم زبان و گه زنی نیش قلم

تا نتابد نور ایمان در دل این کاروان
کی بسر منزل رسد زین وادی پرپیچ و خم

تا نباشد مردمی را اتفاق و اتحاد
تا نباشد ملتی در راه حق ثابت قدم

نی وطن یابد از این گرداب بدبختی نجات
نی رهد ملت ز قید ذلت و رنج و الم
وقت آن آمد که زیر قبهٔ سلطان طوس
از ره صدق وصفا گیرند یاران دست هم
دور سازند از افق این ابرهای تیره را
تا کند پرتو فشانی کوکب صلح وسلم
ای شه ملك خراسان از گدایان رخ متاب
ای پناه بی‌پناهان دست ما گیر از کرم
کشتی مارا فرا بگرفته موج از چارسو
چون تو هستی ناخدای کشتی ایران چه غم
آنکه آهو را دهد در دامن لطفش پناه
کی کند دلخستگان را نا امید از این حرم
ای (رسا) پشت و پناه ملت ایران رضاست
سایه‌اش یارب مبادا از سر این ملك کم

بهاریه در میلاد امام هشتمین

آمد بهار وشد جوان گیتی ز فر فرودین
باغ و چمن از خرمی شد رشك فردوس برین
باد صبا دامن کشان بر دشت و صحرا شد وزان
از سبزه گوئی پرنیان گسترده بر روی زمین
کردند رنگین پیرهن بر تن عروسان چمن
شد باغ وصحرا و دمن پر لاله و پر یاسمین
زد سبزه صف از حد فزون لاله ز خاك آمد برون
آن پرچمی زد سبز گون وین خیمه گاهی آتشین

از خرمی دشت و دمن شد رشك فردوس عدن
از سبزه و گل شد چمن نقش نگارستان چین

گلزار از فر صبا شد روح پرور جانفزا
چون طوس فردوس رضا از مقدم سلطان دین

خلق ایستاده کو بکو چشم انتظار روی او
تا پرده از روی نکو گیرد نگار نازنین

شد جلوه گر نور خدا در روز میلاد رضا
کز بوی دلجویش فضا شد مشکبار و عنبرین

از (نجمه) سرزد اختری خورشید روشن گوهری
جانم فدای مادری کآورده فرزندی چنین

چون لعل شکربار او شیرین بود گفتار او
برقامت و رخسار او بادا هزاران آفرین

شاهیکه او را خاك در رو بدملك بابال و پر
برخاك پاکش مشگ تر ریزد زگیسو حور عین

مهرش فروغ محفلم خاکش صفا بخش دلم
گوئی که با آب و گلم گشته ولای او عجین

صبح سعادت روی او خرم فضا از بوی او
فردوس رضوان کوی او «قل فادخلوها آمنین»

از (تکتم) آن فخر زنان شد سر مکتوم عیان
رازیکه روشن شد از آن اسرار قرآن مبین

دل واله و حیران او جانها فدای جان او
از خرمن احسان او ذرات عالم خوشه چین

سر جیل ابرار امم سرچشمهٔ فضل و کرم
مسجود ارباب نعم منظور اصحاب یقین

گردون بپاس نعمتش بنهاده سر در خدمتش
شاهیکه کاخ عزتش بگذشته از عرش برین
دیگر ندارد در جهان حاجت بفردوس وجنان
آنکس چو من بوسد زجان قبر امام هشتمین
شاه سریر ارتضا محکوم فرمانش قضا
نجل رسول مصطفی(ص)شبل امیر المؤمنین(ع)
دل محو رخسار مهش خرم بهشتی درگهش
سرسوده برخاك رهش شاهان با تاج ونگین
رخ مطلع نور خدا دل مظهر صدق و صفا
کاخش حریم کبریا خاکش مطاف مسلمین
شاهیکه از دیوان رب آمد رضا اورا لقب
ماهیکه خورشید از ادب ساید بدرگاهش جبین
آنجاکه نامش برده شد خرم دل افسرده شد
شاهیکه نقش پرده شد از خشم او شیر عرین
گوموسی عمران دگر نام از ید بیضا مبر
کز لطف حق آمد بدر دست خدا از آستین
شاه ملایك پاسبان دائم حریمش در امان
چون پاسبان آستان دارد چو جبریل امین
هر دم نسیمی جانفزا آید ز فردوس رضا
هم آستانش دلگشا هم بوستانش دلنشین
سر چشمهٔ فیض ازل سرلوحهٔ علم و عمل
هم درفصاحت بی بدل هم درسخاوت بی قرین
آئینهٔ انوار رب گنجینهٔ فضل و ادب
جای سخن از لعل لب افشانده درهای ثمین

من شاعردربار او دربار فیض آثار او
از خرمن گفتار او همچون گدایان خوشه چین
از پرسش روزجزا دیگرچه غم دارد (رسا)
زیراشفیعی چون رضا دارد بروز واپسین

سرچشمهٔ رحمت

مه‌اردی بهشت آمد گذر از باغ و صحرا کن
بساط شادی و عشرت کنار سبزه برپا کن
چه دیباها که فراش صبا گستر ده در بستان
قدم برطرف بستان نه گذر بر فرش دیبا کن
سحر چون بانک شور انگیز مرغان از چمن آید
تو هم مستی و شیدائی چو آن مرغان شیدا کن
اگر خواهی نمایشگاه گلهای بهشتی را
گذر در موسم اردی بهشت از باغ و صحرا کن
بهاروگل نپاید گر بهار جاودان خواهی
گذر از گلشن گلهای رنگا رنگ زهرا کن
از آن گلهای گوناگون یکی امروز میروید
مشام جان معطر زین گل خوشبوی وزیبا کن
سرود جشن گل خوانند مرغان چمن یکسر
تو هم در بزم میلاد رضا جشنی مهیا کن
ندیدی گر که نجمی پروراند آفتابی را
کنار (نجمه) خورشید ولایت راتماشا کن
امام زاهد و عالم سلیل موسی کاظم
اگرجوئی حقیقت را در این گنجینه پیدا کن

به موسی گو اگر خواهی جمال کبریا بینی
نگاهی برجمال تابناك پور موسی کن
اگر مفتاح اخلاص و ارادت هست در دستت
در فردوس رضوان را بروی خویشتن واکن
در این فردوس جان پرور روان را خرم و خوشبو
ز گلهای دلاویز کمال و زهد و تقوی کن
ز نور تربت پاکش روان را روشنائی ده
در آب چشمه لطفش دل خود را مصفا کن
چو خواهی دل ز دیدارش صفا و خرمی یابد
چو پاکان ساحت جان را ز ناپاکی مبرا کن
در این دار السرور از جان بیفشان گرد محنت را
در این دار السلام از دل برون آلام دنیا کن
شود در قطرهٔ باران چو در دریا فرود آید
تو هم چون قطره خود در این بخشنده دریا کن
رضای او رضای حق ندای او ندای حق
گرت فرمان دهد فرمان چو شیر پرده اجرا کن
شها از درگه لطفت مران امیدواران را
تو ای سرچشمهٔ رحمت نگاهی جانب ما کن
ز یکسو بی پناهان را بدامانت پناهی ده
ز یکسو دردمندان را به لبخندی مداوا کن
پناه ای ضامن آهو بدرگاه تو آوردیم
ضمانت نامهٔ ما را ز راه لطف امضا کن
مراد آرزومندان از این درگه شود حاصل
دلا هر حاجتی داری از این درگه تمنا کن

منم شاها گدای خوشه چین خرمن فیضت
به (دعبل) آنچه بخشیدی (رسا) رانیز اعطا کن

خورشید ولایت

آسمان گر تیره فام از ابرهای بهمن است
درورای ابر بهمن آفتابی روشن است

چشم بر ره کهکشان و ماه و خورشید و نجوم
تا چه زاید در سحرگاهان که شب آبستن است

آمد از دریای رحمت گوهری، کز وصف او
هم بیانم نارسا و هم زبانم الکن است

مقدم ذیقعده را تا تهنیت گوید نسیم
دامنش پر ارغوان و پر گل و پر سوسن است

مژده ای چشم انتظاران اندر این فرخنده ماه
آفتابی از حریم (نجمه) پرتوافکن است

پرده خورشید ولایت چون زرخ گیرد، بلند
از زمین بر آسمان فریاد احسن احسن است

هشتمین گلبن شگفت از بوستان مصطفی
بر تن این پاکیزه گل را سبز گون پیراهن است

تا بپای گلبن زهرا فرو ریزند در
اشک افشان چشم مشتاقان چو ابر بهمن است

آمد آن گنجینهٔ دانش که در هر محضری
خیره از نور علومش دیدهٔ اهل فن است

عالم آل محمد ، معدن علم بنی است
بسکه گوهرهای رنگارنگ در این معدن است

عالمان را لرزه گرافتد بتن نبود شگفت
جامهٔ دانش امام هشتمین را برتن است
نور عرفانش سرای جهل را روشنگر است
سیل برهانش بنای کفر را بنیان کن است
خوشه چین خرمن او یند اهل معرفت
زانکه پراز خوشه‌های معرفت این خرمن است
آمداز ره پیشوائی از وطن افتاده دور
خلق را برغربتش فریاد و آه‌وشیون است
موکب سلطان دین فرمود اجلال نزول
درخراسان کزقدومش باصفا چون گلشن است
روشن از نور جمالش کرد نیشابور را
اشکها جاری زشوق ازدیدهٔ مردوزن است
خامه بگرفتند و بنو شتندان (زرین کلام)
مکتب یکتا پرستی ان کلام متقن است
تاکه تن ایمن بماند جامه توحید پوش
جامه توحید مردان خدا را جوشن است
ای شبان وادی ایمن در این وادی بیا
کاندرین دارالامان هربی‌پناهی ایمن است
گردران وادی‌شنیدی (لن‌ترانی) غم‌مخور
باسخ اینجا (رب ارنی) رانعم جای لن است
برجمال زادهٔ موسی بن جعفر کن نگاه
کایت ذات‌وصفات کردگار ذوالمن است
نیست جز حصن ولایت بی‌پناهان راپناه
زانکه‌محکم‌ترحصارحصن‌اوازاهن است

رهزن دلهاست شیطان ، لیك باحصن ولا
خانهٔ دلها مصون از دستبرد رهزن است

سکه عهد ولایت شد مزبن بر رضا (ع)
کز سخاهم دوست راضی از رضاهم دشمن است

تادراند پرده در را برجهد از پرده شیر
شیر راهم رشتهٔ مهر رضا برگردن است

نور حق را ظلمت باطل نگر داند خموش
کی حریم کبریا جولانگه اهریمن است

ایکه جوئی بوی گل خاك خراسان را ببوی
زانکه فرزند پیمبر را خراسان مدفن است

آستانش قبلهٔ حاجات ارباب نیاز
در بهشت است آنکه در این آستانش مسکن است

سفرهٔ احسان او گسترده برشاه وگداست
مکتب ایمان او اهل ولا را مأمن است

فیض او گوهر کند هر قطرهٔ ناچیز را
آری آری سنت دریا گهر پروردن است

ای دل از بار گناهان خائف ومحزون مباش
کز حریم او بلند آوازهٔ (لاتحزن) است

آنکه آهو را دهد در دامن لطفش پناه
دست نومیدان کجا کوتاه از این دامن است!

میهن مارا چه باك از تند باد حادثات
سایهٔ شاه خراسان برسر این میهن است

من نمك پروردهٔ شاه خراسانم (رسا)
آنکه لطفش در دو عالم شامل حال من است

بمناسبت نصب ضریح جدید رضوی در ۱۳۷۹ هجری قمری

درمه شعبان بپاس مقدم (قائم «ع») قـائمه عـرش کبریا شده قـائم
صف زده در پیشگاه شاه خراسان از پی عرض ادب رجال واعاظم
روزنـهٔ رحمتی ز نـو بگشودند در حرم شاه طوس طی مـراسم
قبلهٔ هفتم وصی احمد مـرسل (ص) حجت هشتم سلیل موسی کاظم (ع)
شاه خراسان رضا (ع) که درحرم او از پی خدمت ستاده حاجب وخادم
گلبـن بستان مهد عصمت کبـری بـلبل گلزار آل طیب هـاشم
والی اقلیم فضل و ملك بلاغت وارث او رنگ علـم و تاج مکارم
مبهط جبـریل و قبله گاه سلاطین کعبهٔ صاحبدلان و عـارف و عالم
درگهٔ سلطان دین حریم الهی است پاس حریم خداست بـرهمه لازم
ماه ندیدم بدین جمال و تجلـی شاه ندیدم بـدین صفات و علائم
کاخ جلالت شکست رونق افلاك نور جمالت ز دود زنگ مظالم
شهپر جبریل مفرش حـرم تست پرد گیان حـریم قدس محارم
از پی رو بیدن غبار حـریمت خیل ملـك سوی آستان تـو عازم
دست ز عشقت نمیکشیم که ما را عالم عشق است خوشترین عوالم
ای‌شه خوبان تـرحمی که بپایت اشك ندامت فشانده بنـدهٔ نادم
کعبهٔ حاجاتی و شکسته دلانر است زین در رحمت امید عفو جرائم
زادهٔ باب الحـوائجی و حریمت منبع فیض و عنایت است‌ومراحم
شکر که این‌شاهکار ذوق و هنر یافت خاتمه بعد از سه سال رنج مداوم
هرکه (رسا) خدمت ضریح‌رضا کرد شامل احوال اوست رحمت دائم

نصب شداین کعبه ازهزارچو بگذشت
سیصد و هفتاد ونه زهجرت (خاتم ص)

کلید در رحمت

بیا که مظهر آیات کبریا اینجاست
بیا که تربت سلطان دین رضا (ع) اینجاست

بیا که گلبن گلزارموسی جعفر(ع)
بیا که میوهٔ بستان مصطفی (ص) اینجاست

بیا که خسرو اقلیم طوس شمس شموس
بیا که وارث دیهیم ارتضا اینجاست

شهنشهی که بچشمان غبار در گاهش
کشند حور و ملایك چو توتیا اینجاست

اگر کلید در رحمت خدا جوئی
بیا کلید در رحمت خدا اینجاست

در مدینهٔ علم و کمال و زهد و ادب
در خزینهٔ بخشایش و عطا اینجاست

زقبله گاه سلاطین بخواه حاجت خویش
شهیکه حاجت مسکین کند روا اینجاست

قدم زصدق و ارادت در این حرم بگذار
که مهد عصمت و ناموس کبریا اینجاست

بیا که منبع فیض و عنایت ازلی
بیا که مطلع «والشمس والضحی» اینجاست

امام ثامن و ضامن رضا که بر حرمش
نهاده اند شهان روی التجا اینجاست

بهخضر کز پی آب بقاست سرگردان
دهید مژده که سر چشمهٔ بقا اینجاست

از این سفینهٔ رحمت مپوش چشم امید
چه غم زموج حوادث که ناخدا اینجاست
طواف کعبه سلطان طوس کن ز خلوص
که زمزم و حجر و مروه و صفا اینجاست
سپهر حکمت و خورشید آسمان علوم
ستاره شرف و زهرهٔ حیا اینجاست
در آستان جلالش نـد اکند جبریـل
بسالکان حقیقـت کـه رهنمـا اینجـاست
شهیکه از پی اخلاص و بندگی شب و روز
نهاده جبهه بدرگاه او (رسا) اینجاست

درمراسم غبارروبی ضریح مطهر

ای‌شه طوس بدیدار تو باز آمده‌ایم
درحریم توپی عرض نیاز آمده‌ایم
ما گدائیم وتوئی پادشه بنده نواز
خدمت پادشه بنده نواز آمده‌ایم
دل مشتاق زبس تشنهٔ دیدار توبود
برلب چشمهٔ الطاف تو باز آمده‌ایم
تاکنی باخبر از راز حقیقت مارا
بادلی پاك به خلوتگه راز آمده‌ایم
چهره بگشای که‌جان‌درقدمت‌افشانیم
قبله بنمای که از بهر نماز آمده ایم
بی جواز تو متاعی نپذیرند ز ما
رحمتی کن که بدامید جواز آمده‌ایم
خسروا از پی روبیدن گرد حرمت
چون(رسا) بادل‌پرسوزوگداز آمده‌ایم

در مراسم غبارروبی

ای‌شه طوس که سر چشمهٔ الطاف خدائی
جان ما باد فدایت که و لینعمت مائی

میوهٔ باغ رسالت شه اقلیم ولایت
بحر مواج علوم وکرم و لطف و عطائی

گرد غربت زچه بر تربت پاك تو نشسته
همه بر حال تو گریان که غریب‌الغربائی

ما ضعیفیم و پناهنده بدین حصن ولایت
رحمتی کن به ضعیفان که معین الضعفائی

دل‌چو آئینه صفا یافت ز انوار جمالت
که سرا پا همه لطفی و فروغی و صفائی

ماگدائیم و تو سلطان چه‌شود کزره احسان
نظر لطف و عنایت فکنی سوی گدائی

زد بنام تو خدا سکهٔ تسلیم و رضا را
که تو شایستهٔ این سکهٔ تسلیم و رضائی

گره از کار فروبستهٔ ما کس نگشاید
تو مگر عقدهٔ ز دلهای پریشان بگشائی

پرده ازچهره برافکن که دراین وادی‌ظلمت
جز فروغ تو ندارد دل ما راهنمائی

بوی دلجوی تو از درد رهاند دل ما را
چکند جز تو ندارد دل‌پر درد دوائی

کوته ازدامنت‌ای شاه‌مکن‌دست (رسا)را
که تواش ضامن و فریادرس روز جزائی

بمناسبت اهدای پردهٔ کعبه به آستان قدس رضوی

خدا پرده خانهٔ خویش را / فرستاد بهر شهنشاه طوس
که بی‌پرده باشد بشر را محال / تماشای انوارشمس‌الشموس
گرت آرزوی حریم خداست
ز جان آستان رضا راببوس

رباعی

برخیز که موکب رضا میآید / سلطان سریر ارتضا میآید
ای تشنه آب چشمهٔ رحمت حق / سرچشمهٔ رحمت خدا میآید

***

مردان خدا نهند بامیل و رضا / سر بر در آستان تسلیم ورضا
گرطالب‌وصل دوست رازهردهند / در راه رضای دوست‌نوشدچورضا

***

شاهیکه گذشت ازفلك رتبت‌او / سوزد دل هر غریب برغربت‌او
جاروب کشان‌حرمش بامژگان / روبند غبار غربت از تربت او

***

از دامن (نجمه) کوکبی خاسته شد / از رونق آفتاب و مه کاسته شد
برمسند دین نشست با جامه سبز / (گل بود و بسبزه نیز آراسته شد)

«بمناسبت بیناشدن چشمان‌شخص نابینائی بنام رضاعطائی»

رساکن براین آستان جبهه سائی / که خاکش دهد دیده را روشنائی
نظرکن چسان کرد از راه رحمت / عطای رضا (ع) بازضای عطائی

«بمناسبت تقارن‌عید نوروز بامیلادمسعودرضا (ع)»

امسال جهان بکام ما میگردد / بر محور وحدت و صفا میگردد

هرسال جهان بطالعی میگردید — امسال بطالع رضا (ع) میگردد

* * *

میلاد رضا (ع) طلیعه نوروز است — برملت ما مبارك و پیروز است
روزیکه تجلی خدا چون خورشید — ازدامن (نجمه) سرزندامروز است

«بمناسبت توسعه‌حرم مطهردرسال ۱۳۴۴»

ای بارگهت چو پایهٔ عرش رفیع — مجذوب جمال کبریائیت جمیع
از بهررفاه زائرین حرمت — دربار ولایت تو گردید وسیع

«بمناسبت ابری بودن‌آسمان درروزمیلادرضا(ع)»

ندانم بمیلاد سلطان طوس — چرا چهره آسمان شد عبوس
چرا تاج زرین خورشید نیست — زر افشان براین گنبد ابنوس
بگفت آسمان آفتابی دمید — که پرتو فشانی کند برنفوس
علی‌بن‌موسی ع که با تاج علم — کند بر سریر و لایت جلوس
ازان چهره پنهان زشرمندگی
کندشمس من نزدشمس الشموس

مهمان‌عزیز

سر زمینی روشن از نورخدا داریم‌ما — یادگاری از رسول مصطفی‌داریم‌ما
خویش راآماده‌ازبهر پذیرائی کنیم — زانکه‌مهان‌عزیزی چون رضاداریم‌ما
کاخ‌استقلال‌ماهرگز .نگردد سرنگون
زانکه برحصن و لایت اتکا داریم ما

فیلم خانه‌خدادرمشهد

این‌فیلم زخانه خداآمده است — اززمزم ومروه وصفاآمده است
از بعد زیارت خدا قافله‌ای — از بهر زیارت رضا آمده است

« بمناسبت باریدن برف در روز گشایش ضریح مطهر »

ارلطف تو ای طلیعهٔ صبح امید پوشید زمین ز برف دیبای سپید
فرمان گشایش در رحمت حق در روز گشایش ضریح تو رسید

* * *

برخیز که روشن ارافق اختر ماست میلاد امام هشتمین سرور ماست
تاسایهٔ پرچم رضا بر سر ماست ایمن ز حوادث جهان کشور ماست

بمناسبت میلاد مسعود جواد الائمه علیه السلام

از شبستان ولایت قمری پیدا شد ازگلستان هدایت ثمری پیداشد
بحر مواج کرم امده درجوش وخروش که ز دریای عنایت گهری پیدا شد
شب میلاد جواداست، ندازد جبریل کز پی شام مبارك سحری پیدا شد
ازافق ماه درخشان رجب دادنوید که زخورشیدولایت قمری پیدا شد
میرسد نکهت ریحان بهشتی بمشام که ز (ریحانه) رضا را پسری پیداشد
سالها بود پدر چشم براه پسری که پسر آمد و نور بصری پیداشد
نام نیکوش محمدلقب اوست جواد در صفات ملکوتی بشری پیداشد
داد خواهان جهان رازپی دادرسی خسرو دادرس دادگری پیدا شد
مظهرزهدوفضیلت ، که بدان گوهرپاك علم نازد که مرا تاج سری پیدا شد
مجلس آراسته مأمون زبزرگان ورجال که ز درکودك صاحبنظری پیداشد
باسخ مجلسیان داد بهرگونه سئوال کز همه برترو شایسته تری پیداشد
سپر انداخته روباه صفت مدعیان زانکه دربیشهٔ دین شیرنری پیداشد
ایکه دروادی حیرت شده ای سرگردان غم مخور قافله را راهبری پیداشد
خرم آن گل که زهرسو بتماشای رخش صد چومن بلبل خونین جگری پیداشد
چون بدور ائحه جد گرامیش رسید دردل از شوق وصالش شرری پیداشد

چون به بغداد دو سر چشمه رسیدند بهم
خاك را لطف و صفای دگری پیدا شد
ای (رسا) شادی میلاد همایون جواد (ع)
طبع موجی زد و زیبا اثری پیدا شد

در منقبت حضرت جوادالائمه (ع)

جلوه در محفل چو ماه عارض جانانه کرد
عاشقان را با نگاهی واله و دیوانه کرد
خیل مشتاقان خود را با نگاهی دلفریب
دیده روشن از فروغ نرگس مستانه کرد
آتش شوق وصالش کرد با دلدادگان
آنچه سوز اشتیاق شمع با پروانه کرد
باده از خمخانهٔ وحدت چو در پیمانه ریخت
عارفان را سرخوش و سرمست از آن پیمانه کرد
ریخت ازهر تار مویش آیتی ز آیات حق
چون نسیم آفرینش موی او را شانه کرد
آشنای مه جبینی باش کاندر بزم عشق
شوق دیدارش جهانی رازخود بیگانه کرد
نازم آن ریحان خوشبوئی که با باران فیض
تربیت دست (رضا) در دامن (ریحانه) کرد
صبحدم درخانهٔ ریحانه خورشیدی دمید
کز فروغ چهره‌اش روشن فضای خانه کرد
کوکب برج فضایل خسرو خوبان جواد (ع)
آنکه محو نور علمش مردم فرزانه کرد

وارث شاه ولایت شهریاری کز بیان
ساحت حق را جدا از باطل و افسانه کرد
بی‌رخش کاشانۀ دین چون شب تاریك بود
پرتو صبح جمالش روشن این کاشانه کرد
ابر احسانش جهان راخرم وشاداب ساخت
کاخ ایمانش بنای کفر را ویرانه کرد
نعمت شاهانۀ او شامل شاه و گداست
کی تواند کس سپاس نعمت شاهانه کرد
آیت «نورعلی نور» ازحریمش شد عیان
چون درآغوش صدف جاآن‌در یگدانه کرد
از پی ویرانی شالودۀ کفر و ضلال
تکیه بر عزم بلند و همت مردانه کرد
ای(رسا) جان را نثارمقدم جانانه کن
زانکه جان‌باید نثار مقدم جانانه کرد

درمدح حضرت امام هادی علی النقی (ع)

چو برسر بر ولایت نشست خسرو دین
فلك نهاد بدرگاه او سر تمکین
بیا که صبح هدایت دمیدوشدتابان
در آسمان ولایت ستارۀ دهمین
ز نسل احمد مرسل زدودۀ حیدر
ز نور فاطمه طاوس باغ علیین
ز آسمان امامت دمید خورشیدی
که آفتاب جمالش گرفت روی زمین
بسالکان حقیقت دهید مژده که‌گشت
امام هادی فرمانروا و رهبر دین
ستاره‌ای که زانوارچهره‌روشن کرد
فضای کون‌ومکان‌را بنورعلم و یقین
مه سپهر فضیلت محیط جود و کرم
شه سریر ولایت چراغ شرع مبین

طلیعه‌ای که ز بهر طواف شمع رخش / گشوده بال چو پروانه جبرئیل امین
شهنشهی که شهان پیش خاک درگاهش / کشیده دست ز تخت و کلاه و تاج و نگین
مهی که بهر تماشای آفتاب رخش / نشسته در صف گردون ستارگان به کمین
سرور سینهٔ زهرا سلیل ختم رسل / نهال گلشن طاها و روضهٔ یاسین
به پیش تربت پاکش دم از بهشت مزن / که خاک اوست مصفاتر از بهشت برین
ضمیر اهل یقین از صفای او روشن / دهان اهل ادب از کلام او شیرین
رخش طلیعهٔ آیات کبریاست بخوان / صفات ذات خدارا از ان خطوط جبین
چو درلئالی طبعش به گوش دل آویز / که طبع اوست گرانمایه گنج در ثمین
شهی که حکم ولایش ز بامداد ازل / نوشته کلک قضا بر صحیفهٔ تکوین
حصار علم و یقین شد بدست او ستوار / کتاب فضل و شرف شد بنام او تدوین

(رسا) چو خواست که دفتر به زیور آراید
نمود نامه بنام مبارکش تزیین

در ثنای امام حسن عسگری (ع)

ای رخ ماهت ز نکو منظری / مطلع خورشید و مه و مشتری
ای گل نو رستهٔ بستان حق / مظهر زهد و شرف و سروری
مژده که با نور هدایت رسید / راهنمائی ز پی رهبری
پرده بر افکند ز وجه حسن / حجت برحق حسن (ع) عسگری
آنکه بصورت چو شه انبیا / آمده با خاتم پیغمبری
آنکه بصولت چو شه لافتی / آمده با کوکبهٔ حیدری
گوهر رخشندهٔ برج کمال / منبع فیض و کرم داوری
آنکه جبین سوده بخاک درش / همچو زمین گنبد نیلوفری
ابر کرم چشمهٔ مواج فیض / گنج کمالات و ادب پروری

آنکه ربوده‌است ز اهل سخن — گوی فصاحت ز سخن گستری
وارث دیهیم ولایت حسن (ع) — آیت دانائی و دانشوری
گوشه‌ای از سفرهٔ احسان اوست — چرخ بدین وسعت و پهناوری
چهره بر آن تربت خوشبو بسای — تا شودت جامهٔ همه عنبری
آیتی از قلب جهان بین‌اوست — جام جم آئینهٔ اسکندری
نو گل (قائم) دمد از گلشنش — باگل (نرگس) چو کند همسری
دیده کند باز چو نرگس بباغ — آنکه چو نرگس کندش مادری
خامهٔ اعجاز در این شاهکار — داده نشان صنعت صورتگری
خواست کند چهرهٔ حق را نهان — جعفر کذاب به افسونگری
جلوهٔ حق رونق باطل شکست — باید بیضا چه کند سامری!
گلشن ایام نیارد دگر — غنچه بدین لطف و صفا و طری
صبح هدایت چو برآید شود — نور حق از ظلمت باطل بری
کفر براندازد و خالص کند — سکهٔ دین راچو زر جعفری
آنکه کند معدلتش خاک را — پاك زجور و ستم و خودسری
چون اسدالله کشد ذوالفقار — تاکند از دین خدا یاوری
عیسی مریم شودش جان نثار — موسی عمران کندش چاکری

طبع (رسا) بین که چه درها فشاند
در قدمش با سخنان دری

بمناسبت میلاد با سعادت قائم آل محمد (ع)

دوش وقت سحر از سامره برخاست نسیم
تا برد رائحه (نرگس) از آن پاك حریم
شد برانگیخته موج طرب از عالم خاك
بوی گل بر همه آفاق پراکند نسیم
تاکه جبریل کند سامره را گلباران
کاروانهای گل آورد ز جنات نعیم
در شب نیمهٔ شعبان معظم ز افق
دادمه عالمیان را خبر از فیض عمیم
این شمیم ملکوتی ز حریم حسن است
شد مشام دل وجان خرم از آن طرفه شمیم
عرضه فرمود (حکیمه) گل نرگس به امام
وه چه گل مظهر آیات خداوند حکیم!
آفرین باد بر آن خامه رسام ازل
که کند شبه رسول مدنی را ترسیم
محور دایرهٔ کون و مکان، قطب زمان
وارث مسند پیغمبر و قرآن کریم
سروجان در قدمش ریز که آن گوهر پاك
یادگاری است گرانمایه از آن (در یتیم)
در شجاعت چو حسین و بشهامت چو علی
چون نبی صاحب وجه حسن و خلق عظیم
تاجداران جهان تاج زسر بر گیرند
گر بسر مهدی موعود گذارد دیهیم

تا بروبند غبار حرم محترمش
قدسیان گشته درآن بارگه قدس مقیم
چشم صاحبنظر افتد چو بر آن وادی پاک
چشم پوشد ز تماشای بهشت و تسنیم
ای گل باغ رسالت کـه پی عرض ادب
خسروان کرده بدرگاه جلالت تعظیم
تا برآن چهره تجلی خدا را نـگرد
آمد از طور بدید ار تو موسی کلیم
شد بفرمان خدا امر ولایت بتو ختم
بعد میلاد تو شد مادر ایام عقیم
صاحب الامری و منجی بشر مصلح کل
چهره بگشای که اوضاع جهان گشت وخیم
عهد کردی که گشائی گره از مشگل ما
ای شه دادرس از یاد مبر عهد قدیم
پرچم (نصر من الله) بر افراز وبیا
که بفرمان تو گردد همه عالم تسلیم
تا جهان پرشود از داد براندار زبن
ریشهٔ کفر و فساد وستم و ظلمت و بیم
تو سلیمانی و شمشیر بر آور ز نیام
خاك را پاك کن از فتنه دیوان رجیم
وارث مسند پاکان شده نا پاکدلان
تکیه برجای کریمان زده اشخاص لئیم
پرچم صلح و عدالت زتوگردد بر پا
پایهٔ دین و فضیلت ز تو یابد تحکیم

توئی آن مکتب آداب که لقمان گیرد
در دبستان تو آئین ادب را تعلیم

به ثنای توگشودند زبان اهل سخن
که توئی درخور تجلیل و ثنا و تکریم

چشمه عدل تو با نایرهٔ ظلم کند
آنچه با آتش نمرود نمود ابراهیم

خرم آن روز که‌درسایه عدل تو شود
پرچم صلح بر افراشته در هر اقلیم

کی کند نورتو کاشانه جان را روشن؟
کی کند لطف تو ویرانهٔ دل را ترمیم؟

همه گویند که مفتاح فرج صبر بود
صبز نتوان که فراق‌تو عذابی‌است الیم

با نگاهی دل غمدیده ما را بنواز
که ندارد دل غمدیده ما جز تو ندیم

کاسه صبر شد از هجر تو لبریز بیا
که توئی سایه الطاف خداوند رحیم

طبعم الهام از این چشمهٔ فیاض گرفت
کز دبستان رضا یافته این ذوق سلیم

بهرشکرانه این مقدم مسعود (رسا)
کرده ران‌ملخی را به سلیمان تقدیم

میلاد مسعود حضرت ولی عصر

حجة بن الحسن عجل الله تعالی فرجه

سحر از دامن نرگس بر آمد نو گلی زیبا
گلی کز بوی دلجویش جهان پیر شد برنا
زهی سروی که الطافش فکنده سایه بر عالم
زهی صبحی که انفاسش دمیده روح در اعضا
سپیده دم ز دریای کرم برخاست امواجی
که عالم غرق رحمت شد از آن امواج روح افزا
خدا را ز آستین آمد برون دست درخشانی
که خط نسخ اعجازش کشیده بر کف موسی
ید بیضای موسی کرد کوهی را اگر روشن
جهان را کرد سرتاسر منوز این ید بیضا
بصبح نیمهٔ شعبان تجلی کرد خورشیدی
که از نور جبینش شد منور دیدهٔ زهرا
امام عصر پور عسگری آن حجت بر حق
که (قائم) شد به‌ذات اقدسش دنیا و مافیها
چه مولودی که همتایش ندیده دیدهٔ گردون!
چه فرزندی که مانندش نزاده مادر دنیا!
بصولت تالی حیدر بصورت شبه پیغمبر
بسیرت مظهر داور ولی والی والا
رخ او لالهٔ رضوان خط او سبزهٔ رحمت
لب او چشمهٔ کوثر قد او شاخهٔ طوبی

قدم در عرصهٔ عالم نهاده پاك فرزندی
که چشم آفرینش شد ز نورش روشن و بینا

بپاس مقدم او شد مزین عالم پائین
ز نور طلعت او شد منور عالم بالا

گلستان حسن (ع) دارد صفای دیگری آری
صفای هر چمن باشد زروی باغبان پیدا

شهنشاه قدر قدرت که فرمان همایونش
چو منشور قضا گردیده در کون و مکان اجرا

چو گیرد پرچم (انافتحنا) در کف قدرت
لوای نصرت افرازد بر این نه گنبد خضرا

به ختم انبیا ماند چو خواند خطبه بر منبر
بشاه اولیا ماند چو تازد بر صف اعدا

لب لعل روان بخشش چو آید در سخن روزی
پی بوسیدنش آید فرود از آسمان عیسی

جهان پیر چون یعقوب شد سرگشته زانروزی
که شد آن یوسف ثانی درون چاه ناپیدا

بیا ای خسرو خوبان حجاب از چهرهٔ ماهت
به یکسو نه تجلی کن چو خورشید جهان آرا

دم عیسی بیکدم ساختی گر مردهٔ زنده
تو خود در هر نفس سازی هزاران مرده را احیا

تو با این خیل جانبازان چرا بگزیده‌ای خلوت
تو با این جمع مشتاقان چرا بنشسته‌ای تنها

شها چشم انتظاران را زهجران جان بلب آمد
بتاب ای کوکب رحمت بر افکن پرده از سیما

زحد بگذشت مهجوری زمشتاقان مکن دوری
رخ ماه ای نکو منظر مپوش از عاشق شیدا
شبی در کلبهٔ احزان قدم بگذار تا گردد
شب تاریك ما روشن لب خاموش ما گویا
تو گر عارض بر افروزی جهان یکسر شود روشن
تو گر قامت برافرازی قیامت‌ها شود برپا
تو گر لشگر برانگیزی سپاه کفر بگریزد
تو گر از جای برخیزی نشیند فتنه و غوغا
بشر بکسسته افساری که بیدادش بود آئین
جهان آشفته بازاری که نیرنگش بود کالا
بیا ای کشتی رحمت که دریا گشت طوفانی
چو کشتیبان توئی مارا چه غم از جنبش دریا
خوش آنروزی که برخیزد ز کعبه بانگ جاءالحق
خوش آنساعت که برگیرد حجاب از چهرهٔ زیبا
ضعیفان را کند یاری پلیدان را دهد خواری
ستمگر را دهد کیفر منافق را کند رسوا
چه دلها خون شد از عشقت چه تنها سوخت در هجرت
تفقد کن از این دلها ترحم کن بر این تنها
خوش آن صبحی که از بستان ندای مرغ حق آید
چو بلبل در ثنای گل سرایم چامه‌ای شیوا
سر سودائی خود را به پیش پایت اندازم
قدم بگذار بر چشمم اگر داری سر سودا
توئی فرماندهٔ مطلق امام و حجت برحق
توئی بر شیعیان سرور توئی بر بندگان مولی

(رسا) در مقدمت امروز اشك شوق افشاند
به امیدی كزان خرمن بچیند خوشه‌ای فردا

پیك سعادت

سپیده دم که بر خیزد ز صحرا — نسیمی دلپذیر و روح افزا
گذر کن جانب بغداد کز روم — شتابان میرسد پیك مسیحا
چو امواج طلائی رنگ خورشید — ز دامان افق گردد هویدا
ز طرف دجله بگذر تا بران رود — کنی پیك سعادت را تماشا
چو (بشر بن سلیمان) کن نگاهی — بران کشتی که شد از دور پیدا
میان بردگان زیبا اسیری است — (ملیکه) دختر پاك (یشوعا)
پدر فرمانروای روم ، مادر — ز (شمعون) محرم اسرار عیسی
اسیری کز جبینش میدرخشد — فروغ صبح آزادی دنیا
گلی افکنده درشط دست تقدیر — چو گلهای بهشتی پاك و زیبا
گلی چون طره حوران معطر — گلی چون چهرهٔ رضوان مصفا
ز عصیان دامن پاکش منزه — ز نقصان سیرت نیکش مبرا
گلی پاکیزه دامن همچو مریم — گلی آئینهٔ دل مانند سارا
چو طالب از پی دیدار مطلوب — کشیده دست از آئین ترسا
بگوش جان شنید الله اکبر — بجای زنگ ناقوس کلیسا
خرامان شد بسوی باغ توحید — که بیند جلوهٔ معبود یکتا
در آن محضر که بزمی آسمانی — محمد(ص) کرده با عیسی(ع) مهیا
نهال پاکی از بستان مریم — کند پیوند با گلزار زهرا(ع)
ز شاه تازیان با ماه رومی — بر آمد آفتابی عالم آرا
مشام خاکیان را کرد خرم — دل افلاکیان را کرد شیدا

چه سیمائی کـه نور کبریائی — بود روشن از آن پاکیزه‌سیما
سرور سینه زهرای اطهر — فروغ دیدهٔ سلطان بطحا
بر آمد بانگ جاءالحق زگردون — (وان الباطل کان ز هوقا)
بدستش پرچم (نصر من الله) — بفرقش افسر (انا فتحنا)
بتاب ای آفتاب صبح امید — که دلها شد ز هجران ناشکیبا
بشر در اضطراب و بیم و تشویش — جهان در انقلاب وجنگ و غوغا
ز دست این طبیبان سیاست — نگردد درد ملت ها مداوا
ز تو گردد چراغ ظلم خاموش — ز تو گردد لوای عدل بر پا
بیا ای حجت بر حق که برخلق — توئی فرمانروا و حکمفرما
شب تاریك ما را ساز روشن — لب خاموش ما را ساز گویا
توئی بر شیعیان امروز سرور — توئی بر بندگان امروز مولی
بشر در انتظار مقدم تست — ترحم کن مکن امروز وفردا

(رسا) را خامه‌شد درو صف حجت
چو خس بازیچه امواج دریا

بمناسبت میلاد مسعود حضرت ولی عصر عجل‌الله فرجه

صبحدم پیك مسیحا دم جانان آمد — گفت برخیز که آرام دل و جان آمد
این نسیم ملکوتی ز کدامین چمن است — که چو انفاس سحر غالیه افشان آمد
سحر از پرده‌نشینان حریم ملکوت — نغمه برخاست که شاهنشه خوبان آمد
دعوی رهبری ای جعفر کذاب خطاست — که بصد جلوه برون حجت یزدان آمد
عاشقان را رسد این طرفه بشارت زسروش — که سحرگاه شب نیمهٔ شعبان آمد
میکند مرغ سحر زمزمه برشاخه گل — که ز نرگس ثمری پاك بدوران آمد
میوهٔ باغ رسالت که به ذرات وجود — روشنی بخش چو خورشید درخشان آمد

وارث تاج (نبی) اوست که با دعوت حق
بهر افراشتن پرچم قرآن آمد
شهسواری است که با صولت و بازوی علی
از پی کشتن کفار بمیدان آمد
چهره‌ای زهره بپوشان که ز بام ملکوت
زهره (فاطمه) با چهرهٔ تابان آمد
مظهر صلح (حسن) اوست که با حلم حسن
پی آرامش دلهای پریشان آمد
انکه در پیکر او خون حسین بن علی است
پی خونخواهی سالار شهیدان آمد
در ره زهد و عبادت چو (علی بن حسین)
سوی حق قافله را سلسله جنبان آمد
علم (باقر) همه در اوست که با مشعل علم
رهبر جامعه بیسر و سامان آمد
تاز نا پاك كند مذهب (صادق) را پاك
مظهر راستی و پاکی و ایمان آمد
همچو (کاظم) که بود قبله حاجات و مراد
دردمندان جهان را پی درمان آمد
چون رضا تا که کند تکیهٔ بر اورنگ علوم
وارث افسر سلطان خراسان آمد
اوست سرچشمهٔ تقوی و فضیلت چو جواد
منبع فیض و جوانمردی و احسان آمد
(هادی) وادی حق کز پی ارشاد بشر
باچراغ خرد و دانش و عرفان آمد
یادگار (حسن عسگری) پاك سرشت
که جهان را کند از عدل گلستان آمد
(قائم) آل محمد شه اقلیم وجود
که بفرماندهی عالم امکان آمد
ای شه منتظر ار منتظران چهره مپوش
زانکه جانها بلب از محنت هجران آمد
ز جدائی تو ای کوکب صبح امید
ای بسا اشك که از دیده بدامان آمد
همه گویند که مفتاح فرج صبر بود
صبر نتوان که دگر عمر بپایان آمد
خسرواجز تو در این ملك سلیمانی نیست
کی رسد مژده بموران که سلیمان آمد
خرم آنروز که از کعبه ندا برخیزد
که بفرمان خدا صاحب فرمان آمد
از پی تهنیت مقدم گل طبع (رسا)
نغمه‌پرداز چو مرغان خوش الحان آمد

شاخهٔ نرگس

این شاخه نرگس از کدامین چمن است
کز حسن جمال ماه هر انجمن است
سرتاسر کاینات در نور و سرور
از یمن قدوم حجة بن الحسن است

گل نرگس

برخیز که حجت خدا میآید
رحمت زحریم کبریا میآید
از گلشن (عسگری) گذر کن کامروز
بوی گل (نرگس) از فضا میآید

بمناسبت تقارن میلاد امام عصر با میلاد مسیح

وقت سحر از افق بصد جلوه وناز
تابید ستاره‌ای مسیحا اعجاز
میلاد امام عصر (ع) و میلاد مسیح
یعنی که گل (نرگس) و (مریم) شد باز

این قطعه بمناسبت نزول برف در روز میلاد حضرت ولی عصر بداههٔ انشاد شد

دوشم رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان
کز (نرگس) آخرین ثمر مصطفی رسید
همچون ستارهٔ سحری پاك و تابناك
از طرفه بوستان «حسن» غنچه‌ای دمید
با حله سپید زمین چون بهشتیان
خواند سرود تهنیت این خجسته عید
شکر خدا زیمن قدوم امام عصر
بارید ابر رحمت وشد عیدما سعید
گوید زمین منتظر ای منتظر بیا
کز انتظار روی تو شدموی من سپید

زینب کبری (ع)

کیست زینب آنکه عالم واله‌وحیران اوست
نور عصمت جلوه‌گر از چهرهٔ تابان اوست

گوهر پاکی که از پستان عصمت خورده شیر
جان بقربانش که جان عالمی قربان اوست

آستان زینب کبری حریم کبریاست
بندگان را دست‌حاجت‌جمله‌بر‌دامان اوست

زهره‌ای کاندر سپهر عزت و جاه و جلال
روشنی بخش کواکب شمسهٔ ایوان است

بانوئی‌کاندر حریم عفت و شرم و وقار
مریم پاکیزه دامن حاجب و دربان اوست

رونق رضوان ز انفاس نسیم گلشنش
نکهت جنت ز گیسوی‌عبیر افشان اوست

سیل نطق آتشینش کند کاخ کفر را
کاخ ایمان متکی بر پایهٔ ایمان اوست

کیست این آشفته کز او عالمی آشفته‌است؟
کیست‌این‌سرگشته‌کاینسان‌چرخ‌سرگردان‌اوست

میوهٔ بستان زهرا پارهٔ قلب علی است
آنکه عالم خوشه چین خرمن احسان‌اوست

آفتاب برج عصمت آنکه اهل فضل را
دیده روشن از فروغ دانش وعرفان اوست

جلوهٔ حق کرد روشن کوفهٔ تاریك را
گرمی بازار شام از خطبهٔ سوزان اوست

داستانی کاتش اندر دامن هستی فکند
داستان محنت و اندوه بی پایان اوست
همت مردانه او نگسلد زنجیر عهد
خوشتر از پیوند هستی رشتهٔ پیمان اوست
ای (رسا) بر ماتم اوتا قیام رستخیز
آسمان راگریه‌هابر دیدهٔ گریان اوست

آفتاب برج عصمت

شام روشن از جمال زینب کبراستی
سر بزیر افکن که ناموس خدا اینجاستی
کن تماشا آسمان تابناك شام را
کافتاب برج عصمت از افق پیداستی
آب گردد زهرهٔ شیران دراین صحرا ، مگر
دختر شیر خدا خفته دراین صحراستی ؟
درشجاعت‌چون‌حسین(ع)ودرشکیبائی حسن(ع)
در بلاغت چون علی عالی اعلاستی
نغمهٔ مرغ حق‌از باغات شام آید بگوش
مرغ حق‌را نغمه شور انگیز وروح افزاستی
کرد روشن باجمالش آسمان شام‌را
کزفروغ چهره گوئی زهره‌زهزاستی

دیماه ۱۴۱۸

ارمغان نجف

این قصیده دراولین تشرف به‌آستان حضرت‌شاه‌ولایت‌معروض گردید

گردل زهجر خون شدوجانم‌زغم‌تلف شکر خدا که دامنت آورده‌ام بکف

جان نزدشاه تحفه گدایان برندلیک
برخاک آستان توجان کمترین تحف

بر درگه امیر فقیری نهاده روی
دست گداو دامن سلطان زهی شرف!

برلب رسید جان من از درد اشتیاق
دردا که بی توعمر گرانمایه شد تلف

گر پرده از جمال دل آرا برافکنی
بیرون جهد زسینه دل ازشادی وشعف

آماج تیر عشق تو کردیم سینه را
شکر خدا که تیر توبنشست برهدف

تا آفتاب حسن تو آفاق بر گرفت
عشق توسوخت یکسره آفاق رازتف

فردوس عدن باهمهٔ غرفه و قصور
درساحت بهشت توکوچکترین غرف

شاهنشه زمین و زمان خواجهٔ جهان
فرمانروای کون ومکان شحنة النجف

برمسند ولایت لایقترین ولی
برکرکسی خلافت صالحترین خلف

شاهیکه بهر پاس حریم جلال او
جبریل باسپاه ملایک کشیده صف

ماهیکه آفتاب جمالش ز روی مهر
آفاق را گرفته ز اکناف در کنف

بداصل‌را چه حد که شود باتو مدعی
فرق است بین درگرانمایه باخزف

تا جلوه کرد روی تو در چشم عارفان
روشن شداز جمال تو اسرار من عرف

چرخیست پرفضایل وکاخیست پرجلال
گنجی است پرلئالی وبحریست پرصدف

گردور از آستان توای شاه خسروان
عمری گذشت درغم ودرحسرت واسف

شکرانهٔ وصال کنم با نثار جان
در پای آستان تو جبران ما سلف

بودم میان خوف و رجا ناگهان بگوش
آمد مرا ز درگه او بانگ لاتخف

صدها هزار عاشق دلخسته چون(رسا)
بنهاده روی سوی حریمت زهرطرف

سلطان کربلا

این چکامه درسال ۱۳۲۸ هنگام تشرف به‌اعتاب مقدسه معروض گردید

چو رو بدرگه سلطان کربلا کردم
چه‌گویمت که چهادیدم‌و چها کردم

چوبلبلی که بنالد زشوق گل درباغ
فضای گلشن دین را پراز نواکردم

بکربلا چورسیدم ، بشکراین توفیق
چه سجده‌ها که بدرگاه کبریا کردم

نخست برسر قبر (حبیب) صافی‌دل
درون سینه چو آئینه با صفا کردم

سپس بجانب قبر(حسین‌ع) کردم‌روی
بروی‌خویش دری ازبهشت واکردم

چنان‌زبوی‌خوش تربتش‌شدم‌مدهوش
که‌دررهش‌دل‌وجان‌راز کف‌رها کردم

زکیمیای‌سعادت که خاك درگه اوست
وجود خاکی خود را چوکیمیا کردم

درسال ۱۳۳۰ نیرتوفیق‌عتبه بوسی‌حضرت اباعبدالله‌الحسین(ع)
نصیب واین‌چکامه‌معروض‌گردید

توای ستارهٔ صبح و صال زود بتاب
که برده شام جدائی دگر زبین مرا

پی زیارت قبر حسین با مادر
شدم زطوس که گرددادای‌دین مرا

ز(خسروی) چونهادم‌به (خانقین)قدم
رسید بوی محبت ز خانقین مرا

هزار شکر خداراکه باز سوی‌عراق
کشید بوی خوش تربت حسین مرا

منم‌که روی گدائی نهاده ام به دری
که بندگی در اوست فرض عین مرا

زهی شرف‌چونهادم بخاك‌پاکش‌فرق
رسید تارك عزت به فرقدین مرا

بنور خویش زدودندزنگ‌ظلمت دل
ستارگان در خشان کاظمین مرا

بعسگریه چو آئینه باصفا شد جان
زیمن تربت نورین نیرین مرا

در آستان ولایت چو ذرهٔ نا چیز
کشید جذبهٔ خورشید مشرقین‌مرا

سودای حسین بن علی (ع)

این غزل در یکی از نخلستانهای کربلا در مقابل گنبد مطهر پیشوای آزادگان
با اشک دیده و خامه رقم گردید

ریخت ساقی چون شراب عشق در ساغر مرا
ز آتش عشق و محبت سوخت پا تا سر مرا

بر لب خاموش منگر سوز و اشك خامه بین
کاتش عشق است پنهان زیر خاکستر مرا

نیست جز آن ماه تابان روشنی بخش دلم
نیست جز آن طاق ابرو قبلهٔ دیگر مرا

تا بسوی کعبهٔ مقصود ره یابم، چه غم
بر سر خار مغیلان گر بود بستر مرا

این منم با خسته جانی می‌شتابم سوی دوست
یا محبت میکشاند جانب دلبر مرا؟

بسکه خوردم خون دل چون اشك از چشم قلم
قطره قطره خون دل جاری است در دفتر مرا

هر که در سر پخت سودائی، خدادادند که نیست
غیر سودای حسین بن علی در سر مرا

خرم آن روزی که در آغوش گیرم خاك دوست
در طواف شمع چون پروانه سوزد پر مرا

در دلم چون آفتاب دولت و صلش دمید
شد ز شوق روی ماهش دیده پر اختر مرا

آتش دل را به آب دیده بنشانم دمی
کز لب خشك شه آید یاد چشم تر مرا

چو(رسا) شاها نهادم بردرت روی امید
نا امیدای مایهٔ رحمت مکن زین درمرا

این چکامه درمقابل ضریح مقدس سالارشهیدان

در سال ۱۳۲۸ معروض گردید

بیاکه میوهٔ بستان حیدر است اینجا
بیا که پارهٔ قلب پیمبر است اینجا

چراغ محفل زینب فروغ چشم علی
سرور سینهٔ زهرای اطهر است اینجا

حسین آینهٔ حق سفینهٔ رحمت
حسین مظهر آیات داور است اینجا

مزن به پیش حریمش دم از صفای بهشت
که از بهشت برین باصفاتر است اینجا

گدای خاك درش راز حشر پروا نیست
چه غم ز پرسش فردای محشر است اینجا

بشاخسار وجودش نگر که ازهر سو
بلند نغمهٔ الله اکبر است اینجا

دلم چگونه نشیند دراین چمن خاموش
که یك طبق همه گلهای پرپر است اینجا

فسرده گلبن زیبای بوستان حسن «ع»
فتاده قامت رعنای اکبر است اینجا

بگو به غنچه دگر لب به خنده نگشاید
که خفته غنچه خندان اصغر است اینجا

ببوس تربت باب الحوائج ازسرصدق
که نور دیده ساقی کوثر است اینجا

رسید بوی محبت زخاك پاك (حبیب)
حبیب گلبن باغ مظاهر است اینجا

بقتلگاه نظر کن که زیر خنجر کین
عزیز فاطمه درخون شناور است اینجا

زخیمه گاه گذر کن که زینب کبری
شکسته حال زداغ برادر است اینجا

بگو به ماه که از چهره پرده نگشاید
که مطلع مه وخورشید واختر است اینجا

مرابه پرتو ماه وستاره حاجت نیست
کز آفتاب جمالش منور است اینجا

غبار مفرش اورا چوگل ببوی وببوس
که چون بهشت زگلها معطر است اینجا

(رسا) جوقطره دراین بحرفیض فانی شو
که همچو بحر پراز درو گوهر است اینجا

این چکامه در حرم مطهر باب الحوائج

ابوالفضل العباس (ع) عرض شده است

مژده که ز دامن ام‌البنین سر زده خورشید در این سرزمین
میر و علمدار شه کربلا نور دل حیدر و ام‌البنین
ماه بنی هاشم خور شیدحق کوکب رحمت شه دنیا و دین
آنکه شده دست یداللهیش چون اسدالله برون ز آستین
اختر تابندهٔ برج حیا گوهر رخشندهٔ بحر یقین
بادسحر هردم از این بوستان مشگ بردتحفه به‌صحرای چین
خاك درش راز پی توتیا حور برد سوی بهشت برین
قبلهٔ حاجات که باب‌المراد گشت ملقب زجهان آفرین
خاك ز انوار رخش تابناك خلد ز انفاس خوششش عنبرین
گر بکشد تیغ چو شیر خدا لرزه فتد برتن شیر عرین
ناموران جسته ز نامش شرف، تاجوران سوده بخاکش جبین
هر که بود طالب دیدار حق گو که در این آینه حق راببین
طرفه نسیمش دم روح‌القدس فرش حریمش پر روح‌الامین
همچو (رسا) دولت جاوید یافت
هر که شداز خرمن او خوشه‌چین

میلاد عباس (ع)

زهی فرزند حیدر کزرشادت ربود از همگنان گوی سعادت
عیان از دامن ام البنین شد درخشان کوکب زهد و عبادت
برضوان غبطه میورزند براو که دارد افسر فضل و سیادت
بمولایش حسین بن علی داشت ز جان عباس اخلاص و ارادت

ادب‌را‌بین که‌ماه‌از‌بعد‌خورشید تجلی کرد هنگام ولادت
ولی پیش از برادران علمدار
روان‌شد سوی میدان شهادت

ماه بنی هاشم

ایکه خورشید زند بوسه بخاکت ز ادب
ز فروغ تو کند جلوه‌گری ماه به شب
توئی آن‌گل که ز پیدایش گلزار وجود
بلبلان یکسره خوانند بنام تو خطب
نیست در آینهٔ ذات توجز نور خدا
نیست در چهره تابان تو جز جلوه رب
آیت صولت ومردانگی و شرم و وقار
مظهر عزت وآزادگی و فضل و ادب
نور حق ماه بنی هاشم شمع شهدا
میوهٔ باغ علی میر شجاعان عرب
منبع جودو عطا مظهر اخلاص و صفا
زادهٔ شیر خدا خسرو فرخنده نسب
نظر لطف و عنایت زمن ای شاه مپوش
که مرا جان بهوای تو رسیده‌است‌بلب
نکند عاشق کوی تو تمنای بهشت
کز حریمت دل افسرده ما‌یافت طرب
در ره عشق(رسا)هر که‌بمطلوب‌رسید
دگر ازدامن جانان نکشد دست طلب

ارمغان حجاز

این قصیده در سال ۱۳۳۶ که همراه کاروان پزشکی تشرف به بیت‌الله و مشاهد متبرکه نصیب این بنده ناچیز گردید شرح خاطرات دلپذیر و روح پرور آن سفر میمنت اثر است

کردم طواف قبله‌گه خاص وعام را «بیت» و«صفا»و«مروه»و«رکن»و«مقام»را
وادی«مشعر»و«عرفات»و«منی»و«خیف» قربانگه خلیل علیه‌السلام را
کردم پی طواف ببر جامه‌ای تمیز کزهم دهم تمیز حلال و حرام را
شستم بآب چشمهٔ زمزم غبار دل اندیشه های باطل وسودای خام را
در درگهی که شاه وگدا آوردفرود در پای آن حریم سر احترام را
آنجا که دست،مردخداشویدازهوس کز دست دیو نفس ستاند زمام را
آنجا مقام انس وصفاویگانگی است آنجا ز شاه کس نشناسد غلام را
دیدم بچشم صحنه‌ای از روز رستخیز غوغای آن خلایق وآن ازدحام را
رفتم سوی(مدینه)که با اشك اشتیاق شویم غبار درگه خیر الانام را
روشن زنور قبهٔ خضرای احمدی(ص) دیدم رواق گنبد فیروزه فام را
در آستان «فاطمه» بوسیدم از ادب خاك حریم دخت رسول کرام را
ویران زاشك خانهٔ دل شد،چو در(بقیع) دیدم خراب گنبد چندین امام را
دیدم به‌شام«زینب کبری»که روشنی بخشیده آفتاب رخش تیره شام را
شستم به‌اشك قبر جگر گوشهٔ حسین کاشانهٔ «رقیه» شیرین کلام را
در بزمگاه«ساقی کوثر»چودل رسید کردم تهی زمحنت دیرینه جام را
دل جرعه‌ای زجام ولای علی چشید زان جرعه یافت لذت شرب مدام را
با قامت خمیده گرفتم چو جان ببر قبر«حسین» خسرو فرخنده نام را
پاینده تا قیام قیامت قیام اوست کزخون خویش کرده بپا این قیام را
با اشك جانگداز فرستاد می‌درود یاران با وفای شه تشنه کام را
کردم چون رو ببارگه «ماه هاشمی» دیدم ز دور جلوه ماه تمام را

نور ستارگان درخشان کاظمین
از دل ز دود یکسره زنگ ظلام را
گلزار روح پرور (هادی) و (عسگری)
خوشبو نمود چون (گل نرگس) مشام را
باز آمدم بخدمت سلطان دین (رضا)
بوسیدم آستان امام همام را

شدای (رسا) عبادت و خدمت ترا نصیب
تا کردگار زین دو پذیرد کدام را

گل گم کرده

گل گم کرده را در بر گرفتم
نوای عاشقی از سر گرفتم
کنم تا بر حریم دوست پرواز
جهانی را بزیر پر گرفتم
بباب القبله کردم رو مپندار
جز آن در قبلهٔ دیگر گرفتم
چو گل بوئیدم و بوسیدم او را
ضریحش را چو جان در بر گرفتم
بشویم تا غبار از آستانش
سرشک از دیدگان تر گرفتم
جبین بر تربت اکبر نهادم
مراد از خالق اکبر گرفتم
بگلزار شهیدان کام دل را
از آن گلهای جان پرور گرفتم
گرفتم دامن باب الحوائج (ع)
شفا از موسی جعفر گرفتم
رسیدم چون به خاک پاک عباس (ع)
از آن دریا بسی گوهر گرفتم
قرار خاطر و آرام دل را
ز آرام دل حیدر گرفتم

در ایوان نجف جام ولا را
ز دست ساقی کوثر گرفتم

همولایتی

(پیروی) شاعر سخن پرداز
داستانی چنین نمود آغاز
گفت سالی که در نجف بودم
ساکن وادی شرف بودم

عربی گشت رو برو با من
در حرم کرد گفتگو با من

کز کدامین ولایت آمده‌ای
بهر درك عنایت آمده‌ای

گفتمش شاعری تهیدستم
با تو من همولایتی هستم

چون گدا آمدم ز راه دراز
نزد سلطان برای عرض نیاز

بانك برزد عرب زبی خبری
که تو اهل ولایت دگری!

ای عجم راه‌خویش گیر و برو
نیستم همولایتی با تو

گفتمش ما که اهل ایمانیم
هر دو شاگرد یك دبستانیم

هر دو هستیم بندگان خدا
در پناه ولایت مولی

تو مگر از ولایت دگری
که مرا خیره‌خیره مینگری؟

گفت نی‌نی کهٔ با تو همراهم
از نو عذر گناه میخواهم

من و تو همولایتی هستیم
هر دو از ساغر ولا مستیم

ای (رسا) هر که دوستدار علی است
دست بردار از این ولایت نیست

شبی درقم

شبی گشتم مقیم گلشن قم
سحر چون گل شگفتم باتبسم

بلی چون گل شود با گل مقابل
در او لطف‌وصفا یابد تجسم

چه گلزاری که میرود نسیمش
غبار محنت و رنج و تألم

چه بانوئی که در اوصاف ذاتش
زبان را نیست یارای تکلم

شبستان ولایت گشت روشن
ز دخت والی اقلیم هفتم

یگانه دختر باب الحوائج(ع)
گرامی خواهر سلطان هشتم(ع)

بخاك استانش داد خواهان
نهاده رخ پی عرض تظلم

زهی معصومه کاندر زهد و عصمت
کند مریم در این مکتب تعلم

مپوش از آستان فاطمه چشم
اگر داری از او چشم ترحم

براین درهر که ساید روی اخلاص — بفـردوسش بود حق تقدم
نگهبانند کشور را دو گوهر — فروزان تر زمهر و ماه وانجم
یکی تابان چو خورشید از خراسان — دگر رخشان چو ماه ازوادی قم
دلا روشکر نعمت کن که ملک است — زیمن این دو نعمت در تنعم
از آن مردم زقم جویند حاجت — که قم شد کعبه حاجات مردم
«رسا» در وصف گلهای نبوت
کند طبع خدا دادش ترنم

سلام برادر بخواهر

شبی جان نا قـابل خویشتن را — بر دخت موسی بن جعفر رساندم
جبین ادب را پی جبهه سـائی — بدان آستـان مطهر رساندم
دل خسته را تاکه آرام گیرد — به آرام قلب پیمبر رساندم
چسـان شکر گویم خدا را که در قم
سلام برادر بخواهر رسانـدم

* * *

چو بر تربت پاك معصومه درقم — نهادم جبین از پی احترامش
بدخت گرامی باب الحوائج(ع) — رساندم سلامی ز هشتم امامش
چو باز آمدم سوی شاه خراسان — حضور ولینعمت آمد غلامش
پس از عرض اخلاص سلطان دین را
رساندم ز خواهـر جواب سلامش

آخرین ره آورد از تربت حسین بن علی سال ۱۳۴۴

جان ناقابل خودرا بر جانان بردم — بر سر تربت سـالار شهیدان بردم

بهر دیدار حسین بن علی با همسر — همره خویش دو کودک ز خراسان بردم
تا بدان کعبه حاجات رسد دست مرا — از پی گنج بسی رنج فراوان بردم
بوی گلهای رسالت بمشامم چو رسید — خستگانرا به تماشای گلستان بردم
چشمم افتاد چو برافسر ثارالله‌یش — سجده بر خاک در آیت یزدان بردم
همه پروانه صفت گرد حریمش بطواف — من ز خجلت سر خود را بگریبان بردم
شرمم آمد چو گدایان ز تهیدستی خویش — که چرا ران ملخ نزد سلیمان بردم
هرکسی برد ز اخلاص متاعی بر دوست — من بی‌مایه ز اخلاص سر و جان بردم
چهره بر خاک نهادم ز ادب بار خصت — چون گدا دست سوی سفره سلطان بردم
خوشه بسیار از آن خرمن احسان چیدم — توشه بسیار از آن مکتب قرآن بردم
تا شود روشن و پاکیزه چو آئینه دلم — جان آلوده در آن چشمه ایمان بردم
چه گهرها که از آن بحر فضیلت جستم — چه ثمرها که از آن گلشن عرفان بردم
تا دل آئین محبت ز (حبیب) آموزد — نزد استاد چو شاگرد دبستان بردم
جان ناچیز در آن دشت بلا خیز منی — بهر قربانی هفتاد و دو قربان بردم
ز جوانمردی (عباس) سخن گفت فرات — کفی از آب چو پیش لب عطشان بردم
نغمه در محفل عشاق چنان کردم ساز — که قرار از دل آن جمع پریشان بردم
عاشقان را سخنم سوزی و حالی بخشید — گرچه از بی‌خردی قطره بعمان بردم
در حریمی که شفابخش مسیحادم اوست — دل آفت زده را از پی درمان بردم
پایهٔ عرش الهی است چو بر فرش حسین — زائران را بزیارتگه رحمان بردم

ای (رسا) شکر که با خاطر خوش باز بطوس
رخت در سایه سلطان خراسان بردم

(لاتقنطو)

بشارت ازسروش آمد سحرگاه | الا (لاتقنطو من رحمت الله)
خداوندی که فیض لایزالش | نراند بی‌پناهی را ز درگاه
پذیرد بنده را در هر لباسی | که فرق آنجا گدارا نیست ازشاه
جهانداری که از دامان لطفش | نگردد بندگان را دست کوتاه
برافروزد چراغ رهنمائی | که تاسالك شناسد راه از چاه
خداوندی که هرکس را که خواهد | نشاند بر سریر عزت وجاه
کسی جزذات هستی آفرینش | زراز آفرینش نیست آگاه

حقیقت شاهراه رستگاری است
(رسا) هرگزمشو غافل ازاینراه

مناجات

الهی عاشقی شب زنده دارم | چو مشتاقان ز عشقت بیقرارم
زکوی خویش نومیدم مگردان | که جز کوی تو امیدی ندارم
الهی در دلم نوری بیفروز | که باشد مونس شبهای تارم
ز لطفت جز گل امیدواری | نروید از دل امیدوارم
الهی بنده‌ای برگشته احوال | گدائی رو سیاه و شرمسارم
تهیدست و اسیر و دردمندم | سیه روز و پریشان روزگارم
الهی گر بخوانی ور برانی | توئی مولی وصاحب اختیارم
از آن ترسم برسوائی کشد کار | مبادا پرده برداری ز کارم
الهی اشك عذر ازدیده جاری است | ترحم کن به چشم اشکبارم
نظر برحال زارم کن که جز تو | ندارد کس خبر از حال زارم

الهی عزت و خواری است از تو مگردان پیش چشم خلق خوارم
الهی گر کند غم بر دلم روی توئی در خلوت دل غمگسارم
یقین دارم کزین گرداب هایل رهاند رحمت پروردگارم
الهی ناتوانم کو توانی که شکر لطف و احسانت گذارم
بیانی کو که الطافت ستایم زبانی کو که انعامت شمارم
الهی تا نسیم رحمت تست ز غم بر چهره ننشیند غبارم
مگر عفو تو گرداند مرا پاك که سر از شرمساری بر نیارم
(رسا) بر شاعرانم فخر این بس که مداح شه والا تبارم
گدای آستان پور موسی (ع) که خاك اوست تاج افتخارم
نجویم جز رضای او که باشد
رضای او رضای کردگارم

شکرانه بپیشگاه رضا (ع)

درفروردین ماه ۱۳۴۱ براثر سابقه ازدیاد فشارخون عارضه مغزی دست داد که منجر بخاموشی زبان و اختلالات دیگر گردید و در زیر نظر پزشکان معالجاتی انجام گرفت لیکن چندی نگذشت که براثر عنایات خاصه ولینعمت اعظم سلطان سریر ارتضا حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا که الطاف عمیمش شامل حال خاص و عام است خطر مرتفع و بهبودی حاصل و زبان خاموش گویا گردید این چکامه درهمان موقع بعنوان شکرانه اعاده صحت به پیشگاه مقدس امام همام معروض گردید ،

بنو بهار که مرغان بر آورند خروش
ز پرنیان بهشتی چمن شود مفروش

قدم بدامن صحرا نهند پیر و جوان
که با عروس طبیعت شوند هم آغوش
بنو بهار که گسترده هر کسی در باغ
کنار سبزه بساط نشاط و عشرت و نوش
پی هلاکت من شد خدنگ هستی سوز
شبی رها ز کمان سپهر ازرق پوش
فشار خون متجاوز زبیست و هفت که رفت
ز دل قرار و فتادم بگوشه‌ای مدهوش
چو خواست خرمن عمر مرا دهد بر باد
مرا ز منبع رحمت رسید مژده بگوش
که‌دیگ خون تو آمد اگر بجوش چه‌غم
که دیگ رحمت‌وبخشایش خدا زد جوش
زبان ز آفت اگر شد خموش روزی چند
دمی ز فیض و عنایت در آن دمید سروش
هزار شکر که‌سلطان‌دین‌رضا نگذاشت
زبان شکرگذار (رسا) شود خاموش

و نیزدرسال بعد درجشن میلاد مسعود رضا(ع) قطعهٔ زیر بداهتاً انشاد گردید

شبی خواست‌بیماری سهمگینی چو طوفان بردهستیم را به‌یغما
بناگه برون دستی از آستین شد کهٔ تندی مکن باشنا گستر ما
روانیست‌در باغ آل‌محمد(ص) که‌خاموش ماندچنین مرغ‌گویا
دل بیقرار و تن دردمندم بدارالشفای رضا (ع) شد مداوا
چسان شکر نعمت گذارم که دارم
ولینعمتی چون علی بن موسی(ع)

ستایش

حمد و ستایش سزد خدای جهان را
خالق و فرمانروای کون و مکان را

صانع بیچون کاینات و کواکب
مهر و سپهر و مه و زمین و زمان را

در شب تاریك بهر راهنمائی
روشنی از نور عقل داد روان را

تا کند آئینه تجلی ذاتش
در صدف تن نهاد گوهر جان را

بر تن خاکی کشید صورت هستی
فهم و خرد آفرید و نطق و بیان را

در چمن وحدتش به نغمه سرائی
بلبل شیرین سخن گشود دهان را

درکف جم او نهاد جام جهان بین
بر سر کی او گذاشت تاج کیان را

خلق سر بندگی نهاده بخاکت
عزت وخواری تو میدهی همگان را

فضل تو پوشیده نیست بر همه عالم
جز تو که بخشد خطای آدمیان را

سوگواریها

	472		
	908		
	570		
	1950		

Call No. [illegible] *Date*

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

هالهٔ ماتم

جهانرا از چه رو ماتم گرفته / زمین و آسمان را غم گرفته
چنان ماتم بگیتی سایه افکند / که گوئی نیر اعظم گرفته
مگر ماه محرم شد هویدا / که مه را هالهٔ ماتم گرفته
جبین قد سیانرا از ملالت / خطوط درهم و برهم گرفته
برون کن خاتم شادی زانگشت / کزین ماتم دل خاتم(ص)گرفته
چه باك از زخم پیکان عاشقی را / که از معشوق خود مرهم گرفته
حسین بن علی (ع) فرزند زهرا / که نور چهره اش عالم گرفته
چو شیر شرزه پرچمدار اسلام / پی نهضت بکف پرچم گرفته
بباشك دیده گلهای نبوت / غبار غم ز روی هم گرفته
نه تنها دامن خرگاه عصمت / که آتش دامن عالم گرفته
حجاب از پر بر آن خرگاه جبریل / به پیش چشم نا محرم گرفته
فغان کزخیمه ها برخاست دودی / که اشك از دودهٔ آدم گرفته
زهی خاك صفابخشی که فردوس / صفا زان وادی خرم گرفته
زهی آب گوارائی که رونق / ز آب چشمه زمزم گرفته
دلم در کنج تنهائی شب و روز / غمش‌را مونس و همدم گرفته

(رسا) دست ازتوشاها بر ندارد
که دامان ترا محکم گرفته

وادی عشق

وادی عشق ز خون شهدا گلگون است
این چه خاکی است که دلها ز غمش پرخون است !

سیزده قرن گذشته است هنوز آب فرات
خاک غم برسر و ماتمزده و محزون است

مانده در دشت بلا قافله ای سر گردان
حال آن قافله سالار ندانم چون است ؟

دل لیلی زپی اکبر ناکام هنوز
اندر آن بادیه سرگشته تر از مجنون است

چکند گر نزند چنگ بگیسوی رباب
اصغر از تشنگی آشفته و دیگر گون است

صدف عصمت کبری است در این خاک بیا
که بهر گوشه پرا کنده در مکنون است

این حریم ملکوتی حسین بن علی است
که در آن پیکر پاك شهدا مدفون است

من چگویم صفت پادشه کون و مکان
وصفش از دایرهٔ کون و مکان بیرون است

دل مردان خدا را نفریبد دنیا
دل بحق بست که آئین جهان افسون است

همه جا جلوه سیمای درخشنده اوست
که جهانی به تماشای رخش مفتون است

دولت حق نشود دستخوش موج زوال
زنده اسلام از این دولت روز افزون است

شاهد صحنه خونین فدا کاری اوست
شفق سرخ که بر دایرهٔ گردون است
شمع کانون و جود است حسین بن علی
این چه شمعی است که روشنگر هر کانون است
شوری انگیخته دردل اثر طبع (رسا)
که چو مرغان چمن نغمه او موزون است

بستان حسینی

ای برده گل رویت رونق ز گلستانها
وی قامت دلجویت پیرایهٔ بستانها
بستان حسینی راغرق گل و ریحان بین
آنجا که کند مستت بوی گل وریحانها
پیمانهٔ دلها شد لبریز ز مهر تو
کز روز ازل بستیم با عشق تو پیمانها
در محفل مشتاقان گر چهره برافروزی
برشمع رخت سوزند پروانه صفت جانها
عشقت ز دل عاشق هرگز نرود بیرون
ثبت است حدیث تودر صفحهٔ دورانها
آن دل که ترا جوید دست ازهمه جاشوید
دل از تو چسان گیرند این بی‌سرو سامانها
اصحاب وفا دارت در عرصه جانبازی
افکنده همه چون گوی سردرخم چوگانها
گلگون کفنان یکسو غلطیده بخاک وخون
خونین جگران یکسر افتاده بمیدانها

در محفل مشتاقان ای ماه تجلی کن
کز دوری رخسارت شد پاره گریبانها

تا دوست نهد مرهم برزخم تنت‌هردم
سر دیده چه محنتها تن‌خورده چه پیکانها

لیلی ز پی اکبر در بادیه بی معجر
بنهاده چو مجنون سردر کوه و بیا بانها

ناموس خدا زینب درظلمت شب گوئی
شمعی است که گرد او جمعند پریشانها

از چهرهٔ تا بانش افروخته محفلها
و از خطبه سوزانش انگیخته طوفانها

ما را ز در احسان ای شاه مران‌هرگز
ای‌خاك‌صفا بخشت سرچشمهٔ احسانها

عترت حق

ای فلك با سبط پیغمبر وفا کردی نکردی
با سرور قلب‌زهرا جزجفا کردی نکردی

لحظه ای جز بر مراد اشقیا گشتی نگشتی
ذره‌ای جز غم نصیب اولیا کردی نکردی

ای فلك جزسیل اشك وخیل آه‌وبار محنت
همره محنت کشان کربلا کردی نکردی

سوختی در آتش کین خیمه آل عبا را
احترام از خیمه آل عبا کردی، نکردی

قامت‌اکبر کشیدی ای‌فلك‌درخاك‌ودر خون
ناله لیلی شنیدی اعتنا کردی نکردی

شیر خوار تشنه کامش را بجای آب دادن
جز نشان تیر و پیکان بـلا کردی نکـردی
حجله دامادی قاسم مبدل بر عزا شد
رحم برحال یتیم مجتبی (ع) کردی نکردی
دست سقـا و علمدار حسین‌بن علـی را
ازبدن انداختی شرم از خداکردی نکردی
آب برشاه شهیدان قطره ای دادی ندادی
زینب افسرده را از خود رضاکردی نکردی
ای‌فلك آندم که بستی محمل آل علی را
جز ستم با اهل بیت مصطفی‌کردی نکردی
پیکـر آزرده بیمار زار کـربلا را
جزبه‌درد ورنج ومحنت‌مبتلا کردی نکردی
طایران قدس خونین بال دور از آشیان را
لحظه‌ای از رنج وناکامی‌رها کردی نکردی
تیر زهرا آگین کجا وقلب فرزند پیمبر
ای‌فلك ازمادرش‌زهرا حیاکـردی نکردی
زینب کبری کجاوکـوفه وشام و اسارت
پاس ناموس الهی را ادا کردی نکردی
تاکشیدم خاك راهت را بچشم‌ای شاه‌خوبان
کوته‌ازدامان‌خوددست(رسا) کردی‌نکردی

لیلای داغدیده

چون دید نعش اکبر ، لیلای داغدیده
پیراهن صبوری مجنون صفت دریده
دامن کشان و افتان آمد بسوی میدان
با گیسوی پریشان با قامت خمیده
از دل کشید افغان زد چاك بر گریبان
سیلاب اشك ریزان در ماتمش زدیده
با ناله گفت لیلی ، کای نونهال عمرم
بر خیز کز فراقت روح از تنم پریده
دردا که در جوانی چون گل نگشته سیراب
در بوستان عمرت باد خزان وزیده
ای شمع دلفروزم بگذار تا بسوزم
شد شام بی‌توروزم ای ماه نودمیده
صیاد از کمینگاه آید برون شبا نگاه
تنها مخواب در دشت ای آهوی رمیده
بگذار تاببوسم رخسار تابناکت
کزهجرروی ماهت جان برلبم رسیده

غنچهٔ پژمرده

شه چو آمد زلب تشنهٔ اصغر یادش
رفته از سوز عطش تا بفلك فریادش
بند قنداقهٔ اصغر بسر دست گرفت
تاچو مرغان کند ازبند قفس آزادش

گشت با آن گل افسرده روان سوی سپاه
به امیدی که دهد آب و کند دلشادش
همچو مرغان زعطش طفل، پروبال زنان
ناگه آمد ز کمینگاه برون صیادش
تیر کین آمد و برحلق علی جای گرفت
دست بیداد اجل داد چو گل بر بادش
ای(رسا) دشمن اگر خانه دین کرد خراب
خون پاك شهدا کرد ز نو آبادش

تادوستی جان کند تقدیم دوست

کعبه دلهاست خاك پاك دوست — آنکه جانها تشنه دیدار اوست
کیست عباس آن سپهسالار عشق — کز جوانمردیش هرجا گفتگوست
مشك آبش ریخت گر برروی خاك — تاابد دین را ازان آب آبروست
دست افشان پای در میدان نهاد — دست افشاندن زمشتاقان نکوست
چشم پوشید ازدودست نازنین
تادودستی جان کند تقدیم دوست

ماه بنی هاشم

آمد آنماه که خوانند مه انجمنش
جلوه گر نور خدا از رخ پرتو فکنش
آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار
روشن از چهرهٔ تابنده و وجه حسنش
ز جوانمردی و سقائی و پرچمداری
جامه‌ای دوخته خیاط ازل بر بدنش

آنکه آثار حیا جلوه گر از هر نگهش
و آنکه الفاظ ادب تعبیه در هر سخنش

میوهٔ باغ ولایت به سخن لب چوگشود
خم فلك گشت که تا بوسه زند بر دهنش

کوکب صبح جوانیش نتابیده هنوز
که‌شد از خار اجل چاك چوگل پیرهنش

آنچنان تاخت بمیدان شهادت که فلك
آفرین گفت بر آن‌بازوی لشگر شکنش

همچو پروانهٔ دلباخته ازشوق وصال
آنچنان‌سوخت که‌شدبی‌خبر ازخویشتنش

خواست دستش که رسدزود بدامان وصال
شد جدا زودتر از سایر اعضا ز تنش

کوته از دامنت ای‌شاه مکن‌دست (رسا)
از کرم پاك کن از چهره غبار محنش

گل باغ حسن

چون گل باغ حسن ازخیمه گاه آمد برون
از میان ابر گفتی قرص ماه آمد برون

آسمان پنداشت ماهش را دگر مانند نیست
چهرهٔ قاسم چودید از اشتباه آمد برون

سیزده ساله جوانی همچو ماه چارده
از حرم باصد جلال‌وعزت‌وجاه آمد برون

تا به‌بیند وقت رفتن روی ماهش را تمام
همچوخورشیداز درون‌خیمه ، شاه آمد برون

زینب افسرده بهر دیدن خورشید و ماه
از حرم با ناله و فریاد و آه آمد برون
سوی میدان تاخت قاسم ، چون صدای العطش
از خیام کودکان بی پناه آمد برون
از پی نوشیدن جام شهادت آن یتیم
چون در خونین زدریای سپاه آمد برون
هرکه بوسید ازارادت آستانش را (رسا)
رفت آنجا باگناه و بی گناه آمد برون

روزحسین

روز جانبازی یاران حسین است امروز
کربلا عرصهٔ میدان حسین است امروز
آسمان محو تماشای فدا کاری اوست
ماسوی واله و حیران حسین است امروز
صولت حیدری و آیت تسلیم و رضا
روشن از چهرهٔ تابان حسین است امروز
روی هفتادو دو ملت ز پی عرض نیاز
سوی هفتادو دو قربان حسین است امروز
تا به عشاق دهد درس فدا کاری یاد
عشق شاگرد دبستان حسین است امروز
نه پریشان شده تنها دل ما ، در همه جا
صحبت ازجمع پریشان حسین است امروز
نام پاك شهدای ره آزادی و حق
زنده ازنام درخشان حسین است امروز

کعبهٔ پاکدلان ، قبله صاحب نظران
تربت پاك شهیدان حسین است امروز

آنکه از داغ برادر به گریبان زده چاك
خواهر سر بگریبان حسین است امروز

«حـر» آزاده سر بندگـی افکند بخاك
زانکه شرمندهٔ احسان حسین است امروز

پـاسدار حرم آل علـی ، عباس است
که زجان بندهٔ فرمان حسین است امروز

بانگ تکبیر حسین است زهرگوشه بلند
شوق حق سلسله جنبان حسین است امروز

بـه تمـاشای گلستان حسینی بشتاب
که پر ازلاله گلستان حسین است امروز

صبـر زینب زشکیبائی ایـوب گـذشت
حیرت نوح ز طوفـان حسین است امروز

داد لب تشنه اگر جـان بلب آب فـرات
وصل جانان هدف جان حسین است امروز

محور دین مبیـن اوست که آئین خـدا
محکـم از پایهٔ ایمان حسین است امروز

ای(رسا) دامن شه گیر که ازشاه وگدا
همه رادست بدامان حسین‌است امروز

شب یازدهم

چه دودی از زمین برخاست امشب / که تیره گنبد میناست امشب؟
نشان محنت و اندوه و زاری / زروی آسمان پیداست امشب
چرا گردون پریشانست و غمگین / چرا گیتی پراز غوغاست امشب
فلك ازدل کشید آهی و گفتا / عزای شاه دین برپاست امشب
بنال ای دل که در دشت بلا خیز / قیام محشر کبری است امشب
ز حال زینب غمدیده پیداست / که در اندیشهٔ فرداست امشب
فغان کزتیغ کین سیلاب خونین / روان دردامن صحراست امشب
ز هر سو خیمهٔ آل محمد (ص) / دچار آتش اعداست امشب
مگر شد شمع بزم عشق خاموش / که زینب بیکس وتنهاست امشب
سرش گرشد جدا ازپیکر امروز / کنار سینهٔ زهراست امشب
نهال قامت رعنای اکبر / جدا از دامن لیلی است امشب
شکایتها «رسا» آل علی را
زدست گردش دنیاست امشت

طفل یتیم

مگر طفل یتیمی میکند یاد از پدر امشب
که خواب ازشوق درچشمش نیاید تاسحر امشب
پناه آورده درویرانه امشب طایر قدسی
که از بی آشیانی سر کشد درزیر پر امشب
چه شدماه بنی هاشم چه شد اکبر چه شد قاسم
سکینه بی پدر گردید ولیلی بی پسر امشب

شهیدان را فتاده در میان خاك و خون بینی
یتیمان را میان خیمه زارو خونجگر امشب

بروز قتل شه گر آیه «واللیل» شد پیدا
زسرشد آیهٔ «والشمس» هرسوجلوه گرامشب

نگاهی ای‌امیر کاروان سوی اسیران کن
که خواهربی برادر میرود سوی سفرامشب

«رسا» را ازدر احسان مران ای‌خسروخوبان
نثار خاك راهت جان کندباچشم تر امشب

جای تو امشب خالی است

ای شه تشنه لبان جای توامشب خالی‌است
وی‌غمت‌مونس‌جان‌جای‌تو امشب‌خالی‌است

ای جگر گوشهٔ زهرا که شدی تشنه شهید
برلب آب روان جای تو امشب‌خالی است

ای شهیدی که شد آغشته بخون پیکر تو
ازدم تیغ و سنان جای‌تو امشب خالی‌است

مولی میرود

درداکه شاهنشاه دین ، حیدر زدنیا میرور
جان جهان ، کز رفتنش جانها زتنها میرود

در ماتم سلطان دین مولی امیرالمؤمنین
فریاد یاران از زمین تاعرش اعلی میرود

در محفل ما روشنی بود از جمال ماه او
در داکه دیگر روشنی از محفل ما میرود
از خانه هر شب باحسن میرفت تامسجد علی
امشب ندانم از چه رو از خانه تنها میرود
بنشست چون تیغ جفا بر فرق شاه اولیاء
برخاست فریاد اززمین کزدست مولی‌میرود
افتاد از پا قامتی کز آن قیامت شدبپا
اندر زمین و آسمان آشوب و غوغا میرود
غلطید در خون گلبنی کزماتم جانسوز او
هردم گلاب از دیده‌ی گلهای زهرا میرود
بشنو از آن مرد خدا (فزت برب الکعبه) را
یعنی که با فرق دوتا در نزد یکتا میرود
شاهیکه‌شدمحراب حق گلگون‌زخون‌عارضش
ماهیکه تامهر فلك نورش ز سیما میرود
ازخاك پاکش کن گذرنور خدابین جلوه‌گر
کآنجا دل اهل نظر یکسر به یغما میرود
تاجبهه ساید بردرش روبد غبار درگهش
جبریل با خیل ملك هردم بآنجا میرود
ای‌بنده‌عاصی‌مرو ، زان‌در ، که در آن آستان
فرمان عفو عاصیان از بهر امضا میرود
پیداست‌لطفش‌تاچه‌حدشرمنده‌سازددوست‌را
جائیکه بادشمن چنین لطف و مدارا میرود
گو درد مندان چون (رسا) جو بند ازخاکش شفا
کآنجا دل پردرد ما بهر مداوا میرود

فاجعه سحرگاه

کاش امشب را سحرگاهی نبود ... صبح ماتم خیزو جانکاهی نبود
کاش امشب آن جنایتکار را ... سوی محراب علی راهی نبود
کاش گم میکرد راه کوفه را ... یا چنان ناپاك گمراهی نبود
شیر حق پیوست دراین مه بحق ... چون مبارکتر ازاین ماهی نبود
شد بفرمان قضا تسلیم حق ... ور نه شیری صید روباهی نبود
جز بدرگاه خدا فرق علی ... جبهه سای خاك درگاهی نبود
آنکه در دلهای شب بهر نیاز ... بر کفش جزاشکی و آهی نبود
بر سپهر آفرینش چون علی ... آفتاب آسمان جاهی نبود
داست آگاهی دلش از حال خلق ... جزعلی مرد دل آگاهی نبود
پرچم اسلام کی گشتی بلند ... گر پیمبر را یداللهی نبود؟
پشت پازد برسر دنیا علی ... در خور کوهی پر کاهی نبود
چون علی بر مسند انصاف وعدل ... پیشوای معدلتخواهی نبود
در رعیت داری و فرماندهی ... از علی شایسته ترشاهی نبود

دمبدم باسوزدل گوید (رسا)
کاش امشب راسحرگاهی نبود

عاشق صادق

عاشق صادق زجانبازی حذر دارد ندارد
مرد حق اندیشه از خوف‌وخطردارد ندارد
تا نبوسد آستانش تا نگیرد آستینش
دست هرگز عاشق از معشوق بردارد ندارد
عاشقانرا از ازل‌خون جگر دادند آری
عاشقی جز محنت‌وخون جگر دارد ندارد
در شب شام غریبان گفت زینب با یتیمان
دشمن از حال دل زینب خبر دارد ندارد
ای فلك جز گوشهٔ ویرانه‌ها از بی پناهی
زینب بی‌خانمان جای دگر دارد ندارد
با زبان حال زینب گفت کای شاه شهیدان
پرتو روی ترا شمس و قمر دارد ندارد
محفل‌زینب ندارد بی تو امشب روشنائی
مونسی جز کودکان در بدر دارد ندارد
گر پریشان شد دل لیلی مکن او را ملامت
هیچ مادر طاقت داغ پسر دارد ندارد
ای(رسا) درسخن درماتم آن‌شاه سفتی
قیمت شعر ترا در وگهردارد؟ ندارد

زینب کبری در راه شام

ساربان تند مران محفل زینب زین بیش
تا نهد مرهمی آن مونس جان بردل ریش

کز غمش سخت پریشانم ودل در تشویش
(هر کسی را هوسی در سرو کاری در پیش)
(من بیچاره گرفتار هوای دل خویش)

آمدی تا که مرا بلبل گلشن باشی
زینت بزم من سوخته خرمن باشی
شب تاریك مرا دیدهٔ روشن باشی
(هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی)
(چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش)

من نه تنها ز تجلی توحیرانم و بس
مانده از پرتو رخسار تو حیران همه کس
نه به دل طاقت و آرام و نه در سینه نفس
(این توئی با من و غوغای رقیبان از پس)
(وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش)

امشب از سوز درون بال و پرم میسوزد
سینهٔ از شعلهٔ آه سحرم می‌سوزد
گوئی آفاق به پیش نظرم می‌سوزد
(همچنان داغ جدائی جگرم می‌سوزد)
(مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش)

امشب ای همسفر آرام دل و جان منی
مونس خاطر رنجور و پریشان منی
روشنی بخش سرای دل ویران منی
(باور از بخت ندارم که تو مهمان منی)
(خیمهٔ سلطنت آنگاه سرای درویش)

اشکی بر تربت رقیه علیها سلام

من رقیه دختر ناکام شاه کربلایم
بلبل شیرین زبان گلشن آل عبایم
میوهٔ باغ رسولم پارهٔ قلب بتولم
دست پرورد حسینم نور چشم مصطفایم
کعبه صاحبدلانم قبله اهل نیازم
مستمندان را پناهم درد مندان را دوایم
من یتیمم من اسیرم کودکی شوریده حالم
طایری بشکسته بالم رهروی آزرده پایم
زهرهٔ ایوان عصمت میوهٔ بستان رحمت
منبع فیض و عنایت مطلع نور خدایم
گلبنی از شاخسار قدس و تقوی و فضیلت
کوکبی از آسمان عفت و شرم و حیایم
شعله بر دامان خاك افکنده آه آتشینم
لرزه بر ارکان عرش افتاده از شور و نوایم
گرچه در این شام ویران گشته ام چون گنج پنهان
دستگیر مردم افتاده پا و بینوایم
من گلابم بوی گل جوئید از من زانکه اید
بوی دلجوی حسین از خاك پاك باصفایم
ای (رسا) از آستانش هرچه خواهی آرزو کن
عاجز از اوصاف این گل مانده طبع نارسایم

شهادت حضرت رضا «ع»

امشب ای شمع گراز دیده رود اشک رواست
که شب ماتم جانسوز ولینعمت ماست

امشب ای شمع چو من اشک بیفشان و بسوز
خاصه برحال غریبی که غریب الغرباست

یارب این آه غم انگیز ز کاشانهٔ کیست؟
یارب این نالهٔ جانسوز غریبی زکجاست؟

شمع برحال پریشان غریبی گرید
که گدازان جگرش ازستم زهر جفاست

ای (اباصلت) در خانه به بیگانه ببند
که (جواد) از ره دور آید و مهمان رضاست

گو به (معصومه) ببالین برادر بشتاب
که (رضا) دستخوش محنت واندوه وبلاست

جامهٔ سوک بپوشیم که ایام غم است
اشک ماتم بفشانیم کهٔ شبهای عزاست

یکطرف رحلت (پیغمبر) پاکیزه گهر
پیشوائی که از او پایهٔ توحید بپاست

گرچه خورشید هدایت شده مستور ولی
نور او جامعه را جانب حق راهنما ست

یکطرف، زهر ستم بر دل پر خون (حسن)
آتشی زد که زدود دل او تیره فضاست

قبر ویران حسن شاهد مظلومی اوست
گر که بر غربت او خون رود از دیده رواست

آه کز جور و ستمکاری مأمون پلید
نالهٔ غربت سلطان خراسان برخاست
خاك بر فرق تو ای دهر که برخاك طپید
گوهری کز صدف عصمت و ناموس وحیاست
چه رضائی که ستوده است بر دشمن ودوست
چه رضائی که پسندیدهٔ مردان خداست
چه مقامی که بود قبله اصحاب یقین
چه حریمی که زیارتگه ارباب صفاست
این رضا کیست که دلها همه خوشنود از اوست
این رضا کیست که بر درد دل خلق دواست !
بحر امواج فضایل که روان از لب اوست
نهرهائی که روان بخش تر از آب بقاست
ای ضعیفی که ترا پشت و پناهی نبود
شو پناهنده به شاهی که معین الضعفاست
ساکن کوی رضا باش که این ابر کرم
سایهٔ رحمت او بر سر سلطان وگداست
در دبستان رضا درس فضیلت آموز
که دبستان رضا مکتب تسلیم و رضاست
دامن ضامن آهو مده از دست که او
دوست را ضامن و فریاد رس روز جزاست
سخن سوختگان سوزی وحالی دارد
لیك سوز نده تر از هر سخنی شعر رساست

قیام محشر کبری

فلك همچو زمین ریزد بسر خاك عزا امشب
جهان را جمله می‌بینم بماتم مبتلا امشب

چرا گریان و نالانند ای دل اولیا امشب
چرا سر در گریبانند یکسر انبیا امشب؟

شب شام غریبان است بگذر کربلا امشب
نظر کن در خیام اهل بیت مصطفی امشب

یقین شد در جهان برپا قیام محشر کبری
که سر گردان و حیرانند ذرات فضا امشب

زمین چون آسمان گریان فلك مبهوت و سرگردان
فتاده لرزه در ارکان عرش کبریا امشب

زیکسو گریه طفلان سرگردان در آن وادی
ز یکسو ناله زینب میان خیمه‌ها امشب

ببار ای آسمان از دیده سیلابی که میترسم
بسوزد ز آتش کین خیمه آل عبا امشب

دریغ آن سر که زینت بخش دوش مصطفی بودی
ز تیغ کینه بینم بر سنان اشقیا امشب

سرور سینه زهرا فروغ دیده حیدر
میان خاك و خون افتاده در دشت بلا امشب

ببار ای آسمان در ماتم شاه شهیدان خون
که خون در ماتمش از دیده میبارد (رسا) امشب

خواهر سرگردان

زینب در بدر آرام ندارد امشب
طاقت محنت ایام ندارد امشب

خانمان سوخته وخونجگروزارو پریش
سرو سامان و سرانجام ندارد امشب
خیز ای کشته که جز دیدن تو خواهرتو
حسرتی در دل ناکام ندارد امشب
میرودسوی سفرخواهرو برخیز زجای
که کسی همسفر شام ندارد امشب

دو گواه آسمانی

بخون پاك علی و حسین فرزندش
که کرده پیرهن کاینات را گلگون
دوشاهدند ، که تاصبح حشربراین خاك
سر آورند برون از دریچه گردون
یکی است فجر ، کهٔ ازچاك سینه مشرق
دمد ز بعد سیاهی سپیدیش ز درون
دگر بود شفق سرخ نام وقت غروب
که پنجداش افق خاوران کشد درخون
به پیشگاه خدا صبح حشراین دوگواه
زعرش دست تظلم بر آورند برون

قرآن است و بس

نور دانش تابش انوار قرآن است و بس
مظهر آثار حق آثار قرآن است و بس
حق اگر جوئی برافکن پرده از رخساروی
کاین حقیقت روشن از رخسار قرآن است و بس

گفتهٔ پیغمبران اندیشه‌های رهبران
متکی بر پایهٔ گفتار قرآن است وبس

آن تجلی‌ها که موسی برفراز طور دید
تا بشی از چشمهٔ انوار قرآن است وبس

طرفه گلزاری که در آن جز گل توحید نیست
ساحت جان پرور گلزار قرآن است و بس

این شگفتی ها که آرد خامه خلقت پدید
رشحه‌ای از کلک گوهربار قرآن است وبس

بحر رحمت موجی از امواج بی‌پایان اوست
راز خلقت سری از اسرار قرآن است وبس

پیرو افکار قرآن باش کاندر راه دین
رهنمای گمرهان افکار قرآن است وبس

دیده از دیدار قرآن ای (رسا) هرگز مپوش
زانکه روشن دیدهٔ از دیدار قرآن است وبس

قطعات

حسن توفیق

الهی حسن توفیقم عطا کن
بیان نارسایم را رسا کن

مرا سوی حقیقت رهنما باش
ز گرداب هوسرانی رها کن

الهی بافروغ صبح رحمت
دل ما روشن از نور صفا کن

درون تا پر تواخلاص گیرد
برون از ظلمت کبر و ریا کن

الهی با کلید رستگاری
بروی ما در توفیق وا کن

مرا در مکتب یکتا پرستی
براز آفرینش آشنا کن

زبانم در ثنایت ناتوان است
توانا از پی عرض ثنا کن

الهی از در مسکین نوازی
نیاز مستمندان را روا کن

بضاعت چون زطاعت نیست مارا
ترحم بر تهیدستی ما کن

مرا بر شاخه گلهای توحید
چو مرغان بهاری خوشنوا کن

الهی توشهٔ فردای ما را
ولای خاندان مصطفی کن

(رسا) را بی‌نیاز از خلق گردان
غریق رحمت بی انتها کن

محرم و نوروز ۱۳۴۸

مگر نوروز آمد با محرم
که شادی با مصیبت گشت توام ؟
چرا بر دامن گلهای نوروز
نشسته جای شادی محنت و غم؟
ز یگسو خیمه ابر بهاران
زیگسو خیمه ماه محرم
دران خیمه نوای جشن و شادی
در این خیمه صلای سوک و ماتم
فرود آورد پرچم نو بهاران
که سبط مصطفی افراشت پرچم
کنون کز داغ آن رعنا جوانان
بر آمد لاله های سرخ و خرم
کنون کز سوز اشگ تشنه کامان
سرشگ از آسمان بارد دما دم
بپاس نهضت آن پاکبازان
که پیمان با خدا بستند محکم
بیاموزیم در این مکتب پاك
شرف از اشرف اولاد آدم
که در آزادگی و راد مردی
حسین شد رهبر مردان عالم
فروغ دیده مولی الموالی (ع)
سرور سینه زهرا(ع) و خاتم(ص)
(رسا) جز با فداکاری بشر را
نگردد ملك از ادی مسلم

گوهر یکدانه

ای دل افتادی بدام و دانه را نشناختی
در لباس آشنا بیگانه را نشناختی

غوص‌ها کردی چو غواصان در این دریای ژرف
عاقبت آن گوهر یکدانه را نشناختی

از پی جانانه کردی سیر درهر مرزوبوم
تن حجاجان شد و جانانهٔ را نشناختی

در حریم کعبه کردی سعی اما بی صفا
خانه‌را دیدی وصاحب خانه‌را نشناختی !

سوختی پروانه رااِی شمع سرتاپا بسوز
زانکه حق صحبت پروانه را نشناختی

چون گدا باید ترا رانند از این آستان
زانکه پاس نعمت شاهانه را نشناختی

کن دل ویرانه را آبادبا دست کرم
ایکهٔ گنج خفته در ویرانه را نشناختی؟

عقل‌را راندی ونفس افکند درزندان ترا
ای دل از عاقل چرا دیوانه را نشناختی

دل بود پیمانه لطف خدا ای سنگدل
دل شکستی حرمت پیمانه‌را نشناختی

چون تراگوش ارادت بود از نخوت گران
از حقیقت باطل و افسانه را نشناختی

چون (رسا) بشناس پاس مردم فرزانه‌را
ایکه پاس مردم فرزانه را نشناختی

خوشا

خوشا آنانکه با عزت زگیتی / بساط خویش برچیدند و رفتند
ز کالا های این آشفته با زار / محبت را پسندیدند و رفتند
از این افسونگر افسانه پرداز / بسی افسانه بشنیدند و رفتند
خوشا آنانکه دراین باغ چون گل / صباحی چند خندیدند و رفتند
ثمر های شباب و کامرانی / زباغ زندگی چیدند و رفتند
خوشا آنانکه در میزان وجدان / حساب خویش سنجیدند و رفتند
نگردیدند هرگز گرد باطل / حقیقت را پرستیدند ورفتند
خوشا آنانکه براین صحنه خاك / چوخورشیدی درخشیدند ورفتند
خوشا آنانکه از پیمانه دوست / شراب عشق نوشیدند و رفتند
خوشاآنانکه با اخلاص و ایمان / حریم دوست بوسیدند ورفتند
خوشا آنا نکه در راه عدالت / بخون خویش غلطیدند و رفتند
خوشا آنانکه بذر آدمیت / در این ویرانه پاشیدند و رفتند
چو نخل بار ور بر تنگدستان / ثمر دادند و بخشیدند و رفتند
ز جزرو مداین گرداب هایل / سبکباران نترسیدند و رفتند
خوشا آنانکه پا در وادی حق / نهادند و نلغزیدند و رفتند
ز تقوی جامه در برکن که پاکان / ز تقوی جامه پوشیدند ورفتند
مشو غافل که پاداش بدو نیك / ز گیتی رفتگان دیدند و رفتند
خوشا آنانکه بار دوستی را / کشیدند و نرنجیدند و رفتند
خوشا آنانکه از گلهای این باغ / گل اخلاص بوئیدند و رفتند
سعادت شد نصیب رهروانی / که راه راست بگزیدند و رفتند

(رسا) در راه خدمت باش کوشا
خوشا آنانکه کوشیدند و رفتند

اندرز استاد

مرا اندرز نغزی داد استاد
که فرصت رامده‌از دست هرگز
تراگر همت و طبع بلنداست
مده تن را بکار پست هرگز
زمام دل بدست نفس مسپار
که‌ازدامش نخواهی‌رست‌هرگز
ز گرداب هوسرانی بپرهیز
کزان سالم‌نخواهی‌جست‌هرگز
سخن درباب نفس‌وعقل‌این‌بود
که هشیاری مخواه‌ازمست‌هرگز
زپای صحبت نا اهل بگریز
که گل‌باخاروخس‌ننشست‌هرگز
کسی‌کاوراهدف‌درزندگی‌نیست
نیابد بر مرادش دست هرگز
جهان را دوستی ناپایدار است
بدنیا دل نباید بست هرگز
کسی در دوستی ماند و فادار
که عهد دوستی نشکست‌هرگز
(رسا) را غمگساری جزسخن نیست
که پیوند از سخن نگسست هرگز

چه‌میکنی؟

ای تن بزیر بار ندامت چه میکنی؟
ای سینه پیش‌تیر ملامت چه میکنی؟
این سان که سوی سایه گریزی ز آفتاب
فردا در آفتاب قیامت چه میکنی؟
سوی خداشتاب که در آفتاب حشر
بی سایبان ابر کرامت چه میکنی؟
راز حیات نعمت‌امن وسلامت است
انجاکه نیست‌امن وسلامت چه میکنی؟

درگیر و دار زندگی و عرصه و جود
بی همت وثبات وشهامت چه میکنی ؟
دنیا نهاده بـار علایق ترا بدوش
ای خفته وقت ترك اقامت چه میکنی ؟
دلهای بندگان خدا چون اما نتند
گردل شکست وقت غرامت چه‌میکنی ؟
بر قامت تو جامه مردانگی رساست
گر جامه نا رساست بقامت‌چه میکنی ؟
ای بولهوس که‌نیست دراین ورطه‌خطر
از ساحل نجات علامت چـه میکنی ؟
غفلت چودود تیره کنددیده‌را (رسا)
ای دیده باسرشگ ندامت‌چه‌میکنی ؟

آدمیت

خدا بر قامت آدم چو پوشاند
لباس پر بهای آدمیت
ملایك سجده کردند وسرودند
سرودی در ثنـای آدمیـت
به تعظیم آسمان افتاد بر خاك
که بوسد خاك پای آدمیت
غـرض از خلقـت آدم خدا را
نبودی جز بنـای آدمیت
بنائی کاندران گردد مهیا
بهشت با صفای آدمیت
بهشتی کاندران حوران نمایند
جمال دلربای آدمیت
بهشتی کاندران مرغان نخوانند
نوائی جز نوای آدمیت
بهشتی کز درختانش نچینند
بری ، جز میوه های آدمیت
دریغا تیره شد ازظلم و آشوب
فضای جا نفزای آدمیت
صفا و وحدت وصلح‌وعدالت
فنا شد با فنای آدمیت

نه از عهد و صمیمیت نشانی نه بوئی از وفای آدمیت
ز نیرنگ بشر دیرا شناشد دل زود آشنای آدمیت
صداها آید ازهرسو ولی نیست صدائی از صدای آدمیت
بشر برهر فضائی گشت نزدیك ولی دور از فضای آدمیت
خدایا رهبری بفرست مارا که باشد رهنمای آدمیت
سروشی تاکند از خواب بیدار بشر را باندای آدمیت
براند ازد بنای ظلم و آشوب بر افرازد لوای آدمیت
گشاید از پی تهذیب اخلاق در دانشسرای آدمیت
(رسا) آزادگان را آرزوئی
نباشد جز بقای آدمیت

بمناسبت زلزله جنوب خراسان درشهریور ۱۳۴۷

ای مسلمانان طواف کعبهٔ دلها کنیم
از حریم دل رهی سوی خدا پیدا کنیم
در سرای تیره بختان پرتو مهر افکنیم
تا خدا را جستجو در خانه دلها کنیم
گشت ویران ازبلای زلزله(فردوس)و(کاخك)
یادی از آن سر زمین خرم و زیبا کنیم
شد ز خون بی‌گناهان لاله‌گون‌دشت(بیاض)
دشت را با اشگ طوفانزای‌خود دریا کنیم
خانه‌ها با خاك یکسان کشتگان چندین هزار
کی توان افراد آفت دیده راالحصا کنیم؟
پرگشائیم از پی پرواز ، در هرجاکه هست
طایر بی‌آشیانی آشیان آنجا کنیم

جامه خدمت به‌تن پوشیم ، در ویرانه‌ها
از بـرای بی‌پناهان خیمه ها برپا کنیم
همچو مردانیکه خون دادند در راه خدا
خون خود را برمصیبت دیدگان اهدا کنیم
کودکان بی پدر را شب در آن ویرانه ها
جامه پوشانیم برتن ، حفظ از سرما کنیم
نوگلان خونجگر را در کنار سایه دور
از گزند آفتاب و سوزش گرما کنیم
وقت آن آمد که بهر یاری درماندگان
تکیه بر طبع بلند و همت والا کنیم
وقت آن آمد که در خدمتگزاری خویش را
شهره و سرمشق بهر مردم دنیا کنیم
خدمت خلق خدا میکرد مولی(ع) رایگان
ما هم ای‌دل پیروی چون بنده ازمولی کنیم
وقت آن آمد که بااهدای خون‌و بذل مال
پاسخی آماده بهر پرسش فردا کنیم
ثبت درسال هزار وسیصد و هفت و چهل
در مه شهریور این آسیب برق آسا کنیم
ای (رسا) باچشم گریان بی‌پناهان‌را دعا
در جوار آستان‌زادهٔ موسی(ع)کنیم

چك و چك

توانا شو که آموزد در این باب ترا پندی بزرگ این شعر کوچك
شنیدستم که شد اشغال و محصور ز نیروی مهاجم کشور (چك)
بجرم حس میهن دوستی شد اسیر دشمنان خویش (دوبچك۱)
ز زر بگذر ، که در زور ازمائی
بود نیروی چك افزونتر از چك

یاری و غمخواری

یار دگران باش که تا یار تو باشند
غمخوار کسان باش که غمخوار تو باشند
روشن ز محبت شب تار دگران کن
تا شمع دل افروز شب تار تو باشند
رو جامه کردار بگفتار بپوشان
تا پیرو اندیشه و کردار تو باشند
زنهار مکش تیغ دل آزار زبان را
تا خلق دل آسوده ز آزار تو باشند
آثار بزرگان مبر از بین ، که تا خلق
در فکر نگهداری آثار تو باشند
اندر پی کار دگران باش شب و روز
تا خلق شب و روز پی کار تو باشند
دیدار تو آمیخته شد گر بمحبت
خلق از دل و جان طالب دیدار تو باشند

(۱)- دوبچك : رهبر حزب کمونیست چکسلواکی

زنهار که ناموس و شرف را نفروشی
خواهی که اگر خلق خریدار تو باشند
گفتار (رسا) نغز ونکوگوی که تاخلق
سر مست زشیرینی گفتار تو باشند

بمناسبت تقارن عیدغدیر باعیدنوروز سال ۱۳۴۶

با پرچم ولایت ، آمد سپاه نوروز
این اقتران مسعود ، فرخنده باد و پیروز
تا بادگل فشاند ، بر موکب ولایت
عید غدیر آمد با کاروان نوروز
ساقی بیار جامی ، از چشمه ولایت
کز (خم) کند تجلی خورشید عالم‌افروز
گنجینهٔ کمالش ، درس خدا شناسی
آئینهٔ جمالش ، آیات حکمت آموز
در برج آفرینش ، خورشید عالم آرا
از بحر فضل و بینش، ابری‌است گوهر اندوز
شمعیکه‌اشک‌شوقش، موجی‌است رحمت انگیز
پروانه‌ایکه آهش برقی است خانمانسوز
ما را (رسا) امیدی‌جزشاه اولیانیست
چشم‌شفاعت‌ماست، بردرگهش‌شب‌وروز

بمناسبت بنیاد نیایشگاه در دانشکده ادبیات مشهد

۴۶/۱۲/۱۲

تا چو روشندل دهی تشخیص از ره چاه را
با چراغ معرفت پیمود باید راه را
تا فروغ معرفت تابد به‌دل ، از کف مده
دامن یاران روشن بین دل آگاه را
تا نیارد دل زمام نفس‌سرکش رابدست
کی بدست آرد زمام دولت دلخواه را
خانهٔ حق جلوه‌گاه نور پاك ایزدی است
میکند سوی حقیقت رهبری گمراه را
ظلمت باطل نسازد نور حق را ناپدید
آتش نمرود کی سوزد خلیل‌الله را
بنده درگاه حق شو تا پذیرد از کرم
در پناه رحمت خود بنده درگاه را
خرما خاك خراسان کز (رضاع) دارد صفا
آنکه نورش روشنی بخشیده مهروماه را
راه دین پوئیدای دانش پژوهان‌زانکه‌دین
اولین درس است شاگردان دانشگاه را
ساخت دانشگاه مشهد در (گلستان ادب)
از پی عرض نیایش این نیایشگاه را
از پی شکرانه دراین بزم روحانی سرود
خامهٔ طبع (رسا) این چامه کوتاه را

ذره بیمقدار

من رسا شاعر وارسته این دربارم
کمترین خادم این درگه فیض آثارم
دیده از خاك تو ای شاه نپوشم هرگز
تا که روشن بجمال تو شود دیدارم
بپذیر از کرم این گفته ناچیز مرا
که ز سر چشمه فیض تو بود گفتارم
شعر تقدیمی من در خور درگاه تو نیست
که تو خورشیدی و من ذرهٔ بیمقدارم

کاخ سخن استاد طوس

منت خدایرا کـه بدوران پهلوی
شد استوار پایهٔ این کاخ معنوی
شد کاخ استوار سخن با شکوهتر
جبران بی عدالتی شاه غزنوی
در سال سیصدو چهل و شش پس از هزار
سال جلوس شاهٔ براورنگ خسروی
باشاهکار شاعر عالیمقام طوس
شد پایهٔ مفاخر ملی ما قوی
فردوسی حکیم که آراست از سخن
باغی پراز شکوفه و ریحان مینوی
گوینده‌ای که خامه‌سحر آفرین او
در شعر پارسی کند اعجاز عیسوی
فرزانه‌ای که خدمت این آب و خاك را
ترجیح داد بر همه آمال دنیوی
استاد کارگاه سخن کز سخن کشید
نقشی که برد رونق ارژنگ مانوی
گویندگان ستوده سخندان طوس را
سعدی و انوری و نظامی گنجوی
شهنامه را نگر که‌ز تاریخ خسروان
چندین هزار نکته شاهانه بشنوی
هر کس (رسا) که خدمت این آب و خاك کرد
پاداش دنیوی برد و اجر اخروی

شایعه عمله و مینی ژوپ پوش در تهران سال ۱۳۴۶

با مد بالای زانو بانوئی قامتی چون سرو ناز افراختی
پوششی بهر اسافل او نداشت قدر گوهر بد گهر نشناختی
شدچو از بهر خرید میوه خم راز پنهان آشکارا ساختی
نوجوانی طعمه‌ای آماده دید چون خرنر سوی ماده تاختی
ناگهان با جست وخیزی آن عزب تیرتا پر بر هدف انداختی
در قمار مد بجای برد زن
گوهر ناموس خود را باختی

شایعه ازدواج با پسران ۱۳۴۶

بروای زن مکن دیگر افاده عتاب و سر کشی از حد زیاده
بکش دست از مد بالای زانو که ناموس ترا بر باد داده
بروای زن پس ازاین پودر و ماتیک مزن بر چهره زیبا و ساده
که در لندن ازاین پس طبق قانون عروس نو نشیند جای ماده
بجای دختران از بهر تزویج توان کرد از پسرها استفاده
رجال انگلستان این روش را پذیرفتند با روی گشاده
کند قانون در این عصر طلائی
حمایت این چنین از خانواده

مد بالای زانو

خبرداری که طراحان مد ساز چه طرحی بهر بانو آفریدند ؟
بزانو تا جوانان را در آرند
مد بالای زانو آفریدند

مدارا

پیام پیمبر بود نسخه‌ای که درد بشر را مداوا کند
بدنیاست عاقلترین کس کسی
که با خلق دنیا مداوا کند

حسن سیرت

دور زیبائی نماند پایدار عهد زیبایان ندارد اعتبار
حسن سیرت به ز حسن صورت است شعر استاد اجل را گوشدار
(صورت زیبای ظاهر هیچ نیست)
(تا توانی سیرت زیبا بیار)

زن خوب

بروای مرد دنبال زن خوب مگر نشنیده‌ای این پند شیوا
زن زیباست زیبا چند روزی
زن پاکیزه خو یک عمر زیبا

پیام پیغمبر (ص)

شنیدم بیاران پس از جنگ بدر چنین گفت پیغمبر ارجمند
اسیری که ده تن کند با سواد
بباید که آزاد گردد ز بند

افق زندگی

زندگانی بجز مبارزه نیست غافل از این سخن مباش دمی
افق تازه هر مبارزه راست
هرافق را بود سپیده دمی

مردان موفق

نیک بختان سراچه دل را با چراغ خرد بیفروزند
تیره بختان در آتش غفلت ریشه عمر خویش میسوزند
خرم آنانکه با جهانگردی گوهر تجربت بیندوزند
جامه عزت و نکو نامی برتن از کوشش وهنردوزند
بر ستمدیدگان ترحم کن که ستمدیدگان سیه روزند
ای(رسا) جمله‌دانش آموزان باید این نکته را بیاموزند
مردمان موفق امروز
کودکان جسور دیروزند

دختر وملای ده

گویند که در دهکده‌ای دخترکی بود
کز بوالهوسان داشت نهان گوهر خودرا
یك دختر و صد عاشق دلباخته از پی
پوشیده ز کوته نظران منظر خود را
پیر کهنی گشت بر او عاشق و مفتون
آنگونه که نشناختی از پا سر خود را
نزد پدر دخترك آمد که بمن بخش
آن گوهر یکدانه سیمین بر خود را
دختر چو کهن همسر خود را نپسندید
چون دید جفای پدر و مادر خود را
تا مردم آن دهکده او را نشناسند
افکند بسر نیمه شبی معجر خود را
القصه پناهنده بملای دهی شد
تا در کنفش حفظ کند گوهر خود را
ملا چو بر آن ماه نظر کرد بدل گفت
روشن کنم از نور رخش محضر خود را
باید که بکام دل خود پر کنم امشب
از باده گلگون لبش ساغر خود را
شب در بر اولاد و زنش بستر دختر
افکند و از آن دور ترك بستر خود را
بر روی وی افکند عبا بهر نشانی
تا فرق دهد از دگران دلبر خود را

سردخترك از گرمی پوشاك در آورد
در خواب گران دید چو افسونگرخود را
بر دختر ملای ده افکند عبارا
تا راحت از آن بارکند پیکر خود را
ملا چو برآورد سر از خواب شتابید
تا تنگ در آغوش کشد دلبر خود را
شهوت چو کشانید عنان زیر عبایش
آلود، ندانسته پدر دختر خود را
پایان عمل بین که دل عاقبت اندیش
باید که ز اول نگرد آخر خود را
زنهار (رسا) جز بره عبرت و اندرز
مصروف مکن طبع سخن گستر خود را

خوش معامله

کنار مرد مسلمانی آرمید شبی
زنی یهودی، زیبا و دلفریب و جوان
رسید شوی در اثنای آن معامله، گفت
که با طپانچه برم این حریف را ز میان
بگریه گفت زنش این شریك تست مکش
که خوش معامله باشد شریك مال کسان

دولت پایندگی

گر مدار زندگی بر ذلت است و بندگی
مرگ مردان را گواراتر بود از زندگی
باید از بن کند کاخ شوم استعمار را
کی دهند آزادگان تن زیر بار بندگی

تیره گون ابری است استعمار کاو خورشید را
نا پدید از دیده سازد با همه رخشندگی
چیست استقلال ، عز و آبرو و افتخار
چیست استعمار ، ننگ و ذلت و درماندگی؟
تا بود دربین ملت‌ها نفاق و اختلاف
نیست حاصل جز شکست و خفت و شرمندگی
تا نباشد ملتی را اتحاد و اتفاق
کی درخشد کوکب پیروزی و فرخندگی

ایکه جوئی گنج عزت بر تهیدستان به بخش
زانکه حاتم گنج عزت یافت از بخشندگی
هرگز از بخشش کریم الطبع را امساك نیست
سنت ابر بهاران نیست جز بارندگی
بر سرای تیره بختان روشنی افکن چو مهر
ذره پرور باش چون خورشید از تابندگی
رایگان مفروش هرگز وقت ارزشمند را
نیست در گنجینه ها دری بدین ارزندگی
ای (رسا) گیتی نپاید کاخ نیکی کن بپا
تا ترا گردد میسر دولت پایندگی

ندای ملکوتی

آنکه ما را برد از دل غم ایام کجاست
خاطر خسته دلان را کند آرام کجاست

غمگساری که ز آئینه دلها شوید
زنگ اندوه و غبار غم ایام کجاست؟

رهبر پاکدل و سالك روشن نظری
که رهاند بشر از پنجه اوهام کجاست؟

آن مسلمان که بکردار و بگفتار بود
پیرو مکتب پیغمبر اسلام کجاست؟

تکیه بر دولت دنیا نکند صاحبدل
کاخ اسکندر و کیخسرو و بهرام کجاست ؟

نیکنامی همه در کسب کمال و ادب است
آنکه بی کسب ادب زیست نکونام کجاست؟

جام جمشید که تصویر جهان در آن بود
گو که جمشید جهانبین چه شد و جام کجاست؟

عرصه عشق، نه جولانگه هر بولهوسی است
پاکبازی که در این عرصه نهد گام کجاست؟

اینهمه فتنه زنا پختگی این بشر است
داروی پختگی این بشر خام کجاست؟

وعده صلح و صفا میرسد از هر طرفی
آنکه این وعده رساند به سرانجام کجاست؟

آن ندای ملکوتی که از این محبس تنگ
حکم آزادی ما را کند اعلام کجاست ؟

تشنه چشمه فیضیم (رسا) زنده دلی
که دمش مرده دلان را دهد الهام کجاست؟

دادرسی از نظر سقراط

نکات داوری بشنو ز سقراط
چو آن گل پاك و دور از خاروخس باش
شنو هر گفته را با بردباری
بری از تندی و کبر و هوس باش
سخن را بافضیلت ساز آغاز
پس آنگه باعدالت دادرس باش

وجزاءِ سیئة سیئة مثلها فمن عفا واصلح فاجره علی‌الله(قرآن کریم)

خدا گفت از هر که سر زد بدی
همانگونه باید بدی را سزای
ولی‌هرکه بخشید واصلاح کرد
بود مزد بخشنده نزد خدای

نیست هر آدم نمائی آدمی

نیست در این سست عهدان همدمی — تا بگویم راز دل با محرمی
نیست جز شعرو ادب همدم مرا — کز ادب خوشتر ندیدم همدمی
گرتراود چشمه دانش ز طبع — طبع گردد بوستان خرمی
غمگساری‌نیست ما را جز کتاب — همدمی کز دل برد هر دم غمی
هستی ما نیست جز نقشی بر آب — آفرینش چیست ، راز مبهمی
تا نیابد رخنه در دل اهرمن — نیست جز ایمان حصار محکمی
ای توانگر بر تهیدستان مخند — کز پی هر عیش آید ماتمی

بر دل ریشش نهد مرهم خدا
هر که بر زخمی گذارد مرهمی
آدمیت در صفای باطن است
نیست هر آدم نمائی ، آدمی
نامه ما را کند پاك از گناه
گر رسد از چشمه رحمت نمی
یارب از ابر کرم فیضی رسان
کز نمی سیراب گردد عالمی
دل رها گردد ز محنت گر (رسا)
در کنار دوست آساید دمی

غمگسار

دلم در کنج تنهائی نشسته
در خلوت بروی غیر بسته
ز بسکه نادرستی دیدم از خلق
شدم نا تندرست وزار و خسته
ز بس آلوده دیدم دست ها را
ندارم بستگی با هیچ دسته
نشانی از محبت نیست ، دردا
بر آن گرد فراموشی نشسته
مرا در کنج خلوت غمگساری است
که از خاطر غبار رنج شسته
سخن شد غمگسارم هرگز از آن
نگردد رشته الفت گسسته
ز فیض صحبت صاحبدلان است
مرا طبعی خوش و بختی خجسته
خوشا آنان که باهمت بریدند
طمع از دانه و از دام جسته
دلی مشکن که سوزد خانمانها
ز دود آه دلهای شکسته
(رسا) درسایه وارستگی ، دل
ز بند محنت ایام رسته

بمناسبت بازنشستگی از خدمت دولت درسال ۱۳۴۵

شکر خدا را به نیکنامی و عزت
باز نشسته شدم ز خدمت دولت

مدت سی سال ، با درستی و پاکی
بودم خدمتگزار دولت و ملت
عمر بخدمت گذشت ، شکر که‌شد طی
عمر گرانمایه در مراحل خدمت
هر که سلامت رساند بار بمنزل
میکند احساس کامیابی و لذت
صحت من گر چه شد تباه دراینراه
شکر که خلقی رسیده‌اند بصحت
خادم خلق و پزشک جسم و روانم
لطف خدایم نصیب کرده دو نعمت
طب و ادب را برای خدمت افراد
برده بکار از طریق دانش و حکمت
تاکه رهاند مرا ز موج حوادث
برسرم افکنده دوست سایه رحمت
تاج ثنا گستری شاه خراسان
داده مرا آبرو و عزت و حرمت
طبع (رسا) کرداین سروددل‌انگیز
هدیه بیاران بپاس لطف و محبت

طبابت

ستوده علم ابدان را پیمبر — که‌علمی به‌زطب اموختن نیست
طبابت خدمت خلق است زنهار — برای سیم وزراندوختن نیست
طبیب مهربان تابنده‌شمعی است — که پایانش بغیر ازسوختن نیست
(رسا) در زندگانی جز محبت
چراغی قابل افروختن نیست

چه شد؟

دشت را پیراهن گلگون چه شد؟ — باغ را گلهای گوناگون چه شد ؟
سبزه‌های خرم صحرا کجاست ؟ — لاله‌های دلکش هامون چه شد ؟
آن طراوتهای گلهای بهار — آن لطافت‌های روز افزون چه شد ؟
نیست دراین خانه نقشی از بقا — هر که از این خانه شد بیرون چه‌شد؟
آنکه کاخش سر بگردون میکشید — عاقبت از گردش گردون چه شد؟
لشگر دارا و اسکندر کجاست — افسر جمشید وا فریدون چه شد
نام نیک حاتم طائی بماند — آن همه گنجینه قارون چه شد؟
آنکه چون چنگیز غارتگر کشید — خلق را درآتش ودرخون چه شد؟
لشگر فرعون در دریای نیل — پیش موج قدرت بیچون چه شد؟
کوهکن از دوری شیرین چه دید — ماجرای لیلی و مجنون چه شد؟
آتشی ازکاروان مانده است و بس — دلبر و دلداده مفتون چه شد ؟
عمردر افسانه و افسون گذشت — حاصل افسانه و افسون چه شد ؟
گرم وروشن بود کانون از وفا — روشنی و گر می کانون چه شد ؟
گوهر مکنون حقیقت بود و بس — آن گرامی گوهر مکنون چه شد ؟

ای(رسا) مرغان خوش آهنگ را
نغمه‌های دلکش وموزون چه‌شد؟

میگریزم

من از اهل زرق و ریا میگریزم
ز ابلیس آدم نما میگریزم
مرا الفتی نیست با بیوفایان
که از مردم بیوفا میگریزم

بدلهای پاکیزه جویم تقرب
ز دلهای دور از صفا میگریزم
دلم تا نگردد اسیر هوسها
ز عفریت حرص وهوا میگریزم
نسازم تبه چون بد اندیش دل را
ز اندیشه ناروا میگریزم
فضا را کند تیره گون دود آهی
ز آه دل بینوا میگریزم
به بیگانه گر رو کند آشنائی
ز دیدار آن آشنا میگریزم
به تهمت نیالوده‌ام دامنی را
که از تهمت وافترا میگریزم
کنم پاك اشك از رخ دردمندان
ز سیلاب درد و بلا میگریزم
نرنجانم از خود شکسته دلان را
ز طوفان خشم خدا میگریزم
خوشا سیر آفاق و انفس، چومرغان
ز کاشانه انزوا میگریزم
بود تا حریم صفا و درستی
ز بازار مکر و ریا میگریزم
(رسا) تاگریزم زچنگ حوادث
بدار الامان (رضا ع) میگریزم

نخواهد ماند

بیا که رونق باغ و چمن نخواهد ماند
شکوه سبزه و سرو و سمن نخواهد ماند

دگر بچهره نسرین صفا نخواهی دید
دگر بطره سنبل شکن نخواهد ماند

بیا که کام دل از نو بهار برگیریم
که ارغوان و گل و نسترن نخواهد ماند

حضور محفل صاحبدلان غنیمت دان
که پایدار جهان کهن نخواهد ماند

بروزگار سخن های نغز بگذاریم
که یادگار زما جز سخن نخواهد ماند

گرت طلیعه دولت دمید غره مشو
بدین ستاره که پرتو فکن نخواهد ماند

طمع مور زکه دنیا وفا نخواهد کرد
صفا بیار که نیرنگ و فن نخواهد ماند

گرت بچهره نشیند (رسا) غبار محن
غمین مباش که دور محن نخواهد ماند

همصحبت دانا

هر که را دست بهمصحبت دانا نرسد
هرگز از مرتبه پست ببالا نرسد

در کرم کوش که انسان بمقامات بلند
جز به یمن کرم و همت والا نرسد

پاکدل باش چو یوسف ، که ترا بردامن
دست ناپاك و هوسباز زلیخا نرسد

توشه امروز پی راحت فردا اندوز
وای اگر از پی ما توشه فردا نرسد

عزت نفس بدست آرو مکش منت خلق
تا ترا خستگی از بار تمنا نرسد

ای دل از عمر گرانمایه تمتع برگیر
که دگر دست تو بردامن دنیا نرسد
اجتماعی که دران روح هم آهنگی نیست
دردان جامعه هرگز بمداوا نرسد
گرچه ره تابهدف پرخم و پیچ است برو
آب تا طی نکند راه بدریا نرسد
درخور مکتب سعدی نتوان گفت سخن
که مرا طایر اندیشه بدانجا نرسد
ساکن کوی رضاباش که فردوس (رسا)
بصفای حرم زادهٔ موسی (ع) نرسد

شخصیت و اصالت

بیا که ریشه بخل وحسدبر اندازیم — که هست بخل وحسد موجب ملالت ما
بعدل کوش که دلخستگان بیاسایند — بزیر سایه ازادی و عدالت ما
فروتنی و ادب پیشه کن که این دوصفت — بود معرف شخصیت و اصالت ما
(رسا) ستوده سخن گو که نزد اهل ادب
سخن معرف ذوق است وسوز وحالت ما

نوکرخوبی وارباب بدی است

آدمی را گر کند زر بندگی — در جهان شادو سعادتمند زیست
بندگی هرگز مکن زر راکه پول
نوکر خوبی وارباب بدی است

برمرگ شاعر روشن ضمیر شادروان عبدالعلی نگارنده

دور شد دور ، دگر ازلب ماخنده ما
که زگلزار ادب رفت نگارنده ما

روشنی محفل ماداشت ازاو ، حیف که رفت
دیگران روشنی از محفل تابنده ما

شمع کانون ادب بود ، دریغا که خموش
شد ز طوفان اجل شمع فروزنده ما

دم نزد جز ز ولای علی و آل علی
پیر صاحب نفس و شاعر ار زنده ما

گر که جویای سعادت چو نگارنده شویم
دست یابد بسعادت دل جوینده ما

شکر گوئیم براین طبع خداداد که هست
شکر ، شکرانه این طبع سراینده ما

باید الهام ز سرچشمه اخلاص گرفت
تا برآید گهر از چشمهٔ زاینده ما

سخن نغز سرائیم که تا خلق کنند
ضبط در سینه گهر های پراکنده ما

سخن نغز بود پاك و درخشان چو گهر
طبع دریا و سخن گوهر رخشنده ما

مگذران عمر گرانمایه بغفلت که چو برق
بگذرد قافله عمر شتا بنده ما

راه از وادی حیرت بحقیقت نبریم
تا نپوید ره حق مرکب پوینده ما

دفتر رفته ایام به عبـرت نگریم
که بـود آینه عبرت آینده مـا
بندگی به که بدرگاه خداوند کنم
زانکه با بندگی اوست فلك بنده مـا
غم مخور ای‌دل نومید که بر صفحه جرم
قلم عفو کشد خالق بخشنده مـا
ز جهان برد نگارنده نکونامی و بس
نام نیکوست (رسا) دولت پاینده ما

بمناسبت سفر تاریخی مه‌نوردان آمریکا سال ۱۳۴۷

شنیدم مه نوردانی هنرمند — بسوی آسمان پرواز کردند
در آن کیهان نورد غول پیکر — سفر را سوی مه آغاز کردند
دری از کارگاه آفرینش — بروی اهل دانش باز کردند
بمیلاد مسیح آن مه نوردان — به تسخیر فضا اعجاز کردند
هنرمندان امریکا در این راه — مقام شامخی احراز کردند
به پیروزی چو برگشتند ازماه — بشر را نغمه‌هائی ساز کردند

که زیبا نیست ماه آسمانی
مناسب بهر عیش و کامرانی

نه آنجا سبزه‌زار و باغ و صحراست — نه آنجا چشمه‌سار و زرع و کشت است
نه در آنجا بناهای مجلل — نه‌در آنجا کلیسا و کنشت است
ولی آنجاز خونریزی نشان نیست — که جنگ آئین اهریمن سرشت است
تو پنداری که ظلم و فتنه و جنگ — بشر را تا قیامت سرنوشت است
چراغ تابناك آسمانی — بچشم مه نوردان گرچه زشت است

کند روشن چو بزم خاکیان را چنان زشتی بچشم ما بهشت است
(بهشت آنجاست کازاری نباشد)
(کسی را با کسی کاری نباشد)

اتفاق

ای دریغا آسمان مسلمین . تیره گون گردید از ابر نفاق
آتش جنگ و مسلمان و یهود کرد دنیا را دچار احتراق
گر بجان گردند با هم متحد اردن و سوریه و مصر و عراق
آبهای رفته باز آید بجوی صبح وصل آید پس از شام فراق
آنچه دشمن را بر اندازد ز بن
اتفاق است اتفاق است اتفاق

بیوه کندی (۱)

(کندی) نام نیك برد که بود خدمت خلق شیوهٔ کندی
همسر بیوفای او (ژاکلین) شد جدا از دو میوه کندی
شد پس از شیر مرد آمریکا
صید کفتار بیوه کندی

لطف محض

ایکه از گرمای تابستان ترا شکوه‌ها از دست گرما میرسد
چون رسد سرمای جانفرسای دی ناله‌ها از جور سرما میرسد
شکر کن ای بوالهوس کز سوی دوست لطف محض است آنچه بر ما میرسد

(۱) - کندی رئیس جمهور رفقید آمریکا که در بشر دوستی و صلحخواهی مشهور بود

درطبیعت آنچه باشد اقتضا
از حکیم حکمفرما میرسد

فلفل نمکی

ای خوی تودلربا چوخوی‌ملکی روی تو بروشنی چوماه فلکی
از فلفل خال و چهره بانمکت موی سرمن شده است فلفل نمکی

هرگز نمیر مادر

مارا زشیرهٔ جان دادی تو شیر مادر
درپای نو جوانان گشتی تو پیر مادر
کانون زندگانی گرم از محبت تست
آغوش گرم خود را از ما مگیر مادر
گر کودك عزیزت خاری رود بپایش
دیگر ز زندگانی گردی توسیر مادر
پاس محبت تو از دسك ما نیاید
چون مهر مادری نیست جبران پذیرمادر
در زیر پای مادر باشد بهشت آری
درمنزلت ترا نیست هرگز نظیر مادر
تا کودکان خود را آزاد پرورانی
خورا به بند محنت کردی اسیر مادر
سیلاب اشگ گردد جاری ز دیدهٔ تو
گرنور دیده آید در خانه دیر مادر
کودك بروز ما در باهدیه های ناچیز
سر راز شرمساری افکنده زیر مادر

برلوح آفرینش نام تو جاودانی است
هرگز نمیر مادر هرگز نمیر مادر
شعر (رسا) ندارد ارزش به پیشگاهت
این ارمغان ناچیز از ما پذیر مادر

مقام رضا

ایخوشا آنانکه‌چون‌رجال‌ادب جز بـراه ادب قـدم نزنند
ایخوش آنانکه با مناعت‌طبع درجهان دم زبیش و کم نزنند
ایخوش آنانکه بافروغ امید دم زحرمان و دردوغم نزنند
ایخوش آنانکه بافرشته عدل دست بـردامن ستم نزنند
ایخوش آنانکه با خطای قلم لطمه بر عفت قلم نزنند
ایخوش‌آنانکه دربهشت ضمیر نقش اهریمنی رقم نزنند
ایخوش آنانکه دربساط حیات عشرت دیگران بهم نزنند
ایخوش آنانکه با متاع کمال تکیه بـرمال و بـرحشم نزنند
ایخوش آنانکه در مقام رضا مهر برلب نهند و دم نزنند
ایحوش آنانکه درزمانه (رسا)
جز در همت و کرم نزنند

دولت همت

گرچه دانم که نارسائی قلب میرساند (رسا) گزند مرا
آرزوئی بغیر خدمت خلق نیست در قلب دردمند مرا
گرچه‌بار فشارخون شب وروز میکند خسته و نژند مرا
جانگزاتر زبار رنجوری است غم یاران مستمند مرا
کرد فارغ زبار منت خلق دولت همت بلند مرا

جامه از تار و پود عزت نفس	به ز ابریشم و پرند مرا
نیست سرمایه ای بجز ادبم	تاخرد با خرد بچند مرا
شوید از دل غبار محنت و رنج	سخن نغز و دلپسند مرا
جز محبت که در کمین دل است	کس نیفکنده در کمند مرا
خاطر آسوده ام که عقل سلیم	ساخت ایمن زقید و بند مرا
گردش روز گار پند آموز	میدهد در زمانه پند مرا
ار مغانی گرانبهاتر نیست	از سخن های سود مند مرا
گرچه تلخ است طعم حقگوئی	لیك شیرین بود چو قندمرا
نوشخندم زنند جمله چه غم	گرزنند سفله نیشخند مرا
کرده ام سوی بی نیازی روی	که نخواهد نیاز مند مرا
طبع آزاده نزد اهل خرد	کرد محبوب و ارجمند مرا

شکر گویم که کاروان قضا
در مقام رضا(ع) فکند مرا

دولت جاوید

خواجه با آن ناز و نعمت مرد و رفت
اشگ تلخ از دیدگان افشرد و رفت
رنج برد و گنج را برجا نهاد
خاطر آسوده را آزرد و رفت
دم غنیمت دان که در عهد شباب
گل ز تاراج خزان پژمرد و رفت
داستانها ماند از پروانه لیك
شمع در پایان شب افسرد و رفت

کیست خوشبخت آنکه در این کشتزار
کشت خود با زیر دستان خورد و رفت
کیست بدبخت آنکه کشت خویش را
در کف غارتگران بسپرد و رفت
خرم آنکس کز جهان با نام نیک
دولت جاوید با خود برد و رفت
ای (رسا) سودی نبرد از زندگی
آنکه فرصت مغتنم نشمرد و رفت

شبی در پلور واقع در جاده هراز

زما مپرس که دیشب چه در پلور گذشت
بدوستان گرامی شبی چه جور گذشت
فراز کوه بشارت رسید بردل ما
بشارتی که بموسی بکوه طور گذشت
ولی تجلی رحمت نتافت بر آن کوه
زدیده یکسره ظلمت بجای نور گذشت
بچادری که بپا شد پی پذیرائی
شبی ز تنگی و وحشت بسان گور گذشت
میان خیمه ز سرما همان گذشت بما
که باد سرد زمستان بشخص عور گذشت
ره هراز به پیش و هزار ورطه زپی
چه چاره باید از این خط نوظهور گذشت
شبی گذشت به سختی خلاف آن شب پیش
که در مصاحبت دوست با سرور گذشت

(رسا) بس است شکایت ز رفته یاد مکن
(شب سمور گذشت و لب تنور گذشت)

دولت آسایش

میرود هر نفس از عمر گرانمایه دمی
حیف باشد که دمی را گذرانی بغمی
در جهان گر طلبی دولت آسایش را
خاطر خویش پریشان مکن از بیش و کمی
محنت وشادی واندوه و طرب میگذرد
دم غنیمت شمرای دوست بیاسای دمی
میوهٔ عزت و آرامش خاطر چیند
هر که در باغ قناعت بگذارد قدمی
نیست جز دستخوش باد چوشیران علم
آنکه هر روز زند سینه بپای علمی
ایکه افراخته ای کاخ ستم غره مشو
ای بساکاخ که ویرانه شود از ستمی
ز گدایان نظر لطف مپوشان چه شود
بگدا گر نظر لطف کند محتشمی
در کرم کوش که هرگز نشود خانه‌خراب
آنکه ویرانه ای آباد کند با کرمی
گر و جودتو ثمر بخش بود بهر بشر
هست بی شبهه و جودی که ندارد عدمی
جز محبت نپذیریم که برلوح و جود
نیست پاینده تر از نقش محبت رقمی

ای (رسا) بر ورق دل سخنی نغز نگاشت
خـامهٔ طبع سراینده شیرین قلمـی
(تا توانی بجهان حاجت محتاجان ده)
(بدمی یا قلمی یا قدمی یـا درمی)

مادر

مکن هرگز تو مادر را فراموش — پسر ای میوهٔ بستان مادر
باشک دیدهٔ و خـونابهٔ دل — شدی پرورده در دامان مادر
محبت کن که جز شیر محبت — ننوشیدی تو از پستان مادر
تبسم کن ز لطف و مهربانی — چو گل بر چهرهٔ خندان مادر
ز مهر مـادری بشنو کـه پایان — ندارد مهر بی پایان مـادر
پی خدمتگزاری روز و شب باش — بجـان آمـادهٔ فرمان مادر
خراشد گر سر خاری ترا پای — بر آید از جگر افغان مادر
ترا هردم چو جان گیرد در آغوش — که شیرین تر توئی از جان مادر
غباری گـر بـر خسارت نشیند — بشوید دیـده گریان مادر
چه کوکب ها که در پای تو شبها — فشاند تا سحر مژگان مادر
خدارا در کتاب آسمانی است — سخن در حرمت و در شان مادر
بشر را زندگی از اوست هرگز — نمیرد نـام جاویدان مادر
وطن با نام مادر یـافت عنوان — چه عنوانی به از عنوان مادر
بیامـوز ای پسر حب الوطن را — ز قلب پاك و با ایمان مادر
سپاس و احترام و حقشناسی است
(رسا) شکـرانـهٔ احسان مـادر

پیام ناپلئون

از ناپلئون بود پیامی مارا اینگونه ستود مادر دانا را
گهواره بجنبش آورد بادستی بادست دگر تکان دهد دنیارا

پشتوانه ملی

درمحفلی جمعی طرفدار تغییر خط فارسی به خط لاتین بودند وخط شکسته ماراسست والفبای‌لاتین‌رادرست میخواندند باتفال از دیوان لسان‌الغیب‌نظرخواجه درباره خط شکسته چنین آمد :

(بکن معامله ای وین دل شکسته بخر
که با شکستی ارزد بصد هزار درست)

قطعه ارتجالی زیر باین مناسبت سروده شد :

بدان کسان که ستایند خط لاتین را
که خط لاتین خطی است استوارودرست
هزار خرده براین خط فارسی گیرند
که خط فارسی مابود شکسته و سست
بگو که خط سند افتخار ملت ماست
نباید این سند افتخار ملت شست
چسان کنیم دل از حسن خط که ذوق‌وهنر
سرشته با گل ایرانیان ز روز نخست
خدا کند که بر افتد ز ملك ما تقلید
زشوره زار بجز خار و خس نخواهدرست
مراد اگر طلبی پا ز خط برون مگذار
که هرکه رفت ازین خط برون مرادنجست

جو پاسدار ز گنجینه پاسداری کن
که پشتوانهٔ ملی سپردهٔ من و تست
خط شکسته مارا برایگان مفروش
(که باشکستگی ارزد بصد هزار درست)

داستان موی موزه کشمیر

بود موئی بموزه کشمیر
منتسب بر پیمبر اکرم (ص)
آن شنیدم زسرقت آن موی
کشمکش ها فتاد در عالم
ساده لوحان هند و پاکستان
بر سر مو زدند بر سرهم
نکته باریکتر زمو اینجاست
بشنواین نکته از زبان وقلم
سرور کاینات رهبر کل
مصطفی (ص) فخردودهٔ آدم
آنکه بر پا ستاد تا موئی
از سر پیروان نگردد کم
کی پسندد که بر سر موئی
سر موئی رسد بخلق ستم
نیست چون دین ساده اسلام
مذهبی پاك ومکتبی محکم
فهم آن بر خردوران آسان
درك آن برسیه دلان مبهم
ترك موهوم کن که روشن بین
ننهد جز براه راست قدم
ریشه جهل را بـرآر از بن
پرده و هم را بدرازهم
علم مارا برد باوج کمال
جهل مارا کشد بسوی عدم
خامه موشکاف طبع (رسا)
دل افسرده را کند خرم

گربه قزوینی

به چار باغ صفاهان باصفا گفتی — گذر فتاد ز باغی بهشت آئینم
چلو کبابی حاجی رحیم فرهادی — گشود دفتری از خاطرات شیرینم
به سینه دست ادب گربه‌ای نهاد آنجا — که چاکرم من و خدمتگزار دیرینم
گرفت دامن مارا به پنجه اخلاص — که من غریبم و برگشته‌حال و مسکینم
بگفتمش ز کدامین دیار آمده ای
بخنده گفت که از گربه های قزوینم

برسنگ گور ابوالعلاء معری (۱)

دانشوری بعلم و خرد آفریدگار
همچون ابوالعلاء معری کم آفرید
روشندلی که نعمت بینائیش نبود
از شاخسار عمر گل آرزو نچید
سوداگری که باهمه کالای روزگار
سودا نکرد و دولت وارستگی گزید
دل برزنی نبست چو مرغی شکسته بال
عمری در آشیانه عزلت بیارمید
گفت از برای عبرت ابنای روزگار
برسنگ گور او بنویسند کاین فقید
هست آن جنایتی که پدرمرتکب شده‌است
لیک از پسر نگشت خطائی چنین پدید

(۱) هذا جناه ابی علی — وماجنیت علی احد

لوح انوشیروان

به از لوح انوشروان عادل برای عبرت نوع بشر نیست
ندارد آبرو آنکس که او را زمال وثروت دنیا اثر نیست
بود نور بصر فرزند، زنهار که بی‌فرزند را نور بصر نیست
ندارد بهره ای از عیش و لذت کسی کز نعمت زن بهره‌ور نیست
بود از زر برادر پر بهاتر کسی کاو را برادر نیست زر نیست
کسی کاو بی‌خبر از این چهار است
ندارد غم، که از غم با خبر نیست

خوشا

ایخوش آنانکه تنگدستان را بارمحنت ز دوش برگیرند
ایخوش آنانکه‌در تنعم وناز از ستمدیدگان خبر گیرند
ایخوش آنانکه بهر کسب معاش دامن کوشش و هنر گیرند
ایخوش آنانکه‌در کشاکش دهر خبر از حال یکدگر گیرند
ایخوش آنانکه با سحر خیزی بهره از دولت سحر گیرند
ایخوش آنانکه با فداکاری پرده از چهرهٔ ظفر گیرند
ایخوش آنانکه دامن همت ازپی خدمت بشر گیرند
ایخوش آنانکه باصلابت عزم طعمه ازکام شیر نر گیرند
ایخوش آنانکه باجهانگردی توشه‌هائی ز هر سفر گیرند
ایخوش آنانکه باسلامت نفس گوشه‌ای ایمن ازخطر گیرند
ایخوش آنانکه پندهای (رسا)
بهر سر مشق در نظر گیرند

بمناسبت مرگ جواهرلعل نهرو نخست وزیر هند

فغان و ناله بگردون زهند و هندورفت
که پیشوای کهن سال هند (نهرو) رفت
ز کاخ صلح بساط مسالمت برچین
که آن نخست وزیر مسالمت جو رفت
گسست دست اجل رشته (جواهر لعل)
گرانبها گهری پاك وآدمی خو رفت
مرام اهل سیاست بجز دو روئی نیست
فغان که کهنه سیاستمدار یگرو رفت
جمال صلح که رونق ز خال هندو داشت
دریغ و دردکز آن چهره خال هندو رفت
اگر چه سوخت ولیکن چراغ صلح افروخت
نمیرد آنکه بهمراه نام نیکو رفت
چو آفریده روح بلند (گاندی) بود
ز هند بار سفر بست و از پی او رفت
بهند مظهر صلح و صفا و نیرو بود
ز هند مظهر صلح و صفا و نیرو رفت
ز خاك هند (رسا) طوطیان شکرخای
فغان کنند که آن طوطی سخنگو رفت

الجزایرپیروز

کاروان خجسته نوروز — با گل و سبزه میرسد امروز
بهترین ارمغان نوروزی است — مژده الجزایر پیروز

جمال ابدیت

نکشد مرد خدا بار تمنای کسی
نبود در دل او غیر خدا جای کسی

جز تماشای جمال ابدیت هرگز
نفریبد دل خود را به تماشای کسی

تا بود سیرت زیبا دل مردان خدا
نشود شیفتهٔ صورت زیبای کسی

تکیه بر دولت دنیا مکن ای دوست که رشک
نبرد مرد جهان دیده بدنیای کسی

آنکه لبریز ز صهبای قناعت دل اوست
نکشد منت بیهوده ز صهبای کسی

بی‌گمان اهل کرم بند ز پایش گسلند
هر که بندی ز کرم بگسلد از پای کسی

خلق از بهر مداواش قدم بردارند
هر که برداشت قدم بهر مداوای کسی

نیست هر ظاهر آراسته آئینه دل
که بدل پی نتوان برد ز سیمای کسی

هر که با خسته دلان لطف و مدارا نکند
نشود بهره ور از لطف و مدارای کسی

ز تولای علی(ع) هر که زند دم چو (رسا)
تا قیامت نزند دم ز تولای کسی

دانش و بینش

حقیقت با ریا سازش ندارد — ملك با دیو آمیـزش ندارد
دل ازز نگار آلایش فروشوی — خوشا آندل که آلایش ندارد
غم دنیا مخور هرگز که دنیا — بر صاحبدلان ارزش ندارد
تهی ساز از غم دیرینه دل را — که این پیمانه گنجایش ندارد
مدان دانا و دانشمند آن را — که حظی وافر از دانش ندارد
مخوان بینا و صاحب بینش انرا — که یکجو بهره از بینش ندارد
نکورویان نیارایند خود را — که گل حاجت به ارایش ندارد
مباش ایمن ز موج فتنه هرگز — در این دریا که آرامش ندارد
ز افکار پریشان دست بردار — پریشان خاطر آسایش ندارد
متاع علم و دانائی کسی یافت — که هرگز ننگ از پرسش ندارد
کریم الطبع چون ابر بهاران — دریغ از رادی و بخشش ندارد

(رسا) سودی نبرد از عمر آنکس
که سعی و همت و کوشش ندارد

مرغ بوالهوس

چو تابد آفتاب صبح نوروز — شوم خرم تر از ایام دیگر
بخود گویم که فصل کامرانی است — ستانم از طبیعت کام دیگر
ز دست ساقی دنیای فرتوت — شراب کهنه نوشم جام دیگر
چو مرغ بوالهوس برخیزم از بام — نشینم مدتی بر بام دیگر
ولی غافل که بنهادم ز هستی — بسوی نیستی یك گام دیگر

(رسا) فرصت غنیمت دان که ما را
نه هر شامی بر آرد شام دیگر

شتاب مکن

ایکه رانندهٔ‌ای شتاب مکن / که به از این سخن نگفته کسی
لحظه‌ای گر رسی بمقصد دیر / به که هرگز بمقصدت نرسی

نظم باطن

چو خواهی خرم و شاداب باشی / چو گل پاکیزه دامن باش وطاهر
نشان پاکی و روشن ضمیری است / صفای باطـــن و سیمای باهر
کنی مقهور اگر دیو هوس را / توانی بر پلیدان گشت قاهر
منظم باش در ظاهر که باشد
دلیل نظم باطن نظم ظاهـــر

مشعل دانائی

هر آنکه مشعل دانائی و ادب افروخت
بنور دانش اوراق جهل وظلمت سوخت
برایگان مده از دست وقت و فرصت را
خوش انکه عمر گرانمایه رایگان نفروخت
طمع مورز بدنیا که برد محنت و رنج
هر آنکه چشم طمع برمتاع دنیا دوخت
سعادت است نصیب کسی که دررهٔ خلق
چراغی از پی تعلیم و تربیت افروخت
پی هدایت افکار مردم گمراه
سفینه‌ای زگهرهای پربها اندوخت

حقشناسی

جزدروغ ودوروئی ونیرنگ مسلك مردم‌سیاسی نیست
پایهٔ زندگی هم‌آهنگی است پایگاهی بدین‌اساسی نیست
ناسپاسی مکن که نزد خدای نارواتر ز ناسپاسی نیست
حقشناشی گزین کـه بین صفات
صفتی به ز حقشناسی نیست

مکتب سعدی

دستگیری کن ز رأفت مردم افتـاده را
از تهیدستان مپوشـان چهره بگشـاده را
زیر بار منت بیگانگان هرگز مـرو
پیش نامردان مکن خم قامت آزاده را
کن‌حذر از آب چشم دردمندان‌کاین سرشگ
سیل سازد قطره‌هـای پیش پا افتاده را
جزصفای‌باطن واخلاص شرط سجده‌نیست
زینهار از هر پلیدی پاك کن سجاده را
باده لطف‌و محبت زندگی بخش‌است وبس
ای دل از یاران مکن هرکز دریغ‌این‌باده‌را
مغتنم بشمار فرصت کاین سپهر تنگ چشم
زود بر چیند بساط عشرت آمـاده را
ای (رسا) در مکتب سعدی سخن‌آموزوبس
از گلستان برگزین گلهای نغز وسـاده را

سرود جاودان

سخن را گر بود سوزی و حالی	زداید از دلی زنگ ملالی
فرو شوید غبار محنت و غم	سخن چون چشمه آب زلالی
کلام نغز از جان می‌برد رنج	خوشا همصحبت شیرین مقالی
بپرداز از سخن کاخی که ماند	مصون در روزگار از هر زوالی
سخن چون نوعروسی بکر و زیباست	که دلها را فریبد با جمالی
حضور محفل صاحبدلان را	غنیمت دان چو پیش آید مجالی
درختی بارور گردد هر آنکس	که بنشاند بامیدی نهالی
فرا گیرد کمال آنکس که بنشست	بپای صحبت صاحب کمالی
خصال نیك اگر خواهی بیاسای	کنار همدم نیکو خصالی
مکن دلخوش بجاه و مال دنیا	که جاویدان نماند جاه ومالی
بجز درس محبت اهل دل را	بود هر درس دیگر قیل و قالی
ستیزه با قضا کاری محال است	کجا عاقل کند کار محالی
بسا یاری که چون ماری است خوش خط	مخور هرگز فریب خط وخالی
چو کوهی باش پا برجا نه چون کاه	که گردد جابجا از هر شمالی
ز استغنای طبع و عزت نفس	بیارا از پی پرواز بالی
شکیبا باش در ناکامی و رنج	که هر هجران زپی دارد وصالی

سرودی جاودان ماند که دارد
چو گفتار (رسا) سوزی وحالی

شبه وبا

بشخصی میکرب شبه‌وبا گفت — که‌ای انسان نماز من مکن رم
زمانی من وبا بودم کنون نیست — نه آن هیبت نه آن نیروی محکم
توهم بود زمانی آدمیزاد — شدی از آدمیت دور کم کم
ز خود بردار نام آدمی را
منم شبه وبا تو شبه آدم

رقص راک اندرول

زنان بوالهوس گویند رقصی — تماشائی تراز راك اندرل نیست
کند راك‌اندرل بی اعتبارت — چو کالائی که آنرا باندرول نیست

همنشین ناهنجار

مرد پاکیزه خوی و روشن دل — نالد از همنشین ناهنجار
همچو آب روان که مینالد — چون رسد در زمین ناهموار

امتحان محبت

بخوشدلی گذران روزگار را که‌خطاست
ز دست ، عمر گرانمایه رایگان دادن
بدوستان منافق مبند دل هرکز
که دل خطاست بدینگوته دوستان دادن
چنان شدند بظاهر شبیه دشمن و دوست
که فرق دوست ز دشمن نمیتوان دادن
درامتحان‌محبت رفیق بیغش را
توان‌شناخت‌چوزروقت‌امتحان‌دادن

صحبت روشندل

دامنش گیر و چو گوهر سخنانش بپذیر
گر بهم صحبت روشندل ورائی برسی
تا درستی است قدم در ره تزویر مزن
که محال است ازاینراه بجائی برسی
خلق بی برگ ونوا را چو توانی ز کرم
بنوائی برسان تا به نوائی برسی
زنگ خود خواهی از آئینه خاطر بزدای
بخدا گر بخود آئی بخدائی برسی

بمناسبت زلزله ترود از توابع شاهرود

در بهمن ۱۳۳۱

ای دریغا کزبلای زلزله
سربسر باخاک یکسان شد (ترود)
از شرار آه ماتمدیدگان
از زمین بر آسمان برخاست دود
آتش قهر طبیعت زین بلا
ماتمی بر ماتم ایران فزود
دست غدار سپهر کجمدار
ای بسا گلها کز آن بستان ربود
گاه خیزد سیل آفت از زمین
گه بلا از آسمان آید فرود
زین چمن رفتند گلهائی که باد
بر روان پاکشان از ما درود
همت مردانه اهل کرم
در بلای سخت باید آزمود
دست همت کن برون از آستین
سوی ماتمدیدگان بشتاب زود
از رخ پژمردهٔ آوارگان
گرد رنج و خستگی باید زدود
سایه افکن بر سر دلخستگان
از ره لطف و جوانمردی وجود
حق در رحمت گشاید بر کسی
کاو در رحمت براین مردم گشود

گر نگیری خسته راامروزدست　　گریهٔ فردا ندارد هیچ سود
ای توانگر برتهی‌دستان ببخش　　تا ترا بخشد خداوند ودود
این سخن از خامهٔ سوزان (رسا)
در رثای ملت ایران سرود

بیادشیراز

خواهم ایدوست که پرواز بشیراز کنم
چکنم بال وپری نیست که پرواز کنم
دلم از صحبت این مردم بد عهد گرفت
کو مجالی که غم دل بتو ابراز کنم
خرم آنروز که بابال و پر همت و شوق
گذر از مهد ادب پرور شیراز کنم
درکنار چمن و سایهٔ آن سرو بلند
وصف ترکان پریچهره و طناز کنم
گه نظر بورخ و بر قامت موزون نگار
گه‌نظر برگل و آن سروسر افرازکنم
خرم آنروزکه چون‌مردم صاحبدل پارس
بر سر تربت سعدی سخنی ساز کنم
گه ز گنجینهٔ حافظ گهری برگیرم
گه ز اوراق‌گلستان ورقی باز کنم
خاك حافظ که زیارتگه اهل‌نظر است
طلب فیض از آن خاك پر اعجازکنم

من که خود در همه‌عالم نکشم ناز کسی
ناز سعدی کشم‌و برهمه کس ناز کنم

گاه بر مهد ادب بال و پری افشانم
گاه بر اوج سخن سیر چو شهباز کنم

گر رسم با رخ پراشگ به تخت جمشید
قصهٔ تاج کی و تخت جم آغاز کنم

ای (رسا) کی رسد آنروز که در گلشن پارس
گوش بر نغمهٔ مرغان خوش آواز کنم

متاع سخن

دردا که سوخت جانم و جانان نمی‌رسد
شب‌های انتظار به پایان نمی‌رسد

گل مظهر طراوت ولطف است وخرمی
لیکن بلطف عارض خوبان نمی‌رسد

ای کوکب امید کجائی که کارها
بی پرتو امید بسامان نمی‌رسد

ای مونس شکسته دلان کن عنایتی
بی لطف دوست درد بدرمان نمی‌رسد

ملت ز پا فتاد دریغا کزین رجال
یك تن بداد ملت ایران نمی‌رسد

مارا ز دستگاه اجانب بجای سود
جز ذلت و فلاکت وخسران نمی‌رسد

دوران فضل طی شد و اهل کمـال را
جز رنج و غم ز گردش دوران نمی‌رسد
چشم از هنر بپوش که با مرکب هنر
دانا بگرد مـردم نادان نمی‌رسد
هرگز مکن متاع سخن عرضه کز جهان
جز خون دل نصیب سخندان نمی‌رسد
خاموش شو (رسا) که دگر زین چمن بگوش
آهنگ بلبلان غزلخوان نمی‌رسد

از خاطرات سفر شیراز

در مهرماه ۱۳۲۲

خوشا شیراز و باغ و بوستانش — تماشای جمـال دلستانش
زمین بسکه طرب خیز است گوئی — که میبارد نشاط از آسمانش
فتدگر چشم صاحبدل براین خاك — بریزد اشگ شوق از دیدگانش
ز طبع درفشان کردم گهرهـا — نثار سعدی شیرین زبانش
ادب شهراست و سعدی شهریارش — سخن باغ است و سعدی باغبانش
زبان خامه ازآعجاز سعدی است — هنوز انگشت حیرت دردهانش
مرا افکنده درسر شور و مستی — نوای بلبلان بوستانش
رسیدم چون بخاك پاك حافظ — نهادم سر بپای آستانش
صفای عشق بخشیدم روان را — ز آب چشمهٔ طبع روانش
بهشت جاودان عشق اینجاست — گراز صاحبدلان جوئی نشانش
هنوز از سرزمین پارس پیداست — شگفتی‌ها ز عهد باستانش
عروس ملك ایران است شیراز — ز باد فتنه ایمن باد جانش

(رسا) درمکتب سعدی بیاموز
سخن از شاعران نکته دانش

این چکامه در تخت جمشید مرتجلا انشاد گردید

مرا فتاد چو بر کاخ داریوش نگاه
برون ز دیده و دل شد سرشك حسرت و آه
باشك دیده چو شستم غبار از رخ سنگ
نشانهٔ عظمت بود و مجد و عزت و جاه
ز (ویشتاسب) در این سرزمین پهناور
طلوع کرد درخشنده اختری چون ماه
خجسته شاه جهانگیر ، داریوش کبیر
که صیت قدرت و عدلش فتاد در افواه
سپاهیان و فرستادگان شاهان بین
که جمله صف زده در پیشگاه شاهنشاه
فرود آر در این بارگه سر تعظیم
که سوده سر ز ادب خسروان بر این درگاه
در این بنا که ستونها کشیده سر بفلك
در این بنا که زهر سو ستاده خیل سپاه
بفر و شوکت پیشین و قدرت دیرین
کتیبه‌های درخشان دهند جمله گواه
ز راز سینهٔ این بارگاه تاریخی
هنوز خامهٔ تحقیق کس نشد آگاه

هزار حیف که با این مفاخر ملی
نشسته ملت ایران کنون بروز سیاه
هزار وسیصدوسی‌ودوسال خورشیدی
(رسا)سرود بمهر این چکامهٔ کوتاه

درباغ ارم شیراز

زباغ ارم آنچه گویم کم است / که همچون بهشت ارم خرم است
بآب زلالش غم دل بشوی / که شوید ترا آنچه در دل غم است
خوشا شاخه‌های درختان گل / که چون زلف گلچهرگان درهم است
بود سرونازی در این بوستان / که در دلبری شهرهٔ عالم است
گل سرخ در دامن ارغوان / بنفشه در آغوش اسپرغم است
زگلهای باغ (خلیلی) مپرس / که باغش پراز نرگس و مریم است
نسیم روان بخش این بوستان
چوباد بهاران مسیحا دم است

کاه و کاهدان

تندرستی جوکه فرماید خرد / در تن سالم بود عقل درست
تن مپرور زانکه از تن پروری / عمررا بنیاد گردد سخت سست
گر بنای زندگی برشهوت است / باید از آن زندگانی دست شست
بهره‌ای جز رنج و ناکامی نیافت / آنکه راز تندرستی را نجست
چون بکم خوردن کند عادت کسی / درجهان پیوسته باشد تندرست
پرمکن انبان، گرفتم خود که نیست / کاه از تو ،کاهدان آخر ز تست

افول ستارهٔ ادب

مرا ز رادیـو دوش این خبر رسید بگوش
کز آسمان ادب شد ستاره‌ای خـاموش

ز تند باد اجل شد شکسته شـاخ گلی
که بلبلان ز فراقش کشند آه وخروش

(ادیب سلطنه) استاد علم و فضـل وادب
چراغ محفل اهل کمال ودانش و هـوش

سخنوری که کند اهل ذوق را سخنش
چو بانگ دلکش مرغان نغمه گر مدهوش

عروس طبع چو دید آن لئآلی شهوار
کشید حلقهٔ خدمتگزاریش در گـوش

نهاد بار سفـر را بدوش زنـده دلی
که بار منت دونـان نمی‌کشید بدوش

نمـود روح (سمیعی) بآسمـان پرواز
شنید مژدهٔ رحمت چـواز زبان سروش

سخن به پیش سخندان گرانبهـا گهریست
(رسا) متاع سخن را برایگان مفروش

در این زمانه زما نام نیك ماند و بس
یکسب دولت جاوید نیکنامی کوش

چراغ هدایت (نشریه شیراز)

نسیم بـوی گل از طرف بوستان آورد
پیام لطف ومحبت ز دوستان آورد

رسید مژده که دامن کشان ز خطه پارس
صبا بنفشه و ریحان و ارغوان آورد
خوش آن شبی که‌ز یار (عزیز) قاصد دوست
مرا (چراغ هدایت) به‌ارمغان آورد
ز پند و عبرت و امثال و داستان‌و حکم
سفینه‌ای ز گهرهای جاودان آورد
ز نغمه‌های طرب خیز بلبلان سخن
ز نکته‌های دل انگیز شاعران آورد
مرا برفت سخن‌های دیگران از یاد
سخن ز حافظ و سعدی چو درمیان آورد
(رسا) ز لطف (رضا «ع») سر بر آسمان افراشت
چو سر فرود براین خاك آستان آورد

سخن وسخندان

سخندان چو دردست گیرد قلم — بجای سخن در فشاند همی
چو ابر بهاران بروی زمین — بساط طرب گستراند همی
سخن باغ و صاحب‌سخن‌باغبان — که هر دم گلی پروراند همی
نسیم دل انگیز باغ سخن — ترا سوی بستان کشاند همی
سخن بوستانی که بوی گلش — ز صاحبدلان دل ستاند همی
بدلهای افسرده بخشد نشاط — روان را ز محنت‌رهاند همی
چراغی که چون روشنی افکند — ز دل تیرگیها براند همی
همائی که چون پر گشاید ترا — باوج سعادت رساند همی
نشان آتش فتنه را با سخن — که‌آب‌است‌وآتش نشاند همی
کسی کوفرو مایه‌خواندسخن — جهانش فرو مایه خواند همی

سخن با خرد گو که قدر سخن | کسی جز سخندان نداند همی
(رسا) هر که نوشد از این چشمه آب | نمیرد که پاینده ماند همی

جلوه حق

در جهان هر که سخندان‌تر و هشیارتر است
بغم و محنت و اندوه گرفتار تر است

آفت جان هنرمند هنرمندی اوست
کار صاحب هنران از همه کس زارتر است

گرچه بیداد گری شیوهٔ چرخ است ولی
با ضعیفان ستمدیده جفا کارتر است

گر چه آئین فلك غیر دل آزاری نیست
لیلك با مردم آزاده دل آزار تر است

محرم پردهٔ اسرار مکن جز دل خویش
زانکه دل از همه کس رازنگهدارتراست

راستی جو که در این رهگذر پرخم و پیچ
مرد سالك رود آن راه که هموارتراست

با ادب باش که در دیدهٔ صاحبنظران
بی‌ادب ازهمه کس پست‌تر و خوارتراست

هر که سر زود تر از خواب گران بردارد
طالع دولت او ازهمه بیدار تر است

تابناك است چو آئینه ، دل مردم پاك
طینت مردم نا پاك ز شب تار تر است

ای فرومایه بزرگی بکمال‌است نه مال
سروری راسزد آنکس که‌سزاوارتراست

بار سنگین علایق منه ایدوست بدوش
که بمنزل رسد آنکس که سبکبار تراست
ای(رسا)جلوهٔ حق بردرو دیواروجود
ز فروغ مه وخورشید پدیدار تراست

دیدار حبیب

ای جهاندیده بسودای جهان دل مفریب
که متاعش همه نیرنگ وفسون‌است‌وفریب
گر که روزی ز نشیب ببرد سوی فراز
روز دیگر ز فراز آوردت سوی نشیب
مغتنم دان و چو گنجینه غنیمت بشمار
گرترا صحبت صاحب نظران گشت نصیب
خوش بود لذت دیدار حبیبان که مرا
شاد گردد دل افسرده ز دیدار حبیب
همدم اهل ادب باش که فضل وادب است
بوستانی که ز دلها برد آرام و شکیب
هر که درباغ جهان داشت چوگل دامن پاك
ایمن از خار گزند است و مصون از آسیب
زیب تن جامهٔ تقوی و فضیلت کن و بس
که ترا نیست به گیتی به ازاین زیورو زیب
در دیاریکه ادب را نبود قدرو بها
نزند دم زادب مرد سخندان و ادیب
ایدریغا که هنر گشت در این قوم زبون
ای دریغا که ادب گشت درین ملك غریب

مشکل خویش بجز نزد خردمند مبر
چارهٔ درد خود ایدوست مجو جزز طبیب

برکند اشك ستمدیده ز بن کاخ ترا
ای ستم پیشه مشو غافل ازاین سیل مهیب

باز کن دیدهٔ عبرت که پی عبرت خلق
دهر آورده پدید اینهمه آثار عجیب

ای (رسا) گوی‌زمیدان فصاحت‌بربای
مکن‌اندیشه زغوغای بداندیش‌ورقیب

آزادگی

ز کاخ اقویا بیداد خیزد — ز قلب بینوا فریاد خیزد
مصون ماند زسیل فتنه کاخی — کزآن انصاف‌وعدل وداد‌خیزد
پر کاهی نیرزد آنکه چون کاه — زهر جانب که آید باد خیزد
تبسم کن که چون باغنچهٔ گل — دل غمگین نشیند شاد خیزد
زداغ هجر شیرین ، لالهٔ سرخ — هنوز از تربت فرهاد خیزد
سرافرازی بود شایستهٔ سرو — که خوش باقامت آزاد خیزد
مده مهلت‌چومارافسرد ، درد‌ی — که این افسرده در مرداد خیزد

(رسا) خیزدز صدها سنگ ، لعلی
ز شاگردان یکی استاد خیزد

زنبور

گفت پروانه ای بزنبوری — کز چه نامت‌نهاده‌شد زنبور
«مردبور»ازچه‌رو نخوانندت — ای زآئین رحم‌و شفقت دور
گفت زنبور بیمروت،نیست — سراین نکته برکسی مستور
نیش‌من چون‌نداشت درزنها — اثری باتمام قدرت و زور

زان سبب گشته نام زنبورم
که شدم درمقابل زن ، بور

خروس

دوش پرسیدم ازخروس چرا — اینهمه زن بروی زن گیری
هر زمان مرغی افکنی در دام — تا از او کام خویشتن گیری
گفت مرغان زنان بی خرجند — خرده نتوان براین سخن گیری
نیست حاجت که بهر این مرغان — کفش‌وجوراب و پیرهن گیری
طعنه کم زن که صد ازاین زنها — گر تو باشی بجای من گیری

خادم-خائن

باید زملك ، خار مفاسد زریشه کند — تاجای خار ، سنبل و گل رویدازز مین
باشد دو چیز پایهٔ اصلاح مملکت — تشویق خادمین و مجازات خائنین

هم آهنگی

خداست یار کسانیکه یار یکدگرند — ز راه مهرو و فا دوستدار یکدگرند
شریك‌شادی‌واندوه‌ورنج‌وراحت‌هم — بگاه محنت‌و غم غمگسار یکدگرند
اگرچه بی‌خبر ازروزگار خویشتنند — ولیك با خبر از روزگار یکدگرند
اثرزتیره‌گی‌شب بکلبه هاشان نیست — که روشنائی شب‌های تار یکدگرند
نمیکنند دریغ از مساعدت درکار — همیشه در پی انجام کار یکدگرند
شد افتخاروشرافت نصیب‌اشخاصی — که طالب شرف و افتخار یکدگرند
قلوب اهل محبت بود بهم نزدیك — اگرچه دور زشهر و دیار یکدگرند
چه‌طاعتی‌است‌پسندیده‌ترزخدمت‌خلق — خوش‌آنگروه‌که‌خدمتگزار یکدگرند
محبت‌است‌حصاری‌که‌نیست‌رخنه‌پذیر — پی دفاع ز دشمن حصار یکدگرند

میان اهل محبت (رسا) جدائی نیست
که مهربان چو تن و جان کنار یکدگرند

روغن نباتی

بگفتم با جوانی تازه داماد
که ای رعنا چرا افسرده‌ای تو؟
چه شد کاندر بهار عمر چون گل
ز تاراج خزان پژمرده ای تو
گرفتی زن ولی کاری نکردی
ندانم زنده‌ای یا مرده‌ای تو!
فتادی درشب دامادی از کار
مگر روغن نباتی خورده‌ای تو
بگفتا تیشه زد بر ریشه من
همین روغن که نامش برده‌ای تو

* * *

اگر خواهی کنی خم لوله ای را
چو آهن سخت و چون پولاد محکم
بدان روغن نباتی گر بمالی
به آسانی کند آن لوله را خم
چنین روغن که آهن را کند موم
شکسته پشت فرزندان آدم
اگر مردی نخور روغن نباتی
که نامردی ترا گردد مسلم

پوست و دباغخانه

به آب و دانهٔ دنیا مخور فریب که مرغ
فتد بدام چو دنبال دانه میافتد
چو سنگ حادثه گردد ز آسمان پرتاب
بروی مرغ بلند آشیانه میافتد
مکن تو چاه سر راه دیگران هرگز
که هر که کند بچاه زمانه میافتد
دل طبیب مرنجان که عاقبت روزی
گذار پوست به دباغخانه میافتد

بوستان سخن

بسیر باغ و بستانش چه حاجت / هر آنکو با سخنگویان نشیند
چه بستانی که بر دل خرمی ها / ز بوی سنبل و ریحان نشیند
چه گلزاری که بر هر شاخسارش / هزاران مرغ خوش الحان نشیند
ترا از صحبت مردان دانا / نشاط و خرمی برجان نشیند
بنادانی تبه شد عمر آنکس / که با همصحبت نادان نشیند
نباید چون غم و شادی، روانیست / که بر خاطر غم دوران نشیند
چو دل آید برون از ظلمت جهل / کنار چشمهٔ حیوان نشیند
چو بر مردم زنی بهتان، ترا نیز / بدامن لکهٔ بهتان نشیند
پذیرد لاجرم اهریمنی را / چو با اهریمنان انسان نشیند
ملك، شیطان در آید روز از آب / شبی گر با ملك شیطان نشیند
کلامی دلنشین افتد که از دل / چو بر خیزد بدل آسان نشیند
ترا نان جوین خوشتر که بر رخ / غبار منت دو نان نشیند
حذر از آه مسکین کن که این آه / ترا بر سینه چون پیکان نشیند
پلیدی رخت بر بندد از آن دل / که بر آن پرتو ایمان نشیند
گشاده روی و خندان باش چون گل / که خندد هر که با خندان نشیند
گرت دامن بگیرد مرگ خوشتر / که گرد ننگ بر دامان نشیند
نکوئی کن که بر بام نکویان / همای رحمت یزدان نشیند

(رسا) گرد فراموشی محال است
بر این آثار جاویدان نشیند

بازار آشفته

بشر را شعاری بجز جنگ نیست / بشر را ز آدمکشی ننگ نیست

فرشته است صلح و گذارد قدم
در آنجا که اهریمن جنگ نیست

ببازار آشفته ماند جهان
که کالای آن غیر نیرنگ نیست

بجای گل آکنده گردد ز خار
در آن سرزمینی که فرهنگ نیست

فرو مایه را کن ز فرهنگ دور
چمن جای زاغ بد آهنگ نیست

مرنجان دل مرد آزاده را
که آئینه را طاقت سنگ نیست

چو مرغان برون شو از این تنگنای
که عرصه بر آزادگان تنگ نیست

(رسا) ملك آزادگی بس ترا
چه غم گر ترا تاج و اورنگ نیست

صحبت دوستان

چو هر لحظه عمر گران بگذرد
چو تیری بود کز کمان بگذرد

متاعی بود بس گرانمایه وقت
مبادا ز کف رایگان بگذرد

مده فرصت از کف، خوش آن فرصتی
که در صحبت دوستان بگذرد

همان بگذرد بر تو با دوستان
که در ساحت بوستان بگذرد

ترا لذت از زندگانی دمی است
که با همدم مهربان بگذرد

نپاید نه دوران شادی نه غم
جهان گه چنین گه چنان بگذرد

نگهدار ناموس میهن کسی است
که در راه میهن زجان بگذرد

بشر باپر و بال علم و عمل
تواند که بر آسمان بگذرد

عیار طلا گردد آنگه پدید
که از بوتهٔ امتحان بگذرد

کند شادمان هر که افسرده را
از این رهگذر شادمان بگذرد

خدا دست گیرد کسی را که دست
بگیرد چو بر نا توان بگذرد

مکن با فرومایه سودا که عمر
سراسر به رنج و زیان بگذرد

خرد چون گهر سازد آویز گوش
سخن چون ز دل بر زبان بگذرد

مخسب ای فرومانده از ره که چشم
بهم تا زنی کاروان بگذرد

مشو یکزمان غافل از کارخویش
که ترسم بغفلت زمان بگذرد

(رسا) درجهان زنده نام کسی‌است

که با نام نیک از جهان بگذرد

باباکوهی‌شیراز (کوچکعلی)

ای پریرو هرچه‌خواهی ناز کن
حلقه از گیسوی مشکین‌باز کن

تاکه داری عاشقان ناز کش
ای پریرو هرچه‌خواهی ناز کن

کامم از آن لعل شکر بار بخش
مستم از آن نرگس طناز کن

در کمان بگذار تیرو خلق را
صید آن مژگان تیر انداز کن

ایکه خواهی همت و طبع بلند
درقناعت کوش و ترك آز کن

در بروی ناکسان ای دل ببند
راز خود بر اهل دل ابراز کن

گر ترابال و پروارستگی است
همچو مرغان در فضاپرواز کن

تا صفای اهل دل بینی گذر
سوی (باباکوهی) شیراز کن

گر تراسوزیست‌چون(کوچکعلی)
خیزو اسباب بزرگی ساز کن

ماجرای اهل دل‌را جستجو
از لب خاموش اهل راز کن

توشه ای ازبهر راه‌آماده‌ساز
فکر انجام خود از آغاز کن

وارهان جان‌را ز قید بندگی
رتبهٔ آزادگی احراز کن

در چمن جمعند اهل دل‌نظر
سوی‌آن مرغان خوش‌آواز کن

ای (رسا) درنکته سنجی پیروی
از دو استاد سخن پرداز کن

طبع را در مکتب سعدی ببر
در سخندانی چو او ممتاز کن

باده از پیمانهٔ حافظ بنوش

چون‌دم‌روح‌القدس اعجاز کن

شیر و خورشید سرخ ایران

خرم آن مجمعی که در ایران ... حامی مردم پریشان است
دست لطف و عنایتش شب و روز ... چون پدر بر سر یتیمان است
از بلندی همتش آباد ... هر کجا خانه های ویران است
گاه پیکار با مصائب و درد ... همچو (شیری) حریف میدان است
روشنی بخش کلبهٔ مسکین ... همچو (خورشید) پرتو افشان است
(سرخ) رواز نوازش این جمع ... چهرهٔ زرد بینوایان است
نام پر افتخار این مجمع
شیر و خورشید سرخ ایران است

سینمای جهان

بیروی دوست گردش باغ و چمن چه سود؟
صحرا و بوستان و گل و یاسمن چه سود؟
با هر که عهد بست جهان عاقبت شکست
پیوند با زمانهٔ پیمان شکن چه سود؟
برکن بنای ظلم که بنیاد کاخ عدل
تا آفت ستم نشود ریشه کن چه سود؟
سیل طلا بسوی وطن گر شود روان
تا این بساط رشوه بود در وطن چه سود؟
گیرم هزار جامه فاخر بود ترا
گر جامهٔ شرف نبود زیب تن چه سود؟
چون صحنه های زود گذر بگذرد جهان
ما را ز سینمای جهان کهن چه سود

در محفلی که فهم سخن کس نمیکند
از اهل فضل دعوی فضل و سخن چه سود؟
چنگی بدل نمیزند این انجمن (رسا)
چنگی اگر بدل نزند انجمن چه سود؟

همای رحمت

همای ماه مبارک ز طارم افلاك
فکند سایهٔ رحمت بروی صفحهٔ خاك
رسید زنده دلانرا سپیده دم ز سروش
ندای دلکش (صومو) ز خواجهٔ لولاك
برد ز آینهٔ دل بسان صیقل زنگ
چو روزه‌را بحقیقت کسی کند ادراك
تو کز شراب مناهی نمیکنی پرهیز
چرا ز خوردن و نوشیدنت بود امساك؟
فرشته سایهٔ رحمت بر آنکسی فکند
که هست لوح ضمیرش ز هر پلیدی پاك
ز راه لطف نماید گرسنگانرا سیر
بدست مهر بپوشد برهنه را پوشاك
غبار فاقه بشوید ز چهرهٔ مسکین
غم زمانه زداید ز خاطر غمناك
ترا ملاك عمل جز صفای باطن نیست
بصدق کوش که صدق و ارادت است ملاك
هر آنکه دامنش از میوه‌های صدق تهی است
چو سر ز خاك برآرد زند گریبان چاك

مکن دریغ ز انفاق و دستگیری خلق
بدیگران چه‌گذاری اراضی و امـلاك
غم حساب چه‌داری چودامنت پاك است
که پاك را نبود هرگز از محاسبه باك
ز کبر و کینه و بیداد و فتنه کن پرهیز
که این سپاه مفاسد ترا کنند هـلاك
برو فضیلت و تقوی و بندگی آموز
چراغ معرفت افروز بهر تیره مغاك
به بسط داد چو نو شیروان عادل کوش
که غیر مظلمه چیزی نماند از ضحاك
(رسا) بخاك بد آب زلال پند چه‌سود !
ز شوره‌زار نروید بجز خس و خاشاك

شراب

مخور می که چون سیل بنیاد کن	کند خانهٔ آدمیرا خراب
چه شرهـا کزین آب بر خاسته	از اینرو نهادند نامش شراب

آرزوست

گوشهٔ خوش درجهانم آرزوست	صحبت روشندلانـم آرزوست
تا بپاسایم در این دیر کهـن	دولت بخت جوانم آرزوست
عشقبازیها چو مرغان بهار	با گل اندر بوستانم آرزوست
خوش نباشد بوستان بی دوستان	بوستان با دوستانم آرزوست
تا ز دل شوید غبار رنج و غم	محضر صاحبدلانم آرروست

خاطری آرام و قلبی مهربان		از خدای مهربانم آرزوست
با پر و بال سخن پروازها		بر فراز آسمانم آرزوست
مونس جانم (رسا) جز دوست نیست
مونس و آرام جانم آرزوست

زنده باد ـ مرده باد

دردا که هستی ما سیل فساد برده
بار فلاکت و فقر، مارا بهم فشرده
بازار آدمیت از رونق اوفتاده
گلزار معنویت، همچون خزان فسرده
خلقی بسوی گرداب سیل بلا کشانده
جمعی بدست طوفان موج بلا سپرده
باهر که عهد بستیم پیمان شکست، گوئی
در این سیه دلان نیست یك شیر پاك خورده
دل روشنی نگیرد جان ایمنی نیابد
تا تیرگی نگردد از سینه‌ها سترده
گه زنده باد گفتیم گه مرده باد گفتیم
نه مرده گشت زنده نه زنده گشت مرده

بمناسبت افول ستارهٔ ادب خراسان

مرحوم عبدالحسین نصرت ۱۳۳۴/۳/۲۲

رفت آن گلی که زیور بستان بود		رونق فزای باغ و گلستان بود
دردا ز سر زمین خراسان رفت		(نصرت) که افتخار خراسان بود

استاد نکته سنج هنرمندی / کاندر سخن سر آمد اقران بود
سرمایهٔ فضیلت و تقوی داشت / سرچشمهٔ حقیقت و ایمان بود
گنجینه‌های طبع گهر بارش / آکنده از لئالی عرفان بود
در آسمان فضل و ادب (نصرت) / همچون ستاره روشن و تابان بود
در بوستان ذوق و هنر طبعش / باغی پر از بنفشه و ریحان بود
مردی ادب پژوه و ادب پرور / مردی سخن‌شناس و سخندان بود
جان، مظهر صفا و صمیمیت / دل منبع محبت و احسان بود
در زهد و حق پرستی و دینداری / از پیروان مکتب قرآن بود
طبعش روان چو آب و سخن هایش / چون شعله‌های آتش سوزان بود
نثرش بدیع و نغز، خطش زیبا / نظمش نشاط بخش دل و جان بود
صاحبدلی که محفل اهل دل / روشن از آن چراغ فروزان بود
در سایهٔ مناعت و استغنا / وارسته از علایق دوران بود
آئینه ضمیر صفا بخشش / پاك از غبار منت دونان بود
پیوستگی برحمت یزدان یافت / چون متکی برحمت یزدان بود
(عبدالحسین) آنکه (رسا) عمری / خدمتگزار ملت ایران بود

خسر الدنیا والاخره

گاه با یار و گهی با اغیار / گاه بازیچه گهی مسخره ایم
رانده از هر در و وامانده ز راه / خسر الدنیا والاخره ایم

* * *

جمله برگشته از خدا وهنوز / از خدا چشم مغفرت داریم
خلق باید بحال ما گریند / که نه دنیا نه آخرت داریم

گشاده روئی

پیوسته چو گل گشاده رو باش تا خلق ترا چو گل ببویند
جز نام تو بر زبان نیارند جز وصف تو در جهان نگویند
شویند غبار غم ز دلها آنانکه چو گل گشاده رویند

آزاده مرد

چنان وارسته و آزاد مردیم که خوشدل باغم و اندوه و دردیم
به بستان سخن آزاده سرویم بگلزار ادب بشگفته وردیم
کلید خرمی در باغ و صحراست گهی در باغ و گه صحرانوردیم
چو آتش دل بود گرم از محبت بظاهر گرچه خاموشیم و سردیم
اگر گردون بکام ما نگردد بگرد ناکسان هرگز نگردیم
به نیروی سپاه عزت نفس فلك را مرد میدان نبردیم
مروت را چنان شد خشکسالی که همچون کشت آفت دیده زردیم
بیفشان گرد محنت از رخ ما که چون آئینه پنهان زیر گردیم
(رسا) الفت ز دلها رخت بربست
بصورت جمع و در معنی چو فردیم

رستگاری

مراد دشمن اگر ضعف و خواری من و تست
ز سست عهدی و ناپایداری من و تست
زمانه نیست اگر سازگار با تو و من
ز ناسپاسی و ناسازگاری من و تست

بیا که محفل یاران کنیم گرم از مهر
که پشت گرمی یاران بیاری من و تست

نشاط روح بلند و صفای خاطر ما
ز فیض همدمی و غمگساری من و تست

بدستیاری هم برکنیم ریشهٔ خصم
که خصم باعث بی اعتباری من و تست

درست باش وقدم جز براه راست منه
که راستی سبب رستگاری من و تست

دلا گر آب حیاتت دهند در دل شب
ز یمن دولت شب زنده داری من و تست

کسی بجبر ترا سوی خیر و شر نکشد
که خیر وشر بجهان اختیاری من و تست

بکوش در ره تقوی که ارزش تو و من
بقدر طاعت و پرهیز گاری من و تست

بیادگار نماند اگر ز ما اثری
(رسا) چه غم که سخن یادگاری من و تست

صحبت استاد

شاد زی تاغم و اندوه دل از یاد رود
حیف ازاین عمر گرانمایه که بر باد رود

داستانها رود از یاد بتدریج ولی
سخن عشق محال است که از یاد رود

گذر از محفل شیرین سخنان کن که هنوز
سخن از عشق و وفاداری فرهاد رود

ای ستمپیشه ز فریاد ستمدیده بترس
وای از آنروز که از دست تو فریاد رود

اشك خونین جگران راز نظر دور مدار
ای بسا خانه کزین اشك ز بنیاد رود

لذتی نیست به از صحبت استاد ترا
ای خوش آن عمر که در صحبت استاد رود

چون (رسا) دولت آسایش و آزادی یافت
آنکه آزاد بدهر آید و آزاد رود

من و تو

کس نپرسد ز پریشانی حال من و تو
اغنیارا چه غم از رنج وملال من و تو

من و تو سوخته در آتش پیکار وجدال
دشمنان گرم تماشای جدال من و تو

پیش بیگانه مزن دم ز تهیدستی خویش
که نسوزد دل بیگانه بحال من و تو

روزگار سیه ما نشود بهتر از این
تا بود زشت و نکوهیده خصال من و تو

چه شد آن همت و مردانگی و عزت نفس
قدرت و منزلت و جاه و جلال من و تو

گر کند کشور بیگانه کمك بر تو و من
هدفش نیست بجز بردن مال من و تو

طعمهٔ مفتی سالوس مکن طعمهٔ خویش
که حرام است بر این فرقه حلال من و تو

گشت مصروف تعالی مه و سال دگران
لیك بگذشت بغفلت مه و سال من و تو

پای بیگانه گر از خانهٔ ما قطع شود
نرسد هیچ رقیبی بوصال من و تو

دشمنان کاشته در کشور ما تخم نفاق
زانکه محصول نفاق است زوال من و تو

بگذر از آز و مکن اینهمه بیهوده تلاش
که پراکنده کند فکر و خیال من و تو

گره از کار فرو بستهٔ هم بگشائیم
تا گشایند گره از پر و بال من و تو

چشم بیگانه به اندوختهٔ ملی ماست
عاشق مال تو و من نه جمال من و تو

ای (رسا) طالب مالند خلایق نه کمال
کس دگر نیست خریدار کمال من و تو

چراغ هدایت

چراغ راهنما گر نهند بر سر راه
مسلم است که ره رادهند فرق از چاه

به پیش پای چراغی ز معرفت افروز
که بی چراغ بمقصد نمی برد کس راه

در این بشر که نشانی ز معنویت نیست
در این محیط که ما را فساد کرده تباه

چراغ راهنمای تو جز فضیلت نیست
که نور آن ز حقیقت ترا کند آگاه

بخاك پارس که بر افتخار تاریخیش
کتیبه‌های درخشان دهند جمله گواه

در آن دیار ادب‌پرور و سخن گستر
که صیت زنده‌دلانش فتاده در افواه

چراغی از پی تعلیم و تربیت افروخت
(عزیز) شرقی چشم و چراغ (فضل‌الله)

زهی چراغ هدایت که رهبر بشر است
اگر بدیدهٔ عبرت بران کنند نگاه

بیاد بود علامهٔ فقید عباس اقبال بهمن ۱۳۳۴

چو ابر بهمنی در ماه بهمن
فرو بارد سرشگ از دیدهٔ من

نه تنها من، که میگریند جمعی
چو ابر بهمنی در ماه بهمن

ادب را بار اندوه است بردوش
سخن را جامهٔ سوك است بر تن

قضا از خرمن ما خوشه‌ای چید
که برزد ماتمش آتش بخرمن

ز گلزار ادب (عباس اقبال)
جدا شد همچو شاخ گل ز گلشن

ادیبی نکته سنج و نغز گفتار
دبیری نیك نفس و پاکدامن

هزاران صحنهٔ تاریك تاریخ
نمود از خامهٔ تحقیق روشن

نهاد از (یادگارش) یادگاری
ز آثار بدیع و نغز و متقن

چو بر چید آشیان زین دار فانی
به اقلیم بقا بگزید مسکن

برو کاخ سخن بنیاد بگذار
که محکم‌تر ز پولاد است و آهن

نگر بر کاخ فردوسی طوسی
که از هر باد و باران ماند ایمن

هنوز از بوستان طبع سعدی
رسد بوی گل و ریحان و سوسن

هنوز اندر فراز آسمانهاست
روان پاك حافظ پرتو افکن

هنوز آثار عطار و سنائی
کند گلزار عرفان را مزین

هنوز اندیشه و گفتار رومی است
حقایق را براهینی مبرهن

هنوز افسانه سازان را نظامی‌است
مهین استاد افسونگر در این فن
(رسا) هرگز نمیرد آن چراغی
که بخشد روشنی بر خاك میهن

لذت عمر

از کرم گردل ویرانه‌ای آباد کنی
به از آن کاخ که با مظلمه بنیاد کنی
روشن آئینهٔ خاطرشود آنگاه که پاك
ز غبار حسد و کینه و بیداد کنی
آتش ظلم میفروز و دل خلق مسوز
شمع روشن ز چه در رهگذر باد کنی
لذت عمر در آن است که سرمایهٔ خویش
صرف آسایش خلق و کرم و داد کنی
داد مسکین بده امروز و گرنه فردا
کس بدادت نرسد هر چه تو فریاد کنی
گر نخواهی که تراخلق فراموش کنند
باید از خلق به نیکی همه جا یاد کنی
هرگز از گردش گیتی نکشی محنت و رنج
گوش اگر پند گرانمایهٔ استاد کنی
شاد کن خسته دلانرا که خداوند (رسا)
شادگردد ز تو آندم که دلی شاد کنی

صفای بامدادان

چو برخیزد نسیم صبحگاهی
سپیدی چیره گردد برسیاهی
سحر ز آئینهٔ خاطر زداید
غبار ظلمت و زنگ مناهی
فرو شوید صفای بامدادان
زدل اندیشه های پوچ و واهی
سحر گه برسحر خیزان گشایند
در بخشایش و لطف الهی
چراغ رهنمای دانش افروز
چو دانا گر رسیدی بردوراهی
بود تا راه همواره حقیقت
نپوید مرد حق راه تباهی
مکن هرگز ستم برداد خواهان
مشوایمن ز روز داد خواهی
که گیرد عاقبت دست مکافات
گریبان ترا خواهی نخواهی

ترا طبع بلند و عزت نفس / به از تاج و سریر پادشاهی
(رسا) راه عمل پوید که کردار
دهد بر صدق گفتارش گواهی

باد بهاری

سحر دامن کشان باد بهاری / گذشت از دامن دشت و صحاری
نسیم صبحدم چون زلف خوبان / کند در باغ و صحرا مشگباری
زند کبك دری قهقه بکهسار / زند در بوستان چهچه قناری
بجای اشك مروارید غلطان / شود هردم زچشم ابر جاری
زباد صبحدم گیسوی سنبل / کند چون بیقراران بیقراری
ز چشمان خمار آلود نرگس / بود پیدا نشان میگساری
چو عاشق ابر گریان است ، گریه / نباشد عاشقان را اختیاری
به بزم گل شب مهتاب بلبل / کند چون عاشقان شب نده داری

منم

آنکه هرگز و فا ندیده منم / از حسودان جفا کشیده منم
آنکه ازشاخه های باغ شباب / میوه های طرب نچیده منم
آنکه بهر مقام و دولت وجاه / چهرهٔ سفلگان ندیده منم
آنکه هرگز نگفته مدح کسان / پردهٔ ناکسان دریده منم
آنکه در بوستان عزت نفس / درکناری خوش آرمیده منم
آنکه از ساغر مناعت طبع / شهد آزادگی چشیده منم
آنکه در باغ طبع گل پرور / سنبل و لاله پروزیده منم
آنکه در راه کسب فضل و کمال / پند روشندلان شنیده منم
آنکه ازاهل زرق وروی وریا / چون فرشته زدد رمیده منم

آنکه چون برگزیدگان خدا　　خدمت خلق بر گزیده منم
آنکه از راه راستی و صفا
چون (رسا) بر هدف رسیده منم

کی مرد سر سفرهٔ نامرد نشیند

گر در چمن عمر بهنگام جوانی　　بر چهره‌ام از باد خزان گرد نشیند
بردامن دل‌جای نشاط و طرب عیش　　ناکامی و اندوه و غم و درد نشیند
مرغ سخنم باهمه شیرینی و گرمی　　در گوشه‌ای افسرده و دلسرد نشیند
گه شعلهٔ آهی ز دل سوخته خیزد　　گه قطرهٔ اشکی برخ زرد نشیند
خوشتر که کشم از پی نان منت دونان
کی مرد سر سفره نا مرد نشیند

آیت - آفت

سالکانیکه ره صدق و ارادت پویند　　زجهان گوهر تقوی و فضیلت‌جویند
دست شویند زناپاکی وتزویر و ریا　　تاز آئینه دل زنگ تباهی شویند
زان نشیند سخن اهل حقیقت بردل　　کانچه برخاسته ازدل بزبان میگویند
آفت خلق خدایند نه آیات خدا　　رهزنانی که ره زرق و ریا می‌پویند
تابودصدق محال‌است (رسا) اهل صفا
که‌گلی جز گل‌اخلاص وارادت‌بویند

مار و توانگر

مار گویند آنقدر برگنج　　می‌نشیند که پوست اندازد
کیست‌مار آن‌توانگربدبخت　　که به‌گنجینه های خود نازد

دستگیری ز بینـوا نکند
خستگان را بلطف ننوازد

چونگه گردد سوار توسن آز
بـه ضعیفان بینوا تازد

نبرد بهره‌ای ز ثروت خویش
هستی خود برایگان بازد

عاقبت مال و مکنت خـودرا
جمله میراث دیگران سازد

خرم آنکس که سر چو نخل کریم

بـر فلك از کـرم بـر افرازد

بمناسبت استخدام چهار استاد موسیقی از خارجه

شنیدم ملت افسرده دل را
رها از محنت ایام کردند

سر آمد روزگار تلخ کامی
که مارا شاد و شیرین کام کردند

طبیبان سیاست خستگانـرا
ز درد آسوده و آرام کردند

پی درمان فقر و ناتوانی
رجال مملکت اقدام کردند

چهار استاد موسیقی ز خارج
برای کشور استخدام کردند

رجال سفله و خوش رقص مارا
به آب و دانه آخر رام کردند

عجب سوداگران پختند آشی
که مارا در سیاست خام کردند

بجای جام می آزادگانـرا
شراب از خون دل در جام کردند

چگونه میتوان بایأس جنگید
که روز ما سیه چون شام کردند

فغان زین مردم بیگانه پرور

که مارا عاقبت بدنام کردند

بمناسبت حادثهٔ سیل جنوب ۱۳۳۵/۵/۱۵

بس شهرها که قهر طبیعت خراب کرد
بس خانه ها که طمهٔ امواج آب کرد

بیداد چرخ هستی ما را بباد داد
امواج سیل خانهٔ مارا خراب کرد

بس غنچه‌ها که‌از چمن کودکی ربود بس شاخه ها که قطع‌ز باغ‌شباب کرد
کشتی شکستگان بلارا در این تموز آواره و برهنه بر آفتاب کرد
داغ برادران و عزیزان و خواهران افروخت آتشی که‌جگرها کباب کرد
فریاد دلخراش ستمدیدگان سیل برماحرام راحت‌و آرام‌وخواب کرد
ای سنگدل ببانگ ستمدیده گوشدار کان‌بانك‌جانگداز دل‌سنگ آب کرد
دست کرم بر آر که جای درنگ نیست باید بدستگیری یاران شتاب کرد
یاران داغدیده و محنت کشیده را باید رهازمحنت و رنج‌وعذاب کرد
انسان اگر نداشت ز احسان نشانه‌ای انسان دگر نباید اورا خطاب کرد
انفاق را ستوده خدا در کتاب خویش بایدز صدق‌پیروی‌از این کتاب کرد
خدمتگزار خلق خداباش چون (رسا)
خرم کسی که خدمت خلق انتخاب کرد

کوسه وریشدار

ایکه گوئی در رجال کوسه یك‌تن‌پاك‌نیست
نیست جایز با امام کوسه مؤمن را نماز
پیروان دین اسلامند یکسان در حقوق
خواه ازروم وحبش خواه‌ازعراق‌وازحجاز
دین میان ریشدار و کوسهٔ کی‌بگذاشت‌فرق
جز به تقوی مسلمین را نیست برهم امتیاز
دعوی زهد و مسلمانی بمشتی ریش‌نیست
دم مزن ای مدعی ترسم شود مشت تو باز
مرد روشندل دهد ناپاك را از پاك فرق
دیده حق بین حقیقت را شناسد از مجاز
ای بساریشی که‌دست آویزابلیس‌است وبس
باید از ابلیس آدم روی جستن احتراز

چون (رسا) کن احتراز از مردم ظاهر فریب
راستی جو تا شوی چون رستگاران سرفراز

بامدادان

خوشا خرم هوای بامدادان
نسیم جانفزای بامدادان
سر از خواب گران بردار و برخیز
چو برخیزد ندای بامدادان
زهر سو مرغکی برشاخساری
سراید خوش نوای بامدادان
غبار ظلمت از آئینه دل
فرو شوید صفای بامدادان
زرافشانی کند برخاك خورشید
زهی لطف و عطای بامدادان
(رسا) باغم شدم بیگانه آنروز
که گشتم آشنای با مدادان

نکوکاری

ای دهر سفله طبع کنی تاچند
با اهل فضل جور و ستمکاری
آزار دل بس است نکویان را
تاکی تراست شیوه دل آزاری
ای دل مخور فریب که دنیارا
نبود ثبات و عهد و وفاداری
تاکی اسیر شهوت و خودخواهی
تاکی غرور جاه و جهانداری
بر خویش بسته اینهمه زیور لیك
از حلیهٔ کمال وادب عاری
تاکی کنی هدر چو سبکساران
عمر گرانبها به سبکساری
خدمت بخلق کن که بود خدمت
سرلوحهٔ عبادت و دینداری
پاداش حسن خدمت نیکان را
مردان حق شناس دهند آری
دشوار خلق هر که کند آسان
بی‌شك رهد زمحنت ودشواری
دلخسته را ز بند رهائی بخش
تا وارهی ز رنج و گرفتاری

مردان حق متاع حقیقت را | با جان و دل کنند خریداری
هرگز نمیرد آنکه (رسا) بنمود
عمر عزیز صرف نکوکاری

داروی تلخکامی

چو با صبرو قناعت خو گرفتم | توانگر گشتم و نیرو گرفتم
مکش منت که ملك عزت نفس | به یمن همت بازو گرفتم
دم از مینو مزن کز خوی نیکو | صفا و نزهت مینو گرفتم
چو باصاحبدلی گشتم مصاحب | نشان اهل دل از او گرفتم
پی درمان رنج و تلخکامی | ز دست اهل دل دارو گرفتم
محبت را گرفتم یاد از آنروز | که با اهل محبت خو گرفتم
من آن مرغ سخنگویم که الهام | ز مردان حقیقت گو گرفتم
زشعر سعدی و عطار وجامی | زنظم خواجه وخواجو گرفتم
رسیدم چون به بستان وگلستان | طبق ها از گل خوشبوگرفتم
(رسا) گوی سعادت‌را چونیکان
ز فیض سیرت نیکو گرفتم

بمناسبت تجدید حیات انجمن ادبی خراسان درسال ۱۳۳۵

ای دل از اهل ادب بزمی مهیاکن که نیست
خوشتر از بزم ادب بزمی دراین دیر سپنج
رو درگنج سخن بگشاکه درهای خوشاب
خامه‌ای زایدکه بگشاید در این طرفه گنج
چون ادب هرگزنیابی همدمی پروجدوحال
چون سخن‌هرگز نه‌بینی شاهدی پرنازوغنج

ای بسا چون حسن یوسف شعر زیبائی ترا
آنچنان مفتون کند کز دست نشناسی ترنج

بشکند بازار سنبل گر عروس نظم را
خامه بگشاید گره از زلف پرچین وشکنج

رنج در راه سخن بر، تاکنی کاخی بپا
آنچنان کاخی که فردوسی پس ازسی سال رنج

دوستداران ادب را در خراسان شد بپا
محفلی با همت گویندگان نکته سنج

ای (رسا) تاریخ تجدید حیات انجمن
آذر سال هزار و سیصداست وسی وپنج

گفتار روشندل

شنیدم که فرزند دلبند را
چنین گفت دانای روشندلی

که زنهار وقت گرانمایه را
مکن صرف اندیشهٔ باطلی

به بیحاصلی مگذران عمررا
چو خواهی زگیتی بری حاصلی

مکن نادرستی که این بارکج
نخواهد رسیدن بسر منزلی

زطوفان بحر حوادث مترس
که پایان دریا بود ساحلی

مسوزان دل خستگانرا مگر
زآه دل خستگان غافلی؟

چو ویرانه گردد بنای ستم
مکن جز عدالت اگر عاقلی

هنوز است ایوان کسری بپا
ز دوران شاهنشه عادلی

حقیقت چو خورشید و باشد محال
که اندوده گردد بمشت گلی

بسیرت توان شد ملک، خویش را
بسیرت ملک کن اگر قابلی

صفای دل و جان گرت آرزوست
بر آئینهٔ دل بزن صیقلی

امید است سر رشتهٔ کارها — مباداکه سر رشته را بگسلی
گرت تکیه برعزم مشگل گشاست — چه پروا ترا گررسد مشگلی
سخن گو که مردسخنگو چوشمع — بود روشنی بخش هر محفلی
سخن بوستانی که بینی در آن — بهر شاخ گل نغمه گر بلبلی
چوخواهیکه دل بشگفدهمچوگل — ببراز گلستان سعدی گلی

(رسا) را بدل باراندوه ورنج
از آن به که رنجیده گردد دلی

افسوس!

افسوس که عمری به بطالت گذراندیم — درداکه تهیدست در این بادیه ماندیم
در وادی حق بار اقامت نفکندیم — بر صفحهٔ رخ اشك ندامت نفشاندیم
زنگار هوس راز دل خود نزدودیم — ابلیس هوا را ازتن خویش نراندیم
از دوش کسی بارمشقت نگرفتیم — برکام کسی شهدمحبت نچشاندیم
کندیم ز تن جامهٔ تقوی و فضیلت — پیراهن تدلیس وریا را ندراندیم
بازیچهٔ دست دگرانیم که دل را — چون مرغ ازین شاخه بآن شاخه پراندیم
از عمر گرانمایه تمتع نگرفتیم — سرمایه ز کف رفت و متاعی نستاندیم
دردا که دراین دامگه حادثه خود را — ازقید پریشانی و محنت نرهاندیم
از مسندآسایش و آزادی و عزت — بر بستر ناکامی و ذلت به نشاندیم
مردان خدا بار بمنزل برساندند — مابوالهوسان بار بمنزل نرساندیم
احرار ازاین ورطه برون رخت کشاندند — مارخت ازاین مهلکه بیرون نکشاندیم

بر مادر بخشایش ورحمت همه بستند
زانروکه خدا رازسر صدق نخواندیم

* * *

سرمشق زندگانی

بهوش باش که سرمایهٔ جوانی خویش
کنی ذخیرهٔ ایام ناتوانی خویش

رسید نوبت پیری بکام دل آنکس
که کسب علم و هنر کرد در جوانی خویش

کسیکه کامروا گشت و کام خلق نداد
نبرد بهره ز دوران کامرانی خویش

نهال لطف و محبت بکار تا ببری
تمتع از ثمر لطف و مهربانی خویش

چو گل ز چهره بیفشان غبار محنت و غم
ز غصه زرد مکن روی ارغوانی خویش

خوش آنکسان که ز کردار نیك بنهادند
بروزگار اثرهای جاودانی خویش

ز مشکلات چو مردان آزموده گشای
گره به پنجه تدبیر و کاردانی خویش

ربود گوی سعادت (رسا) کسی در دهر
که کرد پند تو سرمشق زندگانی خویش

رموز روزه

چنین استاد کل آموخت روزه
اطاعت باید از استاد کردن

چو مردان خدا با دست ایمان
تن ویرانه را آباد کردن

ز تقوی بر سپاه نفس دل را
حصار از آهن و پولاد کردن

روان را شستن از آلودگیها
تهی از کینهٔ و بیداد کردن

بروی مستمندان روز و شب باز
در انفاق و بذل و داد کردن

نهال دشمنی از بیخ کندن
بنای دوستی بنیاد کردن

رهاندن تنگدستان را ز سختی
ز روز تنگدستی یاد کردن

غبار غم ز روی خلق شستن
دل افسردگان را شاد کردن

تهیدستان بی برگ و نوا را
ز بند مسکنت آزاد کردن

ز پا افتادگانرا دستگیری
مصیبت‌دیده را امداد کردن

بدست لطف صید ناتوان را
رها از پنجه صیاد کردن

ز راه دانش و تهذیب اخلاق — بشررا سوی حق ارشاد کردن
ز ناپاکان و نا اهلان جدائی — حذر از مردم شیاد کردن
چو مردان خداخدمت شب و روز — پی آسایش افراد کردن
بقلب خستگان با مهربانی — نشاط وخرمی ایجاد کردن
بخلوت راز دل با دوست گفتن — نه چون اهل ریا فریاد کردن

(رسا) باید براه خدمت خلق
ز خامه چامه‌ها انشاد کردن

دزدناموس

درسال ۱۳۳۶ دستگاه فحشائی که علی کاخی آرامی بکمك دستیارانش درمرکزدایر کرده بود کشف ومورد تعقیب مقامات صالحه قرار گرفت .

طشت رسوائی(کاخی) زلب بام افتاد — ز تبهکاری او همهمه در عام افتاد
پرده از روی جنایات پلیدانی چند — خائن ودزد وفرومایه وبدنام افتاد
ازپی کام دل کاخ نشینان (کاخی) — پی زنهای پریروی وگل اندام افتاد
همهٔ گفتند که آن رهزن ناموس وشرف — آنقدررفت پی دانه که دردام افتاد
آن یکی گفت که مستوجب حبس ابد است — دگری گفت که محکوم به اعدام افتاد
لیکن افسوس کزان کاخ عدالت گستر — (علی کاخی آرامی) آرام افتاد!
سالم از دام مکافات ومجازات برست — شرح هتاکی او شهرهٔ ایام افتاد
آنکه از خلق بسی پرده ناموس درید — بر بزهکاری او پردهٔ ابهام افتاد
هیچ دانی که پس از داوری ودادرسی — دزدناموس وشرف راچه سرانجام افتاد؟
هیئت حاکمه شش ماه به زندان شدنش — حکم دادند وای حکم بفرجام افتاد!

پپسی کلا - کوکاکولا - کوثر کولا

بود دوشینه بر سر پپسی — در میان چهار کس دعوا
اولی گفت بهترین مشروب — هست پپسی برای هضم غذا
زانکه پپسی کلا و پپسینش — دور سازد ز معده رنج و بلا
دومی گفت خوردن پپسی — نیست جایز برای خلق خدا
گر بنوشی کوکاکولا خوشتر — که بود دلپذیر و روح افزا
سومی گفت در گوارائی — شهره کوثر کولاست در دنیا
زانکه چون آب کوثر این مشروب — خرمی بخشد و نشاط و صفا
چارمی گفت اینهمه تبلیغ — جمله پوچ است و دعوی بیجا
هر که از این نمد کلاهی هست — میگذارد کلاه بر سر ما
راه و رسم کلاهبرداری است — زین سه مشروب و نامشان بیدا

ز (کوکا) وز (پپسی) و (کوثر)
آخرش منتهی شود به کلا

قمر مصنوعی ۱۳۳۶/۷/۱۸

ایکه هستی بجهان منکر اعجاز بشر — در فضا بین حرکات قمر مصنوعی
بعد از این تا کره ماه نماید پرواز — بشر نابغه با بال و پر مصنوعی
آدم ساختگی آید و چون جفت شوند — مادر ساختگی با پدر مصنوعی
لاجرم زان ثمر ساختگی بار آید — دختر ساختگی یا پسر مصنوعی
کار صنعت چو بدین پایه رسد نیست عجب — دعوی معجزه از این بشر مصنوعی
گاه گویند که ساز ند پزشکان جهان — ریه و کلیه و قلب و جگر مصنوعی
گاه گویند که باریختن نطفهٔ خر — آید از ماده خران کره خر مصنوعی
گر اتم محو کند بزرگان را ز جهان — غم مخور زانکه رسد بزرگر مصنوعی

درزمین بزرگـر ساختگی غرس کند جای اشجار طبیعی شجر مصنوعی
گر زنیروی اتم‌شد کرهٔ خاك خراب کند آباد زنو کار گـر مصنوعی
لیك بااینهمه‌اعجاز و خطرهاهیچ‌است پیش اخطار طبیعت‌خطـر مصنوعی
چاره سیل وزمین لرزه‌وطوفان نکنند باهمه قدرت و علم وهنر مصنوعی
لـذت میـوه شیرین طبیعی هـرگز نکند درك کسی در ثمر مصنوعی
تافروزنده بود ماه طبیعت مارا
نظری‌نیست(رسا)برقمرمصنوعی

ذره پروری

ای دل از سالکان راه خـدا رهنمائی و رهبری آموز
در دبستان اهل علم و کمال دانش وفضل‌وبرتری آموز
گـز ز دریا امید در داری از شنا گر شناگـری آموز
از سخن پر وران دانشمند راه ورسم سخنوری آموز
گل زلطف و صفا برد دل‌را ازگل‌آئین دلبری آموز
چون کریمان ز آفتاب بلند شیوهٔ ذره پروری آمـوز
از درختان پربرو پربرگ رادی و سایه‌گستری آموز
چون (رسا) گرتراست طبع بلند
عـزت نفس و سروری آمـوز

سنگ و شیشه

خوش آنکس که‌از پیشه‌های جهان درستی کند پیشهٔ خویشتن
به پندار هـای تباه و پلیـد نیالایـد اندیشهٔ خویشتن
کسی کو زند تیشه بر ریشه ای زنـد تیشه برریشهٔ خویشتن

غم ای دوست سنگ است و دل شیشه‌ای مزن سنگ برشیشهٔ خویشتن

گوهر یکدانه

بمناسبت تجزیه آذربایجان درسال ۱۳۲۴

آشنائی جز من و جز یار در این خانه نیست
خلوتی دارم که جای مردم بیگانه نیست

شو زخود بیگانه چون با یار گشتی آشنا
زانکه ره بیگانه را در محفل جانانه نیست

چشم مست دلفریبش میبرد از دل قرار
دلبری جز شیوهٔ آن نرگس مستانه نیست

شمع با پروانه خوش سوزند پای یکدگر
شمع هم در جانفشانی کمتر از پروانه نیست

دست چون بردارم از دامان آنزلف سیاه
خوشتر از این حلقهٔ در پای دل دیوانه نیست

دزد غارتگر ربود آن گوهر یکدانه را
دردلم جز حسرت آن گوهر یکدانه نیست

جغد ماتم بر نمیخیزد دمی از بام ما
جغدرا آری وطن جز گوشهٔ ویرانه نیست

میهمان در نازو نعمت میزبان در رنج وغم
داد ازین مهمان که هرگز فکر صاحبخانه نیست

هرکس ازپیمانهٔ ماجرعه‌ای نوشید و رفت
باده ای جزخون دل دیگر در این پیمانه نیست

صحبت آزادی و احزاب و شورای ملل
گرحقیقت بنگری جز خواب وجز افسانه نیست

پـرده از روی تماشا خـانهٔ مـا بـرمدار
کز حقیقت پرده‌ای دراین تماشا خانه‌نیست
دم ز آزادی دراین کشور مزن دیگر (رسا)
کاندرین کشور کسی‌جز فکر آب‌ودانه‌نیست

پرده‌عبرت

جهان پرده درپرده‌پنداست‌و حکمت
براین پرده باچشم عبرت نظرکن
سفر آزمـوده کند آدمـی را
چو دستت رسد گاهگاهی سفرکن
زاندازه امـروز اگر بیش داری
پس انداز از بهـر روز دگـرکن
کند غـم بجام تو خون جگـر را
تهی جام خودرا زخون جگرکن
اگر ملك تن شاد و آباد خواهی
خرد را به شاهی درآن مستقر کن
چودشمن‌کند باتـو زور آزمـائی
توهـم سینه درپیش دشمن سپرکن
سخن گو گرانمایه چون دروگوهر
جهانی ز گفتار خـود پـرگهرکن
ز جان در ره علـم کن جانفشانـی
از ایـنراه خدمت به‌نوع بشرکن
چو خواهی جهان باتوگردد مـوافق
زیاران پست و منافق حـذر کن
غم رفته خوردن خیالی است باطل
برون این خیالات باطل زسرکن
چوبد خواه گوید ترا بد مخورغم
ازاین گوش‌بشنو ازآن‌گوش درکن
چو خواهی بعزت کنی زندگانی
سخن های نغز (رسا) را ز برکن

یك‌پرده ازبهار

نو بهارآمد و آراست‌زگل بستان‌را
مژدهٔ عیش‌وطرب داد صبامستان را
آفرین‌بادبرآن کلك‌توانا که شکست
رونـق بتکدهٔ چین ونگارستان را

شاهکار قلم صنع خداوندی بین
که چسان واله ومبهوت کندانسان‌را
ارغوان ریخته‌درجام شقایق می لعل
نسترن ساخته پر درو گهردامان را
بلبل انگیخته شورو طربی در گلشن
لاله پوشیده چوگل پیرهن الوان‌را
از دم عیسوی باد سحر روی مپوش
که کند هر نفسش زنده‌تن‌بیجان را
تابهاراست وجوانی‌نتوان دادزدست
دامن سنبل و نسرین وگل‌وریحان‌را
بیدمجنون به‌چمن‌بازسر آورده‌فرود
تـابـبوسد لب شیرین گل خندان را
نغمهٔ مرغ سحر چون زچمن برخیزد
گل‌در آغوش کشد‌بلبل‌خوش‌الحان‌را
جعبه‌ای ساخته آمـاده گل نیلوفر
تا در آن حبس کند زمزمهٔ مرغان‌را
سبزه گسترده بساط‌دگری در گلشن
غنچه بخشیده نشاط دگری بستان‌را
بر لب آب نشین درشب مهتاب‌وببین
تابش‌وعشوه گریهای مـه تابان را
نغمهٔ مرغ چمن در دل شب یاد آرد
نالهٔ عاشق دلخستهٔ سرگردان را
هرزمان‌غنچه‌کز آغوش‌چمن‌برخیزد
دایهٔ ابـر نهد در دهنش پستان را
شب مهتاب ز حوران بهشتی منظر
دارد از دور چمن‌منظرهٔ رضوان را
ای(رسا)همدم‌گل‌باش‌وهم آغوش‌نسیم
تا فراموش کنی رنج‌وغـم دوران را

بهشت آدمیت

هر که چون‌گل بجهان ساده و خوشرو باشد
دل صاحب نظران شیفتهٔ او بـاشد
همچوگل اهل نظر دست بدستش ببرند
هر که‌خوش‌سیرت وخوش‌صحبت‌وخوشخو باشد
آدمیت به سخندانی وفضل است وکمال
نه همین صورت‌وچشم‌ولب و ابرو باشد
در گنجینهٔ گفتار سخنور بگشای
که به از گنج درو گوهر ولؤلو باشد

مگشا نافهٔ آهوی ختن را که سخن
به ز مشکی است که در نافهٔ آهو باشد
گر ترا میل چمن هست بیا در چمنی
که گلش سعدی و فردوسی و خواجو باشد
قدمی در چمن دلکش حافظ بگذار
که قدم در قدمش سنبل خوشبو باشد
گر ترا خصلت نیکوست چه حاجت به بهشت
که بهشت تو همان خصلت نیکو باشد
دوست آن نیست که تا سیم و زری هست ترا
چاکر و مخلص و مداح و دعاگو باشد
دوست آن است که در محنت و ناکامی و فقر
با تو از مهر و وفا مشفق و دلجو باشد
ریشهٔ ظلم بر انداز که تاریخ هنوز
شاهد فتنهٔ چنگیز و هلاکو باشد
بد مکن اینهمه با خلق که در روز حساب
سنجش نیک و بد ما بهٔ ترازو باشد
رو قوی شو که مصون است ز آسیب و شکست
هر که را عزم و توانائی و نیرو باشد
تا ترا قوت بازوست مکش منت خلق
منت ار میکشی آن به که ز بازو باشد
خوش بیارام بصحرای قناعت کانجا
زیر سر خار مغیلان چو پر قو باشد
چند آری بزبان آنچه ترا در دل نیست
مرد باید بجهان یکدل و یکرو باشد

عقل اگر درک کند لذت خاموشی را
ننهد پا بمحیطی که هیاهـو باشد
تیر بین باش که در پیچ وخم کارجهان
نکته هائیست که باریکتر از مو باشد
درجهان زنده و پاینده (رسا) نام کسی است
که‌سخندان‌وسخن‌سنج وسخنگو باشد

یکدست بی صداست

شد از نفاق کشور ما اینچنین ضعیف — آری نفاق ریشهٔ بد بختی وفنا ست
یك‌فرقه‌ای شدند طرفدار دست چپ — یکدسته‌ای‌شدندهواخواه‌دست‌راست
درمان مایگانگی‌ووحدت‌است‌وبس — وحدت برای ملت‌ما بهترین‌دواست
باید دودست متحد و متفق شونـــد
دستی‌بهم‌دهیم که یکدست‌بی‌صداست

گریبان ندامت

درجهان‌لطف‌خدا شامل‌احوال‌کسی‌است
که جوانمردی‌واحسان وکرامت دارد
آنکه‌پاك‌است‌وحسابش‌همه باخلق‌درست
چه غم از پرسش فردای قیامت دارد
در جهان هر که نپوشید و نبخشیدونخورد
تا ابد سر بگریبان ندامت دارد

نویسنده و نویسندگی

سه چیز است شـرط نویسنـدگی — کمال و عفاف و ثبات قـدم

کمال است آئینه‌ای کاندران
توان دید افکار صاحب قلم
عفاف آن گرانمایه‌گوهر کزوست
مقام نویسندگی محترم
ثبات آندرختی که از هیچ باد
نگردد بسمت(چپ) و(راست)خم
نویسنده باید که با قلب پاك
نویسد حقایق نه افزون نه کم
چوابر بهاران بشوید ز مهر
ز رخسار افسرده اندوه و غم
به نیش قلم هر دم آرد برون
ز پای ستمدیده خار ستم
بزیر لوای وطن دوستی
کند قد مردانگی را علم
دهد درس عبرت‌به خوانندگان
به امثال و اندرز و پند وحکم
نه بر کس دهد نسبت ناروا
نه‌کس را ستاید برای درم
نکوهش کند از ستم پیشگان
به نیکی برد نام اهل کرم
نپوید بجز راه صلح و صفا
نگردد به پیرامن مدح و ذم
نه روشندلانرا زند افترا
نه آزادگان را کند متهم
وجود نویسندهٔ بی ثبات
همان به که پوشد لباس عدم
بیاموز طرز نویسندگی
(رسا) از خردمند ثابت قدم

بمناسبت بروز تب راجعه درخراسان درسال ۱۳۲۸

از سر این بینوابان دست‌بردار ای‌شپش
خلق رایکدم بحال‌خویش بگذار ای‌شپش
ای بلای خانمانسوز بشر زین بیشتر
بینوایان را بدست‌مرگ‌مسپار ای شپش
جنگ‌اگر آثارفرهنگ وتمدن محو کرد
تا ابد ماند به گیتی از تو آثارای‌شپش

دیر یاز و دافکنی چون طعمه در چنگال مرگ
گر کسی گردد بچنگالت گرفتار ای شپش
هر کجا بازار گرمی بود آخر سرد شد
گرم می بینم ترا پیوسته بازار ای شپش
بینوا را جور و آزار فلک دیگر بس است
بیش از این آزرده حالان را میازار ای شپش
دور شو از جان خلق ای زادهٔ عفریت جنگ
عالم است از دیدن روی تو بیزار ای شپش
بسته‌ای با اغنیا پیمان صلح و دوستی
با تهی دستان ترا جنگ است و پیکار ای شپش
ناتوانی را که در تن قطره خونی بیش نیست
میمکی ان قطره را با نیش خونخوار ای شپش
افکنی در بستر بیماری آنکس را که نیست
نه طبیب و نه دوا و نه پرستار ای شپش
میکنی سوی ضعیفان دست بیرحمی دراز
با ضعیفان نیست بیرحمی سزاوار ای شپش
ز انقلاب دهر ناکس کس نگردد گوشدار
کاین حقیقت نیست جای هیچ انکار ای شپش
نیست مقلوب (شپش) غیر از شپش چیز دگر
این مثل کافی است در اثبات گفتار ای شپش
خانمانسوزی و باید سوخت در آتش ترا
نیست جز آتش ترا پاداش کردار ای شپش

گر که خونخوار و طفیلی خواندمت از من مرنج
کاین بشر دارد طفیلی چون تو بسیار ای شپش
آن طفیلی ها که خون مردمی را میمکند
نیست از خونخوار گیشان ذره‌ای عار ای شپش
آن طفیلی ها که می نوشند هرشب تاسحر
خون یاران جای می در بزم اغیار ای شپش
آن طفیلیهای خونخواری که همچون کرکسان
کرده در خون بشر آلوده منقار ای شپش
آن طفیلی ها که کرده نیش زهر آگینشان
کشوری راا اینچنین رنجور و بیمار ای شپش
کس نگفته تا کنون شعری چنین در باره‌ات
بود منظور دگر مارا ازاین کار ای شپش

طوق اسارت

اگر گردن نهی در زیر شمشیر — سپاری جان بصد رنج و مرارت
از آن خوشتر بود آزادگانرا — که برگردن نهی طوق اسارت

سرمایه شرافت

ای دل بکم بساز و دم از بیش و کم مزن — برسینه سنگ اینهمه بهر شکم مزن
گیتی چو نیست محنت و شادیش پایدار — بردل شرار محنت و اندوه و غم مزن
تادر جهان ز مهر و محبت بود نشان — جز درطریق مهر و محبت قدم مزن
اندیشه گرز نیش قلم در جهان تراست — برقلب خلق اینهمه نیش قلم مزن
هرگز بر آستانهٔ بیگانه سر منه — جائیکه آشناست ز بیگانه دم مزن

بادست دشمنان وطن آتش فساد
بر دامن حریم شهان عجم مزن

تخم نفاق و کینهٔ دراین سرزمین مپاش
بر بارگاه عدل لوای ستم مزن

جز پرچم شرافت ایران باستان
بر کاخ داریوش وفریدون وجم مزن

بارشوهٔ اجانب و بیگانه پروران
سرمایهٔ شرافت خودرا بهم مزن

بر سر زیمن دولت آزادگی (رسا)
جزافسر مناعت طبع و کرم مزن

عطای دوست

گر از آئینهٔ خاطر ترا زنگ هوا خیزد
ترا از دل فروغ صدق واخلاص وصفاخیزد

بروای زاهد خودبین بسوزاین دلق ازرق را
من از آن زهد بیزارم کز آن بوی ریا خیزد

نظر کن بر رخ روشندلان تا نور حق بینی
که از آئینهٔ روشندلان نور خدا خیزد

نه در هرسینهٔای گنجینه صدق و صفایابی
نه از هر معدنی یاقوت ولعل پر بها خیزد

مجو در صحبت بیگانه بوی آشنائی را
کجا از مردم بیگانه بوی آشنا خیزد

چنانت میرسد هردم عطای دوست پنهانی
که گر صد دیده بگشائی ندانی از کجا خیزد!

چو در کاری فرومانی نظر بردرگه حق کن
تو ای مسکین چه میدانی کزین درگه چها خیزد!

سر تسلیم برکوی (رضا) نه گر بقا خواهی
که از کوی (رضا) سرچشمهٔ آب بقا خیزد

غم دل باکسی گویم که دردم را دوابخشد
شفا ازدرگهی جویم که ازخاکش شفا خیزد
توان اندوخت دردل گوهرعرفان وحکمت‌را
ازاین درهای جان‌پرور که‌ازطبع (رسا)خیزد

مهدشیران

بمناسبت اعزام نیرو به آذربایجان هنگام اشغال دموکراتها درسال۱۳۲۵

گرچه میگویند بالای سیاهی رنگ نیست
لیك رنگی تیره تر ازلکه‌های ننگ نیست
میتوان هرلکه‌که‌را جزلکه های ننگ‌شست
چاره‌ای جزخون برای شستن‌این‌رنگ‌نیست
گو بزاغ ازاین چمن برچین‌بساط‌خویش‌را
کاین گلستان آشیان زاغ بد آهنگ نیست
گو به اهریمن مکن تاج کیانی آرزو
هرکسی شایستهٔ این‌تاج واین اورنگ‌نیست
چون فرازد پرچم آزادی و صلح و صفا
آنکه اورا مسلکی‌جزخدعه ونیرنگ‌نیست!
چون فروزد مشعل دانائی و فرهنگ را
آنکه‌اورا بهره‌ای‌از دانش وفرهنگ نیست!
مدفن پاك دلیران نیست جای ناکسان
مهد شیران عرصهٔ جولان اسب لنگ نیست
در نبرد دشمنان سرباز میهن دوست را
با شرافت‌تر لباسی ازلباس جنگ نیست

جز فنای خائن و نابودی گردنکشان
آرزوی ملت افسرده دلتنگ نیست
برسر بد خواه باید کوفت سنگ انتقام
زانکه پاداش کلوخ انداز غیر از سنگ نیست
زنگ زد آئینهٔ ملك از نفاق واختلاف
ای (رسا) جز جانفشانی صیقل این زنگ نیست

تجلی حقیقت

آنکه ازحال دل خلق خدا بی خبراست
کی بر آن بنده خدارا ز عنایت نظر است
مکن ای دل گله از گردش او ضاع جهان
که بدو نیك و غم و شادی آن درگذراست
زهد مفروش وبه تن جامهٔ تدلیس مپوش
حذراز روی وریاکن که فلك پرده در است
هنر خویش مکن عرضه بر بی هنران
که هنر مند خریدار متاع هنر است
گرچه دریاست ز امواج بلا طوفانی
لیکن از لطف خدا کشتی مابی خطر است
بررخ حق نتوان پردهٔ باطل پوشید
که تجلی حقیقت همه جا جلوه گر است
بهر زر زرد مکن چهره گلگون که ترا
عزت نفس گرانمایه تر ازسیم وزر است
زین تمدن که بشر را زده آتش بگریز
که خطرنا کترین آفت نوع بشر است

مزن از علم وهنردم که دراین کشورما
ثمر علم وهنر محنت وخون جگر است
تا در اینملك بود ریشهٔ بیداد وفساد
کوشش دولت وملت همگی بی ثمر است
باقضا پنجه مکن رنجه که با اینهمه زور
بشر نابغه تسلیم قضا و قدر است
می نشیند بدل آن نالهٔ که ازدل خیزد
تا نسوزد دل ما نالهٔ ما بی اثر است
سوی بازار پر آشوب جهان پا مگذار
که متاعش همه اندوه وغم ودردسر است
درشب تیره مشو تنگدل و باش صبور
کز پی ظلمت شب تابش نور سحر است
آفرین بادبراین طبع شکر بار (رسا)
کانچه از خامهٔ شیرین تو ریزد شکر است

راز آفرینش

جهان را باخردمندان غضب چیست؟ فلك را کینه با اهل ادب چیست؟
تودر حیرت که بر این طاق مینا معلق این کرات بوالعجب چیست؟
مه و خورشید و ناهید و ثریا شهاب وکهکشان وذوذنب چیست ؟
دلی کز راز خلقت نیست آگاه چه داند کافرینش را سبب چیست؟
کجا بی بهره از تشریح داند که کار قلب وشریان وعصب چیست؟
مکن بابی بصیرت بحث بسیار که نابینا نداند روزوشب چیست؟
خرد فضل و بزرگی از توجوید نپرسد شهرت واصل و نسب چیست؟

چو با کوشش شود کام تو حاصل
ترا بر تن دگر این تاب و تب چیست؟
زعیشت گر نگردد خسته‌ای شاد
ترا لذت از آن عیش و طرب چیست؟
(رسا) از ما خطا گر رفته بسیار
به پیش لطف بی پایان رب چیست؟

گل بی خار

گر چه گلزار جهان را گل بسیار بود
گل بیخار جهان مرد نکو کار بود
مرد روشندل و خوش سیرت و پاکیزه سرشت
در گلستان جهان چون گل بیخار بود
ای تهیدست فراموش مکن توشهٔ راه
زانکه بی توشه سفر مشگل و دشوار بود
قدم از صحنهٔ گفتار بکردار گذار
که ترا فضل و بزرگی نه بگفتار بود
مرد کردار و عمل باش که در نزد رجال
ارزش واقعی مرد بکردار بود
راستی جو که در این رهگذر پرخم و پیچ
مرد دانا رود آنراه که هموار بود
ز قضا شکوه مکن خرده به تقدیر مگیر
تو چه دانی که در این پرده چه اسرار بود!
سیرت خویش نکو کن که در آئینهٔ دهر
سیرت نیک و بد خلق پدیدار بود
آدمی کز گهر فضل و شرافت عاری است
آدمی نیست که نقش در و دیوار بود

قدرت وشهرت‌و شخصیت مردان بزرگ
همهٔ در سایهٔ آزادی افکار بود
در جهان نیست غمی تلختراز مرگ رجال
خاصه آنمرد که روشندل و هشیار بود
مادر پیر وطن داد ز کف فرزندی
کز غمس آنچه کند ناله سزاوار بود
نام نیکش بجهان زندهٔ جاوید انست
هر که چون (مؤتمن‌الملك) نکوکار بود
عزت نفس و وطندوستی (پیرنیا)
داستانی است که در هر سر بازار بود
مرد باید که چون آن شادروان تا دم مرگ
دوستدار وطن و دشمن اغیار بود
ای (رسا) پند بزرگان چو در آویز بگوش
که گرانمایه تراز لؤلؤ شهوار بود

دور تا دور تو باشد

دور تا دور تو باشد خستگانرا شاد کن
مستمندانرا ز بند مسکنت آزاد کن
چرخ چون گردد موافق دست گیر افتاده را
بخت چون گردد مساعد خسته را امداد کن
حرف شیرین محبت هم اثر بخشد بسنگ
در دل سنگ از محبت رخنه چون فرهاد کن
تا خدا باشد ترا در نا توانی دادرس
ای توانا تا توانی با ضعیفان داد کن

یا بپوش از دانه‌چشم و ایمن از صیاد باش
یا ز بهر دانه خود را طعمهٔ صیاد کن
برکند فریاد مسکین دودمان ظلم را
قلب مسکین مشکن‌و اندیشه از فریاد کن
تا درآید پرچم صلح و صفا در اهتزاز
واژگون کاخ نفاق و کینه وبیداد کن
با سپاه همت و نیروی استغنای طبع
کلبهٔ خود را حصار از آهن و پولاد کن
خامهٔ گوهر فشان طبع چون گیری بدست
گمرهانرا جانب صدق و صفا ارشاد کن
چون حقیقت نیست در این مردم‌ظاهرفریب
دوری از این اجتماع فاسد و شیاد کن
خانه ویران کردن از مردانگی دوراست‌دور
گر تو مردی خانهٔ ویرانه را آباد کن
پند پیران مجرب در جوانی کار بند
همچو در آویزهٔ جان گفتهٔ استاد کن
گه ز نوش خامه مرهم بر دل مجروح نه
گه ز نیش خامهٔ کار نشتر فصاد کن
خواهی ارخلق جهان نامت به‌نیکوئی‌برند
چون (رسا) نام بزرگان را به‌نیکی یادکن

روزنامه مرد امروز

بشررا خفته در دل رمزهائی‌است مشو غافل‌از این موجود مرموز
نهان شد طالع (مسعود) در ابر هدرشد خون آن مرد سیه‌روز

تراگر خـامه باشـد بهر پیکار قلم بگذار و خـاموشی بیـاموز
ازآن ترسم ترا سازند فـردا
دچـار سر نوشت (مردامروز)

بیاد دکتر حبیبی استاد فقید دانشگاه

شمع محفل رفت وشد خاموش ماراانجمن
غرق ماتم گشت دانشگاه و دلها پر محن
ایکه گوئی نوبهـار آمد چمن شد با صفا
بی گل روی (حبیبی) کی صفادارد چمن؟
تا شد از تاراج گلـچین آن گل ازگلشن جدا
غنچه گه سازد گریبان پاره گاهی پیرهن
ماتم دکتر حبیبی ساخت ما را داغـدار
آن مهین همکار دانـشمند دانـای زمن
ای عجب کز لطمهٔ باد اجل آسیب دید
آنکهٔ در تشخیص هر آسیب بود استاد فن
آن مسیح عیسـوی دم جان دانشگاه بـود
ای دریغا جان دانشگاه بیرون شد ز تن
تا جـدا شـد از برمـا آن نشاط و روشنی
کلبه شد بی روشنائی خانه شد بیت الحزن
ثبت ماند جاودان چون نام مردان بزرگ
نـام او در لـوحهٔ خدمتگزاران وطن
دوستدار فضل ودانش بود ووقف علم ساخت
قلب آفت دیده را تاداشت جان اندر بدن

گو بدانشجوی طب گر جوید آئین و شعار
سازد آئین حبیبی را شعار خویشتن
همچو آتش خرمن جان را بسوزاند (رسا)
هر زمان کز خامهٔ پرسوز بر خیزد سخن

گنجینهٔ جاودان

پاك کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
تیره از زنگار بد بینی مکن آئینه را
صحبت اهل وفا خوشدار کاندر دوستی
خوش نگهدارند حق صحبت دیرینه را
سینهٔ اهل محبت جای کبر و کینه نیست
رو بجای کینه پر کن از محبت سینه‌را
جامهٔ صلح وصفا پوشیم واز تن بر کنیم
این کهن پیراهن کبر و نفاق و کینه‌را
خرقه گر زاهد به‌تزویرو ریا آلوده کرد
گو بسوزاند در آتش خرقهٔ پشمینه را
نقد ایام جوانی را مکن بیهوده صرف
رایگان از کف نباید داد این نقدینه را
هر کسی را در جهان از نیك و بد پیشینه‌ایست
باری از کردار بد ضایع مکن پیشینه را
مجلس و کابینه را توفیق اصلاحات نیست
تا هم آهنگی نباشد مجلس و کابینه را
ای (رسا) گنجینه‌ای خوشتر ز نام نیك نیست
کوش تا آری بکف این جاودان گنجینه را

ابوعلی سینا

فیلسوف شهیر ایرانی آنکه بود از نوابغ دنیا
«شرف الملك» انکه در طب بود عالمی بی نظیر و بی همتا
آنکه بود ازصفات ممتازش عـزت نفس و همت والا
شهریاری که در قلمرو طب حکم(قانون) او شدی اجرا
نکته‌سنجی که نکتهٔ توحید از (اشارات) او بود پیدا
(هیئت)ازصبح طالعش روشن (منطق) از کلك ناطقش گویا
از(شفای) حکیم درمانجوی ایکه هستی در انتظار شفا
در مقـام بیان وشعرو ادب اوستادی سخنور و دانا
فکراو بکرو طبع او عالی شعر او نغزو نثر او شیوا
گمرهانرا رسالهٔ (توحید) رهنمائی کند بسوی خدا
داشت‌درصرف‌ونحووفقه‌واصول چون اساتید فن ید طولی
درگلستـان شعر و موسیقی همچوبلبل فکنده شورونوا
(حکمت المشرقیه)اش گنجی‌است از لئالی حکمت اعلی
فیلسوفان مشرق و مغرب جمله‌گویند با صدای (رسا)
کـه‌بود بسته رشتهٔ حکمت
بـوجود ابـو علـی سینا

بارزندگی

خسته از بارگران زندگی شد شانه‌ها
جای می از خون دل لبریز شد پیمانه ها
گه ز جور دشمنان گریم گه‌از بیداددوست
گه ز دست آشنا نالم گه از بیگانه ها

در وزارتخانه‌ها توفیق اصلاحات نیست
تا بساط رشوه باشد در وزارتخانه ها
دیده گریانست و دل سوزان چو شمع انجمن
زانکه بینم انجمن را خالی از فرزانه ها
در سرای تیرهٔ ما کی دمد نور امید
تا بساط فقر و بدبختی است در این خانه‌ها
همچو مور دانه کش از بهر قوت لا یموت
سر برون آورده خلقی از درون لانه‌ها
مرد گفتاریم و در گفتار ما کردار نیست
کی اثر در دل کند گفتار این پرچانه‌ها
راستی از نادرستان خواستن از ابلهی است
دعوی عقل و خرد کی آید از دیوانه‌ها
کعبهٔ آمال ملت نیست جز خاك وطن
چون (رسا) مجذوب این شمعند بس پروانه‌ها

مجنون سیه روز

نظری ای عقلا جانب دیوانه کنید
کمکی از نظر همت مردانه کنید
گرد اندوه و غم از چهرهٔ زردش شوئید
بر تنش جامه ز الطاف کریمانه کنید
خانه‌اش از ستم حادثه گردیده خراب
همتی از پی آبادی این خانه کنید
دلش از تنگی این محبس ویرانه گرفت
یکدم آزادش از این محبس ویرانه کنید
خاطر آرید دل خونشدهٔ مجنون را
هر زمانیکه می سرخ به پیمانه کنید
موی ژولیده و آشفته‌اش آرید بیاد
پیش آئینه چو موی سر خود شانه کنید
سخنش گرچه بود باطل و افسانه ولی
نکته‌ها گوش از این باطل و افسانه کنید
آدمیرا گهری نیست به از گوهر عقل
قدردانی ز چنین گوهر یکدانه کنید

حال مجنون سیه روز شود روزی به
که عمل جمله باین پند حکیمانه کنید

ابر بهاری

ابر بهار روی زمین را بهشت کرد
خرم ز یمن مقدم اردی بهشت کرد
آنقدر تاخت سوی چمن لشکر بهار
تا منهزم سپاه دی بد سرشت کرد
دی دید چون طراوت وزیبائی بهار
پنهان زشرم عارض گل، روی زشت کرد
زاهد شکست توبه وصوفی کشیدمی
راهب برقص آمد و ترك کنشت کرد
شکر خدا که ابر گهر بار آسمان
مارا امید وار به انواع کشت کرد
جهل و نفاق و کینه و بیگانه پروری
مارا (رسا) دچارچنین سرنوشت کرد

جمع پریشان

دعوی ایمان ز کسانی خطاست
کز ستم و حرص فراوانشان
پای زروسیم چو آید میان
میگذرند از سر ایمانشان
اهرمانند بسیرت چو دد
گرچه بود صورت انسانشان
بر فقرا رحم کن ای سنگدل
بررخ افسرده و پژمانشان
خاصه باطفال ضعیفی که نیست
طاقت سرمای زمستانشان
سینه پراز حسرت و سیلاب اشك
گشته سرازیر به دامانشان
گاه سر افکنده بزانوی غم
گه سر ماتم بگریبانشان
خون جگر ریخته جای سرشك
بررخ زرد از نوك مژگانشان
لشکر جرار زمستان و فقر
تاخته بر کلبهٔ ویرانشان
رفته ز رنجوری و در ماندگی
تا بفلك ناله و افغانشان
دور مکن از نظر ای سنگدل
منظرهٔ جمع پریشانشان

تا نشوی زیر و زبر چون سپند | کن حذر از آتش سوزانشان
اشک غم و محنت و افسردگی | پاک کن از دیده گریانشان
جامه‌ای از لطف و عنایت بپوش | بر تن و بر پیکر عریانشان
لطف خدا شامل حال کسی است | کز کرم و لطف دهد نانشان

بادم انصاف و مروت (رسا)
روح دمد در تن بیجانشان

آذربایجان

چشم بد دور از رخ تابان آذربایجان
جان بد خواهان فدای جان آذربایجان
خواست اهریمن که دزدد خاتم جم را نگین
شد نشان ناوک مژگان آذربایجان
دست شست از جان پاک خویش سرباز وطن
تا بشوید لکه از دامان آذربایجان
هر بهار از خون پاک آن جوانان غیور
لاله ها میروید از بستان آذربایجان
مملکت فرمان استقلال و آزادی گرفت
در بهای خون فرزندان آذربایجان
خاک آن کانون عشق و نیست جز عشق وطن
آذری در سینهٔ سوزان آذربایجان
از دیار (صائب) و (قطران) رسد مارا بگوش
نغمهٔ مرغان خوش الحان آذربایجان
بست پیمان محبت با وطن آن سرزمین
نشکنند تا پای جان پیمان آذربایجان

طعمهٔ مردان شیر افکن شود گر روبهی
پا نهد در عرصهٔ میدان آذربایجان
ای(رسا) ثبت است در تاریخ ایران تا ابد
جا نفشانیهای سرداران آذربایجان

بمناسبت صدور فرمان خادمی آستانقدس

عشق چون باخبر از جلوه جانانم کرد — روشن از جلوهٔ جانانه دل و جانم کرد
داغها داشتم از آتش هجران بر دل — ایخوشا وصل که آسوده زهجرانم کرد
شاه راچون بگدایان نظر لطفی بود — داد فرمانی و تاج سر شاهانم کرد
نور خورشیدچو بر ذرهٔ ناچیز بتافت — روشنی بخش چومهر و مه تابانم کرد
ساکن کوی(رضا) شو که مرا مستغنی — فیض خاك درش از روضهٔ رضوانم کرد
پیك فرخنده پی از مرحمت حضرت دوست — مژده‌ای داد که شرمندهٔ احسانم کرد
دوست چون دید صفای دل و اخلاص مرا — خادم درگه سلطان خراسانم کرد

صحنهٔ بازیگران

دل از این نامهربانان جز دل آزادی ندید
عهد و آئین وفا و الفت و یاری ندید
بلبل دلخسته از باغ آشیان بر چید ورفت
زانکه در گلها نشانی از وفاداری ندید
درغم پروانه ریزد شمع اشك جانگداز
زانکه در پروانه پروا از فداکاری ندید
دیده دراین صحنه بازیگران روزگار
پرده‌ای جز خدعهٔ و نیرنگ وعیاری ندید

گل که ازفرط لطافت لاف میزد در چمن
عاقبت آن سرخ رو جز زرد رخساری ندید
هر که در دوران عزت خستگانرا شادساخت
هرگز از دوران گیتی ذلت و خواری ندید
ای توانگر تا توانی چاره‌کن بیچاره را
هر که دردی چاره سازد روی ناچاری ندید
هر که دست مردم افتاده گیرد از کرم
جز کرم از آستان حضرت باری ندید
ای ستمگر ز آه مظلومان مشو غافل که دل
حربه‌ای کاری تر از این حربهٔ کاری ندید
تا صفا باشد نپوید مرد حق راه ریا
هیچکس زین راه ناهموار همواری ندید
ای(رسا) باراستی خوکن که هرگز درجهان
کس زیان ازراستی و راست گفتاری ندید

سرچشمه رودارس

در دیاری کاندران رهزن کند کار عسس
راحت و آسودگی ایدل مکن دیگرهوس
دست دانا کوته ازکار است ونادان‌روی کار
باغبان را بین که گل را فرق نگذارد زخس
سیرت روشندلان را در تبهکاران مجوی
زانکه کس ناکس نخواهد گشت وناکس نیز کس
زاغ بد آهنگ دارد آشیان در بوستان
بلبل شیرین سخن افتاده در کنج قفس

بسکه شد آلوده از عصیان و ناپاکی محیط
تنگ شد در تنگنای سینه یاران را نفس
دوستی هرگز مکن با مردم ظاهر فریب
تا نگردی طعمهٔ این عنکبوتان چون مگس
خاك آذربایجان از ما نخواهد شد جدا
راه خود گیر ای رقیب از سر برون کن این هوس
بسکه آذر بایجان درماتم ایران گریست
عاقبت شد چشم آن سرچشمهٔ رود ارس
ای (رسا) نومید از لطف خداوندی مباش
زانکه لطف اوست ما را در دو عالم دادرس

کاخ استقلال

یار آن باشد که دست خستگان گیرد ز لطف
دوست آن باشد که در سختی بپرسد حال ما
بخت بدبین کز افق شد روشنی ها نا پدید
شد نهان در ابر ظلمت کوکب اقبال ما
گر سیه شد روزگار ما گناه از غیر نیست
هر چه آید برسر ماهست از اعمال ما
بسکه چشم آشنا را دور دید از این حریم
دیده بیگانه دائم هست در دنبال ما
آتش فقر و فلاکت دامن ما پاك سوخت
بسکه در تن پروری بگذشت ماه و سال ما
تیشه گر دشمن زند برریشه ما روزوشب
منهدم هرگز نگردد کاخ استقلال ما

ای (رسا) روزی که شادی ازدل مارخت بست
هر زمان آید غمی از نو باستقبال ما

اتحاد و اتفاق

دشمنای خویش را چون دید باهم متحد
دید المان لاجرم در عرصهٔ میدان شکست
اتحاد چین و آمریکا و روس و انگلیس
داد بایك حملهٔ ژاپن را پس از المان شکست
چند چوبی را اگر محکم بهم بندد کسی
آنچه بر آن قوت و زور آوری نتوان شکست
گر گره بگشائی و سازی زیکدیگر جدا
هریك از آن چوبهارا میتوان آسان شکست
ملت ایران چو باهم متحد باشند وذوست
هرگز ازدشمن نه بیند کشور ایران شکست

گوی سعادت

نام صاحب هنران جز به بزرگی نبرند — که بزرگان جهان مردم صاحب هنرند
بوستانی است سخن خرم و شاداب، دران — همچو مرغان چمن اهل سخن نغمه گرند
همه سنجیده بیانند و پسندیده کلام — همه شیرین سخنانند و بمعنی شکرند
چمن آرا و دل انگیز و گل آور چو بهار — دلکش و غالیه پرور چو نسیم سحرند
دوستان عمر گرانمایه غنیمت شمرید — نیك بختند کسانیکه غنیمت شمرند
از پی دوستی خویش گزین یاری چند — از کسانیکه جهاندیده و صاحب نظرند
راستی پیشه کن و کبر بیاران مفروش — که بود کهنه متاعی که بهیچش نخرند

دل ماتمزدگان مشکن و دلجوئی کن | از کسانیکه ستمدیده‌و خونین جگرند
پاك‌سیرت چوملك باش ،حذر کن‌ز بدان | خرم آنانکه از این اهر منان‌برحذرند
اینجهان‌عرصهٔ‌کاراست و بشرچوگان‌باز | جز بچوگان عمل گوی سعادت نبرند
سر تسلیم فرود آر بفرمان قضا | ایخوش آنقوم‌که تسلیم قضا و قدرند
نیست درآدمیان گرشرف وعزت نفس | کمتر از اهرمن و پست تراز جانورند
ایخوش آنانکه ندارند جز اندیشهٔ پاك | ازپی خدمت و آسایش نوع بشرند
پردهٔ عصمت و ناموس کسیرا مدران | تاترا پردهٔ ناموس و شرافت ندرند

رهبر جامعه گفتار دلاویز (رسا)ست
گر بران جامعه بادیدهٔ عبرت نگرند

سخنوری ـ خاموشی

در محفل اهل دانش و هوش | منما ز سخنوری فراموش
کانجا سخن ترا چو گوهر | ارباب ادب کشند در گوش
جائیکه سخن ندارد ارزش | ساکت بنشین و باش خاموش

آئینهٔ عبرت

این‌جهان‌دفتر پرحکمت‌وخودآینه‌اییست
شو بر این آینه بادیدهٔ عبرت نگران
گوهر دوستیت را بجوی کس نخرد
نکنی تا حذر از دوستی بدگهران
پیر و حسن عمل باش‌و درستی همه عمر
تاشود کار تو سرمشق برای دگران
همدم سبزه و گل باش‌و هم آغوش‌نسیم
تا رود از دلت اندوه جهان گذران

ایکه اندیشه نداری ز پریشانی خلق
بر حـذر باش ز آه دل خونین جگران
منشین بی‌خبر از خویش که هرگز نبرند
ره به سر منزل مقصود ز خودبی خبران

حسن عمل

ساحت‌دل روشن ازصدق وصفاباید نمود
زیور تن جامهٔ شرم و حیا باید نمود
خالی از بیگانه باید ساخت خلوتگاه‌دل
روح خودرا با حقایق آشنا باید نمود
دامن صدق‌وصفا خواهی‌اگر آری‌بدست
دامن تزویر و نخوت را رها بایدنمود
متکی‌برعزم خودباش ومدار ازکس‌امید
کار را تنها بامید خدا باید نمود
مدعی‌را گومزن آنقدر لاف، از خویشتن
کار باید کرد و کمتر ادعا باید نمود
باش در حسن عمل سرمشق بهر دیگران
همچودر آویز جان‌پند (رسا) باید نمود

دستور خرد

بهره گر خواهی بری‌ازروزگارخویشتن
ساز دستور خرد سر مشق کار خویشتن
مهربان با خلق باش ودوستدار دیگران
تا بیابی دیگران را دوستدار خویشتن

تاتوانی شاد و خرم زی زغم کن اجتناب
دشمن جان را مده ره در کنار خویشتن
عزت نفس وادب کن پیشه ، گردد کامیاب
هرکه سازد ایندو خصلت را شعار خویشتن
درجهان گشتم که یابم غمگساری ایدریغ
جز دل خود کس ندیدم غمگسار خویشتن
دانه ای جز راستی در سرزمین دل مکار
تا همیشه سبز یابی کشتزار خویشتن
چونکه یاری جز خردمندان نکردم اختیار
عمر را بینم بکام و بخت یار خویشتن
عقل را دیدم چو تنها رهنمای راه راست
در کفش دادم ز مام اختیار خویشتن
هرکه بر حال پریشان خاطری خندد دمی
روزگاری گرید او بر حال زار خویشتن
گربکام خویش خواهی زندگانی برگزین
دوست را شایسهٔ شأن و وقار خویشتن
در ره آسایش یاران قدم بردار و کوش
روز و شب در راه کسب افتخار خویشتن
گرچه ما عمری خطا کردیم لیکن نیستیم
نا امید از رحمت پروردگار خویشتن
چون(رسا) کسب ادب کن تا کنی درروزگار
در فشانیها زطبع آبدار خویشتن

پند دانا

ز پند مردم دانا متاب سر هرگز
که از نصیحت دانا ضرر نخواهی دید

نشاط دور جوانی بکام دل دریاب
که نوبهار جوانی دگر نخواهی دید

کژی و تیره‌دلی را کهن درختی دان
که هر کجاش نشانی ثمر نخواهی دید

ز جام دهر نصیب تباه کاران را
بغیر حسرت و خون جگر نخواهی دید

مکن بدی که بدان را بجز بدی پاداش
ز دادگاه قضا و قدر نخواهی دید

ز شاهراه درستی قدم برون مگذار
که در طریق درستی خطر نخواهی دید

بپای صحبت همصحبتان بد منشین
که جز ندامت و جز دردسر نخواهی دید

بکسب دانش و فضل و هنر بکوش (رسا)
که به ز دانش و فضل و هنر نخواهی دید

شادمانی و کامرانی

کسی بکام دل خویش زندگانی کرد
که غم نخورد و جهان صرف شادمانی کرد

رسید نوبت پیری بکام دل آنکس
که استفاده ز ایام نوجوانی کرد

زهی کسی که ز گفتار مردمان بزرگ
گرفت عبرت و سرمشق زندگانی کرد

ز حادثات میندیش تیره بخت کسی
که پیش حادثه اظهار ناتوانی کرد

سعادت است نصیب کسی که در ره علم
قدم نهاد و در اینراه جانفشانی کرد

باحترام بزرگان بکوش، چون باید
از این عناصر شایسته قدردانی کرد

کشید پند مفید (رسا) چون در گوش
هر آنکه خوب تأمل در این معانی کرد

* * *

صحبت اهل دل

غم بیش و کم ایام مده در دل راه
تا که از خاطرت اندیشه دوران گذرد
حیف از اینوقت که با حسرت و اندوه رود
حیف ازاین عمر که با خاطر پژمان گذرد
بگذراز فکر کم و بیش ، نکوبخت کسی است
که از اینگونه خیالات پریشان گذرد
صحبت اهل دل ای دوست غنیمت بشمار
تا جهانت همه با خاطر شادان گذرد
عمر بی صحبت یاران نبود مارا خوش
ایخوش آنعمر که در صحبت یاران گذرد
در جهان تا نکنی چارهٔ درد دگران
مشکل ایدوست که درد توبدرمان گذرد
هرکه بد کرد بخلق وز بدی شرم نداشت
از جهان عاقبت الامر پشیمان گذرد
ای(رسا)گرگذرد عمر بناکامی ورنج
دل قوی دار که تامشگلت آسان گذرد

تسلیم

هرکه را در کار عزم راسخ وتصمیم نیست
لحظه ای آسوده دل ازاضطراب و بیم نیست
مرد باید پیش نامردان نیارد سرفرود
پیش ناکس سرفرازان را سر تعظیم نیست

تربیت در گوهر بداصل کی بخشد اثر
عنصر ناپاك و فاسد لایق تعلیم نیست
از پی تهذیب ناکس رنج بی حاصل مبر
زانکه این ویرانه دیگر قابل ترمیم نیست
دعوی زور آزمائی با قضا نبود روا
عاقلان دانند کاینجا چاره جز تسلیم نیست
اعتنا بر مردم نادان مکن هرگز (رسا)
زانکه جز دانا کسی شایستهٔ تکریم نیست

عقل مصلحت اندیش

کن رها از بند محنت دوستان خویش را
تا نه بینی در جهان روی غم و تشویش را
ما اگر نیکیم اگر بد درمثل آئینه ایم
هر که در آئینه بیند نقش روی خویش را
تاکه سرگردان نمانی درعمل ، از کف مده
دامن تدبیر و عقل مصلحت اندیش را
دامن دولت توان درسایهٔ همت گرفت
همت عالی توانگر میکند درویش را
کن حذر از یار بدطینت که چون هرجا رسد
میزند چون کژدم از خبث طبیعت نیش را
ای (رسا) در بزمگاه زندگی از کف مده
دامن یاران خوش بزم و ارادت کیش را

* * *

آدمیت

شادی‌وعشرت‌دراین گردون ازرق فام‌نیست
بادهٔ‌ای جزخون‌دل‌دراین بلورین‌جام نیست
شب درخشانند اجرام فلك بر آسمان
چونکه روز آید اثردیگراز آن‌اجرام نیست
آدمیت درکمال و عزت نفس‌است و بس
آدمیت‌درلباس وصورت و اندام نیست
بندهٔ حق شوکه لطفش‌شامل شاه وگداست
آری آنجا امتیازی بین خاص‌و عام نیست
هرکه صرف خدمت مردم نکرد ایام را
ثبت هرگز نام او در دفتر ایام نیست
کی(رسا) گردد میسردولت‌آسودگی
آنکه‌اورا خاطری‌آسوده‌و آرام نیست

سرمایهٔ درستی

تا نپرسی از خردمندان صلاح کار خویش
کی توانی جانب مقصد رسانی بار خویش
متکی برپایهٔ کردار پاك خویش باش
چون بزرگان تکیه بایدکردبر کردارخویش
کس خریداری نخواهد کرد گفتار ترا
تا نسازی راستی را زیور گفتار خویش
دوست باید درپریشانی بپرسد حال دوست
یار باید روزسختی دست‌گیرد یار خویش

گر روا بر خود نداری ذره‌ای آزار خلق
خلق را هرگز مکن آزرده از آزار خویش

خرده بین تا چند گیرد خرده بر رفتار خلق
عیبجو را باید اول خرده بر رفتار خویش

کی رسد بر رونق بازار بازرگان شکست
گر درستی را کند سرمایهٔ بازار خویش

چون (رسا) در کار با تدبیر و دوراندیش باش
تا که سرگردان نمانی عاقبت در کار خویش

عقل دوراندیش

مکن ز بخت شکایت بساز با کم و بیش
مده بخاطر آسوده ره غم و تشویش

چو غنچه چند صباحی در این چمن خوشباش
که نیست دور گل و لاله چند روزی بیش

ز موج حادثه ایمن نشین چو درویشان
که پا برون ننهد از گلیم خود درویش

مکن بزهد تظاهر مپوی راه ریا
گرت بود بحقیقت خدا پرستی کیش

بهیچ کار قدم بی رضای حق مگذار
که کارها نرود بی رضای حق از پیش

بخویش آنچه نخواهی بدیگران مپسند
مخواه رنج کسان را برای راحت خویش

(رسا) چو مردم دانا بپرس در همه کار
صلاح کار خود اول ز عقل دوراندیش

بلبل و گل

بلبل و گل روی هم بوسند در گلزارها
زانکه بعد از روزگاری تازه شد دیدارها

سبزه‌ها پوشیده بر تن پرنیان سبز رنگ
لاله‌ها را بین پرند سرخ بر رخسارها

سایه چون بر کوهساران ابر فروردین فکند
شد سرازیر آبها از دامن کهسارها
صحبت یاران مشفق را غنیمت دان و خوش
شب چو مهتاب اوفتد بر دامن گلزارها
چون نسیم صبحدم از جانب صحرا گذشت
ریخت مشک از دامنش در هر قدم خروارها
بلبلان بر شاخساران نیمهٔ شب خوانند خوش
طوطیان شکر فرو ریزند از منقارها
عاشقان را در شب مهتاب در صحرا و دشت
تا سحر بیدار بینی در کنار یارها
آشیانی ساخت زیبا آنچنان مرغ سحر
کافرین گفتند بر معماریش معمارها
عشقبازیهای بلبل بین و گل شب تا سحر
عاشقان کی دست بردارند از این کارها!
گر (رسا) گفتار شیرین ترا خواند کسی
آفرین گوید بر این طبع و بر این گفتارها

زن هنرمند

چون ز افق آفتاب علم برآید
مملکت از تنگنای جهل در آید
ایزن مشرق زمین بکسب هنر کوش
تا ز تو نو باوگان با هنر آید
باش زجان دوستدار دانش و فرهنگ
تا بوجودت زمانه مفتخر آید
دیو جهالت چو شد ز چشم تو پنهان
علم ترا چون فرشته در نظر آید
زن چو هنرمند شد ستارهٔ بختش
در افق شرق و غرب جلوه‌گر آید
در ره تعلیم و تربیت زن دانا
راهنمای سعادت بشر آید

بهترین نعمت

گر بکوشی بکسب علم ای زن
نام تو زنده جاودان باشد
عفت آموز زآنکه عفت وشرم
بهترین زیور زنان باشد
راحت مرد از وجود زن است
خاصه آن زن که مهربان باشد
مرد را بی نیاز از هر چیز
میکند زن چوکاردان باشد
همسر خوب و مهربان و عفیف
بهترین نعمت جهان باشد

کلام موزون

خواهی نرسد زیانت ازخلق
باخلق حسد مورز و افسون
خواهی که شوی فرشته سیرت
با بد منشین و مردم دون
دونان سبعند و دیو سیرت
مانند درندگان هامون
باطبع بلند و عزت نفس
منت مکش از سپهر گردون
غافل منشین که وقت زنهار
دریست گرانبها ومکنون
در کسب هنربکوش وبسپار
در گوش دل این کلام موزون
زنهار (رسا) مباش نومید
ازرحمت کبریای بیچون

دل رازنگهدار

آنکس که دراو تربیت فضل وادب نیست
در نزد خرد ارزش و مقدار ندارد
بر خلق خدا نخوت و کبر اینهمه مفروش
کبر است متاعی که خریدار ندارد
دانی که خدا باکه بود لطف نهانیش؟
آنکس که کند بخشش واظهار ندارد
با مردم بیگانه مگو راز دل خویش
بیگانه دل راز نگهدار ندارد

دین است حصار تو واز دزد میندیش ‌ ‌ ‌ آنخانه رود دزد که دیوار ندارد
طوطی به (رسا) رشک اگر برد عجب نیست
طوطی که چنین طبع شکربار ندارد

آئین درستکاری

از پا فتادگانرا دریاب ایکه داری ‌ ‌ ‌ تا روز تنگدستی خلقت کنند یاری
حرفی مزن که گردی از گفتنش پشیمان ‌ ‌ ‌ کاری مکن که آرد بهر تو شرمساری
بدبخت آنکه افتاد در وادی خیانت ‌ ‌ ‌ خوشبخت آنکه پیمود راه درستکاری
علم است صبح دولت جهل است شام ذلت ‌ ‌ ‌ آن شاهراه عزت وین تنگنای خواری
در راه حل مشکل مشتاب و صبر بنما ‌ ‌ ‌ مشکل نگردد آسان الا به بردباری
رمز موفقیت در زندگی دو چیز است ‌ ‌ ‌ در کار استقامت در عزم پافشاری
زنده است نام نیکان هرگز نمیرد آنکس ‌ ‌ ‌ کآثار نیك بگذاشت از خود بیادگاری
صاحبدلان نبستند دل برجهان ورستند ‌ ‌ ‌ از راستان بیاموز آئین رستگاری
هان ای (رسا) زخدمت رخ برمتاب و منمای
در راه خدمت خلق از جان فرو گزاری

سخنور

در جهان هر که سخندان وسخنور گردد ‌ ‌ ‌ سخنش زینت هر نامه و دفتر گردد
اثر تیرگی جهل ز خاطر بزدای ‌ ‌ ‌ تا که آئینهٔ قلب تو منور گردد
علم گنجی است ثمین درطلبش رنج ببر ‌ ‌ ‌ تا ترا دولت جاوید میسر گردد
عالم آنجا که رود بخت باو روی آرد ‌ ‌ ‌ جاهل آنجا که رود بخت ازاو برگردد
جز سخن های پسندیده وسنجیده مگوی ‌ ‌ ‌ تا ترا ملك سخن جمله مسخر گردد
سخن مرد سخنور بلطافت چو گلی است ‌ ‌ ‌ که زبویش همه آفاق معطر گردد
گرفتند رشحه‌ای از طبع سخنور بزمین ‌ ‌ ‌ دامن خاك پر از لؤلؤ و گوهر گردد

دامن سعی و عمل گیر که درسایه کار
مرد درویش تواند که توانگر گردد

گله بیهوده مکن بی‌سبب از دوست مرنج
دوست از دوست نباید که مکدر گردد

این جهان پرده وخود آینهٔ عبرت تست
نقش‌هائیکه بر این پرده مصور گردد

گر بر این پرده تو با دیدهٔ عبرت نگری
سینمائی است که هر لحظه مکرر گردد

چون (رسا) مرد سخندان وسخن پرور باش
که جهان زنده زمردان سخنور گردد

مملکتداری

داد کسری بهرمز این دستور
کاین چنین بایدت جهانداری

باش عادل که داد وانصاف است
اولین شرط مملکتداری

خسرو عادل آن بود که زجان
ز رعیت کند نگهداری

گر ترا سروری نصیب شود
کن بصلح عموم پاداری

دست بیچارگان زلطف بگیر
تا نیفتی بروز ناچاری

چون رسد مشگلات تکیه مکن
جز به تأیید حضرت باری

تانبینی ستم ز گردش چرخ
بار عیت مکن ستمکاری

در شاهوار

چون جهان نیست جاودان هرگز
خویشتن را به غم دچار مکن

بگذر از کبر ، نزد اهل خرد
خویشتن را خفیف وخوار مکن

منت از مردم زمانه مکش
تکیه بر خلق روزگار مکن

همدم مردمان دانا باش
به فرو مایه اعتبار مکن

جز جوانمردی و مناعت نفس
در جهان شیوه ای شعار مکن

شاکی از گردش زمانه مباش
گله از دست روزگار مکن

در ره خدمت از فداکاری تا توانی فرو گذار مکن
گر نخواهی بروز بدافتی همنشین بد اختیار مکن
هست پند (رسا) چودر و بگوش
جز همین در شاهوار مکن

دولت پاینده

هنر آموز تا شوی هنری که هنر چشمه ایست زاینده
راستی پیشه‌کن دروغ ترا میکند نزد خلق شرمنده
غم آینده را نباید خورد کس ندارد خبر ز آینده
کوششی کن که‌دولت‌جاوید نیست الا نصیب کوشنده
کی پذیرد زوال ملك هنر که هنر دولتی است پاینده
خویشتن را امید وار مکن جز بفضل خدای بخشنده
تا توانی مگیر عیب کسان جاهلانند عیب گیرنده
خندهٔ بی سبب‌مکن ، زخرد نیست شایسته بی‌سبب‌خنده
میبرد گنج هر که رنج کشد زانکه جوینده هست‌یابنده
وقت را مغتنم شمار که وقت پربها گوهریست ارزنده
کبرمنما که کبرنزد خرد آدمی را کند سر افکنده
در سخن کوش ای (رسا)زنهار
که شود نامت از سخن زنده

جوانی

جوانی عزیز است زیرا جوانی بود بهترین دورهٔ زندگانی
جوانی بهاریست سرسبز و خرم جوانی بود نوبت کامرانی

برودانش آموزو کسب هنر کن | که علم است سرمایهٔ جاودانی
تراتاج علم‌وادب هست‌خوشتر | ز دیهیم کاوس و تاج کیانی
ترا همتی باید و استقامت | میندیش از گردش آسمانی
نه بینی ز چرخ زبردست ذلت | چو با زیردستان کنی مهربانی
شریك غم دوستان باش ، منما | بروز غم دوستان شادمانی
مکن در ره خدمت خلق هرگز | دریغ از فداکاری و جانفشانی

بیاموز پند مفید (رسا) را
چودرساز آویزگوش‌این‌معانی

اندیشه خرد

چون‌گرانمایه گوهری بپذیر | آنچه اندیشهٔ خرد زاید
مرد باید که در جهان تن را | بلباس هنر بیاراید
نکند سوی نادرستی روی | جز درستی رهی نه پیماید
باری ازدوش خسته بر گیرد | گره از کار بسته بگشاید
ایجوان کاهلی مکن درکار | کاهلی از جوان نمی‌شاید

تکیه بردیگران مکن زنهار
تکیه برعزم خویشتن باید

دیوان جزا

ایکه آراسته‌ای بزم و شوی غره که عمر
تا جهان است بکام دل ما میگذرد
شب تاریك نپرسی که چها تا بسحر
بر تن خسته ورنجور گدا میگذرد

خوش و آسوده کنی خواب و خبر نیست ترا
که چها در دل شب بر فقرا میگذرد
یکشب از خانه برون پای تو بگذار و ببین
که بر این خلق ستمدیده چها میگذرد!
ای قوی ظلم مکن بر اثر آه ضعیف
بر دلت تیر ز پیکان قضا میگذرد
دهر دیوان جزائی است بود بهر جزا
کار هر کس که بدیوان جزا میگذرد
آنکه بر خلق کند ظلم بدیوان جزا
حکمش از محکمهٔ عدل خدا میگذرد
روح پرور چو نسیم سحری در همه جا
اثر طبع توانای (رسا) میگذرد

اولین قدم

کسیکه میخورد اندوه و فکر بیش و کم است
همیشه عمر گرفتار محنت و ستم است
بروزگار مخور غم که تیره بخت کسی است
که پای بند خیال و اسیر دست غم است
ستوده باش و پسندیده خو که نزد رجال
کسی که خوی پسندیده داشت محترم است
کمال و فضل و ادب پیشه کن که در هر عصر
وجود مردم صاحب کمال مغتنم است

بلند طبع و جوانمرد و باسخاوت باش
که بهترین صفت‌ها سخاوت و کرم است
بشاهراه سعادت توان رسید بجهد
(رسا) بکوش که کوشیدن اولین قدم است

دولت وارستگی

در جهان خود را بطینت پاک و در سیرت نکو کن
دولت جاوید اگر خواهی براه راست رو کن
تیره قلب روشن خود را مکن از جهل و غفلت
صحبت از اوهام تا کی از حقیقت گفتگو کن
تا به دامان تو ننشیند غبار زشت نامی
دوری از همصحبتان ناپسند و زشت خو کن
چون به گیتی یادگاری جز نکو کاری نماند
آنچه از دستت برآید در جهان کار نکو کن
گوهر پاك شرافت را مده از دست هرگز
رو چو مردان شرافت مند کسب آبرو کن
گر (رسا) خواهی که عمری شاد و شیرین کام باشی
دولت وارستگی را از خداوند آرزو کن

سرمشق عبرت

ای دل مکن بدی که ندانم چه آوری — در پیشگاه محکمه هنگام داوری!
بنشان نهال دوستی و صلح و معدلت — برکن درخت ظلم و نفاق و ستمگری

بازار حق متاع ریا را نمیخرند
کالای پست را نخرد هیچ مشتری
آنانکه جز طریق درستی نمیروند
بر سر نهند تاج بزرگی و سروری
علم و کمال پایهٔ جاه است وارتقا
زهدوعفاف مایهٔ فضل است و برتری
سربار کس مباش بکش بارخویش را
از موردانه کش مگر ای مرد کمتری
هشیار شو که مال تراتا بدر برند
دزدان کنند برسرآن جنگ زرگری
درسی که میدهد بتو استاد روزگار
سرمشق عبرت است مپندار سرسری
گردون هزار خار ز پایت درآورد
خاری اگر زپای ضعیفی در آوری
ای مدعی ستیزه مکن با مقدرات
تسلیم شو که کار بود دست دیگری
دنیا که نعمتش نکند با کسی وفا
ای بوالهوس چراغم بیهوده میخوری
رفتاررفتگان ز برای تو عبرت است
کردارشان بدیدهٔ عبرت چو بنگری
نوشیروان بنای عدالت نهاد ورفت
مانده است ازاوهنوزاثر دادگستری
سنجیده گوسخن که نسنجیده هر که گفت
هرگز نمیرسد بمقام سخنوری
اظهار مهر هرچه کنی بیشتر به نفس
خصم ستیزه جوی شود بیشتر جری

شعری (رسا) بساز که سودش رسد بخلق
چون نیست غیر از این غرض از شعروشاعری

فصل نشاط

جوانی است فصل نشاط وخطاست
در این فصل نا شادمان زیستن
مکش دامن از صحبت دوستان
که تلخ است بی‌دوستان زیستن
نشانید باید نهال امید
که در سایهٔ آن توان زیستن
خوشا عزت نفس و آزادگی
خوشا این‌چنین در جهان زیستن
خوشا طرح مهر و وفا ریختن
خوشا با همه مهربان زیستن
نکو نام زی زانکه با نام نیک
توان در جهان جاودان زیستن

ببازوی خود بایدت زندگی نه با دست رنج کسان زیستن

خواربار

آنکس که خواربار رعایای تنگدست چون مور دانه دانه بانبار میبرد
بازار گرم و مشتری نقد چونکه دید از خانه کیسه کیسه ببازار میبرد
غارتگری بود که متاع ربوده را بهر فروش نزد خریدار میبرد
کردم شبی مطالعه دیوان شیخ را سعدی که دل ز خلق بگفتار میبرد
گفتم که وجه تسمیهٔ خواربار چیست کاینگونه خلق‌در رهش آزار میبرد
گفتا ز خوار بار رعیت چگویمت
(بیچاره خار میخورد و بار میبرد)

ناپایداری

بیا که میگذرد موسم بهار ای دوست
طراوت چمن و باغ و لاله زار ای دوست
بیا که لب به تبسم گشود غنچهٔ بباغ
بنفشه آمده با زلف تابدار ای دوست
بیا که نغمه مرغان ز بوستان برخاست
نوای بلبل بیدل ز شاخسار ای دوست
بیا که رخت بصحرا کشیم و دامن دشت
که همچو آب روان بگذارد بهار ای دوست
جهان که محنت وشادیش جمله درگذراست
مباش تنگدل از وضع روزگار ای دوست
دلا به فصل گل و لاله در چمن خوشباش
که نیست فصل گل ولاله پایدار ای دوست

زدست حادثه نالان ودل شکسته مباش
که‌روزگار نماندبیك قرار ای دوست

سایه رحمت

ثبات عهد ونشان وفا ز یاری جوی
که حق صحبت اهل وفا نگهدارد

بقای‌ملك بعدل‌است درعدالت کوش
که عدل ملك شهان از فنا نگهدارد

چو آفتاب زرافت بتاب تا که خدا
بزیر سایهٔ رحمت ترا نگهدارد

چوموج‌حادثه‌برخاست‌مردصاحب‌عزم
ثبات ورزد وچون‌کوه جانگهدارد

همیشه‌شامل‌حال کسی است لطف‌خدا
که پازلغزش‌و دست ازخطانگهدارد

مسلم‌است که‌خالق‌زبندهٔ راضی‌است
که بندگان خدا را رضا نگهدارد

خوش آنکه‌خاك‌درشهریارطوس(رسا)
کشد بدیده و چون‌توتیا نگهدارد

ماهی بی اجل

هرکه را قسمتی بود معلوم
که‌کم‌وبیش‌از آن‌نخواهدبرد

گر بخشکی بیفکند صیاد
ماهی بی اجل نخواهد مرد

همت بلند

هرکه‌زحمت‌کشیدوهمت‌داشت
چیزی از دیگران نکرد هوس

خرم آنکس که کارکرد ونرفت
ذره ای زیر بار منت کس

سعی و عمل

هرآدمی که دامن سعی و عمل گرفت
هرگونه مشکلی که رسد زود حل کند

بدبخت آنکه نیست بگفتار او عمل
خوشبخت آنکه هرچه بگوید عمل کند

نور ایمان

دلا همیشه منور بنور ایمان باش
بلند طبع و جوانمرد و پاکدا مان باش
بسر کلاه مناعت گذار و شاهی کن
به تن قبای قناعت بپوش و سلطان باش
دراین چمن که مقیمی درآن صباحی چند
چوغنچه لب به تبسم گشای و خندان باش
گر از خداست ترا چشم لطف پنهانی
بوقت بندگی از چشم خلق پنهان باش
میان بطاعت یزدان به بند و درهمه حال
امید وار به الطاف پاك یزدان باش
کمال و فضل و بزرگی بحسن ظاهر نیست
بحسن سیرت اگر میتوانی انسان باش
مزن بصورت ظاهر دم از مسلمانی
چو دوستان خدا درعمل مسلمان باش
ز همنشین منافق ثبات عهد مجوی
بری ز مردم بدعهد و سست پیمان باش
هوای نفس چو خواهد که برتو چیره شود
تو چون فرشته ز دیو هوا گریزان باش
بدست ظلم مکن پایمال حق ضعیف
همیشه عمر طرفدار زیر دستان باش

منه براه ندانسته بی دلیل قدم
نخست در همه کاری بفکر پایان باش
چو بگذرد غم وشادی (رسا) زگردش دهر
مکن شکایت و فارغ زرنج دوران باش

مرد دانا

مرد دانا گله از گردش دنیا نکند — عمر صرف غم بیهوده وبیجا نکند
بوستانی که گلش رانبود عهدو وفا — مرد آزاده در آن میل تماشا نکند
صاحب عزم متین باش که از گردش چرخ — مرد با عزم نیندیشد و پروانکند
دانش ومعرفت آموز که جز تابش علم — قلب تاریك ترا روشن وبینانکند
محرم راز کسان باش مکن پرده دری — تاکسی پرده ز اسرار تو بالا نکند
گرنه‌ای دزد بتاراج مبر مال کسان — تاکسی مال ترا غارت ویغمانکند
درجهان تانکنی چارهٔ درد دگران — دگری درد تودرمان ومداوا نکند
تلخی عمر بشر حاصل بی تجربگی است — مرد را جز ثمر تجربه دانانکند
حذر از سیل حوادث نکند صاحب عزم — دل بدریا زده اندیشه ز دریانکند
مورد لطف وعنایات خداوندی نیست — آنکه باخلق خدا لطف ومدارانکند
چرخ با آن عظمت بنده فرمان کسی است — که بجز بندگی ایزد یکتا نکند
بی نیاز از همه شد آنکه نیاز دل خویش — از خدا خواهد و از خلق تمنانکند
هر که راگوشهٔ امنی بود و خاطر جمع — طمع تاج کی و افسر دارانکند
درجهان تانگشائی گره از کار کسان — گره‌ای دوست زکار تو کسی وانکند
تکیه بر لطف خدا کن که کسی حل امور — جز به تأیید خداوند توانا نکند
هر که بیند اثر طبع دلاویز (رسا)
هوس باغ وگل وسبزه وصحرا نکند

محتکر و راهزن

دوش گویند که با راهزنی محتکری
گفت تا چند ز پاداش عمل بی‌خبری؟
دین خود را تو بدین جیفهٔ دنیا مفروش
تا برای تن خود آتش دوزخ نخری
روز و شب عمر تو در راهزنی میگذرد
عمر من شد همهٔ در راه عبادت سپری
دزد خندید که ای محتکر بی انصاف
من نیم دزد گر از روی حقیقت نگری
تو به تسبیح و به سجاده شدی رهزن خلق
رو که دور از نظر مردم صاحب نظری
من پی غارت مال و ثمر این بشرم
تو پی ریشه بر انداختن این بشری
منم آن دزد که جز مال توانگر نبرم
توئی آن دزد که جز مال ضعیفان نبری
منم آن گرگ که خواهم بره‌ای رابدرم
توئی آن گرک که خواهی رمه‌ای رابدری
بر حذر باش ز کید فلك شعبده باز
که ز کار من و کار تو کند پرده دری
من در این جامه کنم دزدی و آزار به خلق
تو در آن جامه کنی غارت و بیدادگری
حال انصاف ده‌ای راهزن خلق خدا
من ز تو دزدترم یا تو ز من دزدتری؟

مردان خدا

مردان خدا جز ز خدا دل ببریدند
در آینه جز چهرهٔ محبوب ندیدند
در راه طلب پای ارادت بفشردند
تا شاهد مقصود در آغوش کشیدند
از سر بگذشتند وز پیمان نگذشتند
وز جان ببریدند و ز جانان نبریدند
چون عاشق دلخسته کشیدند بسی هجر
تا جام وصال از کف معشوق چشیدند
گه پرده نشینان حریم ملکوتی
گه چون مه و خورشید در آفاق دمیدند
در کوی وصال از لب معشوق وفادار
جز زمزمهٔ عشق و محبت نشنیدند
زین خانه بآن خانهٔ از این کوی بآن کوی
با خسته دلی از پی مطلوب دویدند
سر در قدم یار نهادند و ببازار
جز بار غم دوست متاعی نخریدند

ای بندهٔ حق دامن این سلسله برگیر
کاین سلسلهٔ جزراه حقیقت‌نگزیدند
آنانکه نکشتند به دل دانهٔ تقوی
از خرمن حق خوشهٔ توفیق نچیدند
بر مسند آزادی و عزت ننشستند
آنانکه به‌تن جامهٔ ذلت ندریدند
پرهیز کن از صحبت یاران منافق
کاین مردم سرگشته بجائی نرسیدند
آخر ننشستند بسر شاخهٔ مقصود
هرچندازاین‌شاخه بآن شاخه پریدند
صاحب نظران دانه نکردند تمنا
کندند دل از دانه واز دام رمیدند

زنهار(رسا) پیرومردان خداباش
کاندر همه‌احوال خداراطلبیدند

نماند

غم‌مخورایدل که روزگار نماند
محنت و شادیش پایدار نماند
دور تو همواره برمراد نگردد
بخت تو پیوسته سازگار نماند
درغم‌و محنت‌صبورباش که‌دائم
گردش دنیا بیك قرار نماند
صحبت‌گل مغتنم شمار چوبلبل
کاین چمن و سبزه و بهار نماند
مرکب آزآنقدر متاز که دائم
راکب برمرکبش سوار نماند
ظلمت‌دل‌را بنور علم توان برد
صبح چو تابید شام تار نماند
صحبت‌نادان‌مجو که‌درخطرافتد
هرکه‌از این‌ورطه برکنار نماند
گر نظر حق کند ارادهٔ کاری
درکف مخلوق اختیار نماند
زین‌عظمت‌ها که درزمانه توبینی
جز عظمت های کردگار نماند
تکیه مکن برحصارملك که‌دائم
ملك بدین پایه استوار نماند

نام نکواختیار کن که‌به گیتی
جز اثر نیك یادگار نماند

نادرستی

در آن تنی که برددیو نادرستی راه / بجز علامت ضعف و نشان سستی نیست
درست باش مکن پیشه جز درستی را / که در جهان صفتی بهتر از درستی نیست

دنیای علم و عمل

به نیروی تدبیر و عزم و ثبات / توان مشکلات جهان کرد حل
مده تن بـه نادانی و کاهلـی / که دنیاست دنیای علم و عمل

تندرستی

تن شخص سالم چو رنجور گردد / شود خسته از نا توانی و سستی
همی کوش در تندرستی نباشد / تـرا نعمتی بهتر از تندرستی

جهان پر آشوب

در این گیتی بجز آشوب و شر نیست / نشان از آدمیت در بشر نیست
بجز امواج ناکامی و محنت / در این دریای پر خوف و خطر نیست
چنان سوزانده آتش خشك و تر را / که فرقی در میان خشك و تر نیست
ستمگر را ز حال زیر دستان / توانگر را ز درویشان خبر نیست
چنان ظلمت فرا بگرفته شب را / که پنداری شب ما را سحر نیست
هنر را گنج کمتر خوان که جز رنج / نصیب مردم صاحب هنر نیست
سخن کم گو که در جام سخنور / مئی جز محنت و خون جگر نیست
مزن بابی خرد حـرف خرد را / که نا بخرد خریدار گهر نیست
درخت دانش و فضل و هنر را / بجز ناکامی و حسرت ثمر نیست
بشر بـا اینهمه بـازیگـریها / بجز بازیچهٔ دست قدر نیست

مشو غافل ز آه درد مندان که آه دردمندان بی‌اثر نیست
مکن با راست مردان نا درستی که سود نادرستی جزضرر نیست
مده ازکف متاع عزت نفس چه‌غم گردر بساطت‌سیم‌وزر نیست
نظرکی حق کند بر آنزبردست که‌سوی زیردستانش نظر نیست
(رسا) پشت و پناه بی‌پناهان
بجز لطف خدای دادگر نیست

بیاد عارف ربانی شیخ علی اکبر نوقانی

چو عاشق سوی جانان بادل و جان رفت نوقانی
شتابان از پی دیدار جانان رفت نوقانی
پیام آشنا بشنید شد ازخویش بیگانه
ببانگ ارجعی لبیک گویان رفت نوقانی
چراغ بزم مردان سخندان بود آن دانا
دریغ از بزم مردان سخندان رفت نوقانی
چه‌غم گر شد نهان در تیره‌خاك آن‌مرد روشندل
کزین ظلمت سرابانور ایمان رفت نوقانی
همای شاخسار علم و عرفان بود آن عارف
فغان کز شاخسار علم وعرفان رفت نوقانی
چواورا توشهٔ ره بود زهد و دانش و تقوی
ره دشوار را بس سهل‌و آسان رفت نوقانی
سعادت بین گدائی شد مقیم در گه سلطان
بدز بار (رضا) شاه خراسان رفت نوقانی

هزار وسیصد وهفتاد چون بگذشت از هجرت
جمادی نخستین سوی رضوان رفت نوقانی
(رسا) گر در فراق اوست چشم دوستان گریان
چه غم کز لطف حق با روی خندان رفت نوقانی

کره در آتش (بمناسبت جنگ کره)

بدست آتش افزوزان کره افتاد در آتش
بلای جنگ برهم زد بساط صلح و آرامش
زیکسر ابر نومیدی فکنده سایه بر دلها
زیکسو سیل بدبختی نهاده رو به افزایش
بگیتی تا هم آهنگی نباشد صلحجویا نرا
کجا فرمان (آتش بس) کند خاموش این آتش
جهان شد درهم و برهم ازین ناسازگاریها
طمع ناسازگاران را گریزان سازد از سازش
دم از مغرب زمین کم زن کز آن دانش گریزانم
که جنگ و جور و خونریزی بود محصول آن دانش
زباد فتنه گر افتد نهال صلح و آزادی
دگر کس اندرین گیتی نه بیند روی آسایش
دل آزادگان خون شد از این بی اعتدالی ها
یکی را خار و خس بستر یکی را پرنیان بالش
سعادت رخت بربندد زملکی کاندران بینی
جوانان در پی عشرت زنان در فکر آرایش
فروغ صبح خوشبختی فروزد سرزمینی را
که بر آن سرزمین ایمان چو خورشید افکند تابش

ز کشورشد برون ثروت تهی شد کیسهٔ دولت
تن فرسودهٔ ملت ز فقر و فاقه درکاهش
بروی خستگان بگشادر لطف وعنایت را
که ایزد برتو بگشاید در الطاف وبخشایش
چومال و نعمت دنیا نماند جاودان باکس
مخواه از سفلگان حاجت مکن از ناکسان خواهش
(رسا) گوی سعادت را از این میدان برد آنکس
که چون روشندلان دارد دلی خالی ز آلایش

بیادبود علامه اقبال

سرزداز لاهور رخشان اختری
آنکه پاکستان همی نازد بدو
خودنه پاکستان که خاك هند را
خامهٔ اقبال بخشید آبرو
شاعری شیرین کلام و نکته سنج
عارفی روشندل و پاکیزه خو
شانه زد از خامه بر زلف سخن
تابگوید راز پنهان مو بمو
طالب حق بود ودر آفاق گشت
تاکند مطلوب خود راجستجو
آفرین بر آن سخندان کزسخن
درجهان بگذاشت آثاری نکو
آبیاری کرد خاك هند را
تاکه آب رفته باز آرد بجو
آنکه استقلال پاکستان وهند
در جهانش بود تنها آرزو
ریخت در ساغر شراب اتحاد
گفت یاران را که (قوموا واشربو)
سنگ بر جام حریفان زد که ریخت
دیگر آن پیمانه بشکست آن سبو
بیدلان را میکشد سوی چمن
(ارمغان) آن گلشن خوشرنگ و بو
در دل عشاق سوز خامه‌اش
آتش عشق است ننشیند فرو
سالك راه حقیقت بود گشت
از پی عطارو رومی کو به کو

در(پیام‌مشرق) آن‌دانا چو کرد | با (گوته) دانای مغرب گفتگو
در سخن از شاعرمغرب زمین | شاعر مشرق زمین بربود گو
هر که چون‌اوزنده‌گرداندسخن | در جهان هرگز نمیرد نام او
ای (رسا)چون راست مردان‌درجهان
جز طریق راستی راهی مپو

بیادبود ملک الشعراء بهار

رفت آنکه سر آمدسخنگویان بود | رفت آنکه بهار گلشن ایران بود
استاد سخن (ملک) که‌در شعروادب | فردوسی عصر و سعدی دوران بود

گل رفت‌وبلبلان چمن‌را قرارنیست | ما را بهار بی‌گل‌روی(بهار) نیست
بلبل زشاخسار ادب رفت ای دریغ | کانمرغ‌خوش‌ترانه‌براین‌شاخسار نیست
نبود زوال کاخ ملک راکه درجهان | کاخی‌چوکاخ اهل‌سخن‌استوار نیست
درمکتب ادب نبود همچو اوستاد | درکشورسخن‌چو ملک‌شهریار نیست
ابربهار با همه لطف و طراوتش | چون‌طبع آبدار ملک آبدار نیست
مردانه داد جان بره ملت و وطن | از بهر مردبهتراز این افتخارنیست
گلزار اهل ذوق‌بود پر نگار لیک | چون بوستان‌طبع‌ملک پرنگارنیست
سال هزاروسیصدوسی شدخزان‌بهار | دیگر بشاخسار ادب آن‌هزارنیست
دانی که‌چیست‌مرد وطن‌را(رسا) شعار
جز عزت و سعادت ایران شعارنیست

مرغ خوش الحان

افسوس که‌آن‌مرغ‌خوش‌الحان‌زچمن رفت
اندوه که آن قافله سالار سخن رفت

جان بوو (ملك) در تن الفاظ و معانی
صد حیف که آن جان گرانمایه زتن رفت
از ملك سخن رفت چو استاد گرامی
گنجینهٔ ذوق وهنرو دانش و فن رفت
افسوس که آن‌گوهر تابنده از این خاك
با درد و غم وحسرت و اندوه ومحن‌رفت
استاد سخن سنج که دردامن این‌خاك
با مهر وطن آمد و بامهروطن رفت

وطندوستی وهدیهٔ بازوی ناشناس درراه‌ملی‌شدن‌نفت

وطندوستی از زنی یادگیر — که سرمشق زنهای عالم بود
یکی نامه با اشك‌سوزان‌نوشت — که چون دود آه آتشین‌دم بود
نه بر مرگ‌همسر که برحال‌ملك — مرا سر بزانوی ماتم بود
برابن شمع تابنده پروانه وار — مرا پر بر آتش دمادم بود
چنان جانم آکنده ازمهر اوست — که‌گرجان براهش دهم کم بود
گرانمایه انگشتری یادگار — مرا زان گرانمایه همدم بود
وطن را دهم تا نماید دفاع — ز حقی که او را مسلم بود
دهم هدیه‌مشتی‌زگیسوی‌خویش — که چون او پریشان ودرهم‌بود
بیا درس حب الوطن یادگیر — گرایمانت ای مرد محکم بود
براه وطن بگذر از مال و جان
(چه‌مردی بود کز زنی کم بود)

***

بمناسبت انتخابات دورهٔ هفدهم مجلس ملی

رسید هموطنان وقت جانفشانی ما پی مبارزه با دشمنان شتاب کنید
رها ز قید اسارت کنیدملت را حذرز وحشت و تشویش واضطراب کنید
برون ز خانهٔ ملت کنید خائن را از اینگروه فرو مایه اجتناب کنید
وکیل اگردربیگانه کوفت بیگانه است ز خانه مردم بیگانه را جواب کنید
پی دفاع ز ناموس ملت ایران وکیل صالح وشایسته انتخاب کنید
در انتخاب و کیلان ملی و آزاد قدم به پیش گذاریدو فتح باب کنید
لوای فتح وظفر را ز نو بر افرازید بنای جهل و ستم را زبن خراب کنید
فرا گرفته وطن را حجاب غفلت و جهل بدست علم و عمل پاره این حجاب کنید
بجای اینهمه جنجال و بحث ای وکلا برای کشور خود فکر نان و آب کنید
بدست دوستی و اتحاد کشور را رها ز پنجهٔ آشوب و انقلاب کنید
شعار مرد مسلمان بغیر قرآن نیست عمل همیشه باحکام این کتاب کنید
حساب نیک و بدما چو میرسند آخر زیان و سود خوداز ابتدا حساب کنید
(رسا) خطاست ره نا صواب پیمودن
چو مردحق حذراز راه ناصواب کنید

بیگانگان

خیز تا بیگانگان را از وطن بیرون کنیم
پاك میهن را زلوث دشمنان دون کنیم
یا ز خون دشمنان سازیم گلگون خاك را
یا ز خون پاك خود این خاك را گلگون کنیم
گر نشیند لکه‌ای بر دامن ناموس ما
پاك باید لکه را با قطره‌های خون کنیم

تا ه‌صون ماند بر زیبای طاوس از گزند
جغدهای شوم را از لانه‌ها بیرون کنیم
زیربار منت بیگانگان رفتن خطاست
همتی تا چارهٔ این فقر روز افزون کنیم
زین تجملهای گوناگون وطن بر باد رفت
از وطن دور این تجمل‌های گوناگون کنیم
ثروت قارون چه حاصل به که با طبع بلند
مملکت را بی نیاز از ثروت قارون کنیم
ای (رسا) در سایهٔ ایمان واحساسات پاک
خویشتن را با سعادت همدم و مقرون کنیم

لطف خدا

درجهان لطف خداوند بود یار کسی
کز ره لطف گشاید گره از کار کسی
خواهی ار پردهٔ اسرار تراکس ندرد
پرده زنهار مکن پاره ز اسرار کسی
تا ستمگر نزند لطمه ببازار ترا
ای ستم پیشه مزن لطمه ببازار کسی
مدعی تا ننهد برسر دیوار تو پای
پای زنهار منه بر سر دیوار کسی
نکشد هیچکسش بار غم و محنت و درد
آنکه در محنت و سختی نکشد بار کسی
طاعتی نیست پسندیده تر از خدمت خلق
دل بدست آر مزن دست به آزار کسی
زرد روئی نکشد آنکه کند پاک ز مهر
گرد ناکامی ایام ز رخسار کسی
شد طرب دور چنان ازدل افسردهٔ ما
که دل کس نشود شاد ز دیدار کسی
آنچنان دور حقیقت شده از گفتهٔ ما
که دگر کس ندهد گوش بگفتار کسی
بسکه آلوده به تزویر بود کردهٔ ما
تکیه دیگر نتوان کرد به کردار کسی
گهر فضل مکن عرضه بر بیخردان
که ندانند در این جامعه مقدار کسی
کس نپرسد ز کرم حال دل زار ترا
تا نپرسی ز کرم حال دل زار کسی

نکنم بندگی خلق که با عزت نفس　　نیستم چون دگران بندهٔ دینار کسی

چون (رسا) خرم از آنم که در این باغ چو گل
خون دل خوردم و هرگز نشدم خار کسی

آئینه گیتی نما

ای خوش آنعهدی که پابند وفا بودیم ما　　با هم اندر راه محبت آشنا بودیم ما
سینه چون آئینه روشن بود و در روشندلی　　در جهان آئینهٔ گیتی نما بودیم ما
آیت عزم و ثبات و همت و مردانگی　　مظهر آزادی و صلح و صفا بودیم ما
با سپاه همت و نیروی استغنای طبع　　بر بسیط بحر و بر فرمانروا بودیم ما
رشتهٔ الفت دل ما را بهم پیوسته بود　　در گلستان محبت همنوا بودیم ما
پرده روی و ریا مارا حجاب دل نبود　　در مقام حق پرستی بی ریا بودیم ما
رحمت حق بر سر ما سایه ها افکنده بود　　متحد با هم چو مردان خدا بودیم ما
روزگار مامساعد بود و بخت ما بلند　　بر حذر چون راست مردان از خطا بودیم ما

یاد ایامی ((رسا) کز دانش و فضل و ادب
صاحب گنجینه های پربها بودیم ما

آستان محبت

ما سر بر آستان محبت نهاده ایم　　از جام عشق سرخوش و سرمست باده ایم
از غیر یار رشتهٔ الفت بریده ایم　　با غیر دوست دست ارادت نداده ایم
از پای خویش بند علایق گشوده ایم　　بر روی خویش باب حقایق گشاده ایم
بر آستان دوست نهاده سر نیاز　　گوید هر آنچه دوست مطیع اراده ایم
پوشیده ایم جامهٔ آزادگی به تن　　برسر کلاه عز و مناعت نهاده ایم
ای دستگیر مردم افتاده دست ما　　ازراه لطف گیر که از پا فتاده ایم

گر موج حادثات کند قصدما (رسا)
محکم چو کوه برسر جا ایستاده ایم

پیروزی ایران در دادگاه لاهه (سروده ۱۳۳۰)

گر چه دریا بس خطرناک است ای دل غم مخور
کشتی ایران رسد روزی بساحل غم مخور
کشتی ایران که دارد ناخدائی چون خدا
بگذرد آخر ازاین گرداب هایل غم مخور
مژده پیروزی ایران رسید از دادگاه
شد به تأیید خدا توفیق حاصل غم مخور
با حریف سفله و پیمان شکن در دادگاه
همت مردانه ما شد مقابل غم مخور
ملت و دولت بهم دادند دست اتحاد
نیست دیگر بین ما بیگانه حایل غم مخور
کشوری شد بر رقیب خویش فائق شادزی
ملتی شد بر مرادخویش نایل غم مخور
گرچه تاسر منزل مقصود مارا راهها است
میشود با لطف حق قطع مراحل غم مخور
همت و عزم و ثبات و وحدت ملی (رسا)
میرساند بار ملت را بمنزل غم مخور

نهضت ملی (ملی شدن نفت)

نهضت ملی نشان اعتلای ملت است
وحدت و پیوستگی رمز بقای ملت است

دررهٔ صلح و صفا کوشیم زیرا ملک را
ایمنی در سایهٔ صلح و صفای ملت است

خون ملت گر بریزد خونبها دانی که چیست
کاخ استقلال ایران خونبهای ملت است

باش تا دست عدالت بشکند دستی که ریخت
خون مشتی بیگناه آنجا که جای ملت است

هر طرف از مژدهٔ پیروزی ایران روان
سیل احساسات پاك و بی‌ریای ملت است

قاضی لندن بحقانیت ما رأی داد
مدعی اندیشناك از ماجرای ملت است

ملتی باید که تا تشکیل گردد دولتی
زانکه تشکیلات دولت از برای ملت است

شکر حق را کز صدای ملت ایران هنوز
دشمنان را لرزه برتن از صدای ملت است

کشور ما را کند سوی سعادت رهبری
پرتو ایمان که تنها رهنمای ملت است

گر چه سد راه دولت گشته صدها مشکلات
غم مخور تا پنجهٔ مشگل گشای ملت است

تیره بخت آنکس که آه ملتی همراه اوست
نیك بخت آنکس که دنبالش دعای ملت است

دوست باید که کشد بارغم دوست بدوش

گرز نادان سخن یاوه شنیدی مخروش
چون خردمند بر بیخردان باش خموش

پیش بیگانه پرستان ز وطن نام مبر
دم ز ناموس مزن در بر ناموس فروش

چشمه فقر زهر بوم و بری میجوشد
دیگ ارباب مروت مگر افتاده ز جوش!
فقرا سوخته در آتش ناکامی و فقر
اغنیا چیده بساط طرب و عشرت و نوش
آدمی را نبود گر ز محبت اثری
پس تفاوت چه بود آدمیان را ز وحوش؟
یا ربایدکه کند جان بره یار نثار
دوست بایدکه کشد بار غم دوست بدوش
رحم هرگز نکند گرگ ستمکار به میش
دست هرگز نکشد گربهٔ مکار ز موش
برسر خلق خدا سایهٔ رحمت افکن
تا دمادم رسدت مژدهٔ رحمت ز سروش
صحبت اهل ادب را ز دل و جان بپذیر
پند صاحب نظران را چو در آویز بگوش
گر سعادت طلبی عمر گرانمایهٔ خویش
صرف نیکی کن و در راه نکو نامی کوش
باز کن دیدهٔ عبرت که پی عبرت ماست
آنچه در لوحهٔ ایام زما ماند ه نقوش
تا بود یار به پیرامن اغیار مگرد
تا بود اهل رخ از صحبت نااهل بپوش
نیست بستان سخن را دگر آن فرو نشاط
نیست مرغان چمن را دگر آن جوش و خروش
ای (رسا) دم مزن از فضل در این ملک که نیست
کس خریدار متاع ادب و دانش و هوش

در مذمت یاوه نویسان

خامه‌ای کو ندهد فرق حقیقت ز خلاف
به که چون تیغ ستمکار بماند بغلاف
نسبت زشت به روشندل پاکیزه سرشت
دور باشد ز جوانمردی و عدل و انصاف
مرد از طعنهٔ نامرد نگرداند روی
شیر از حملهٔ روبه نگریزد ز مصاف
خامه باید که حمایت کند از عدل و کند
ریشهٔ غارت و بیدادگری و اجحاف
گر قلم دست خردمند فتد در همه عمر
نشود منحرف از راه درستی و عفاف
ای ز آئین ادب دور مکن دعوی فضل
وای فرومایهٔ مغرور مزن اینهمه لاف
تا بود پاك به پیرامن ناپاك مگرد
آب مطلق چو بود دست میالا بمضاف
بگذر از یاوه سرائی که ببازار ادب
سخن یاوه فروشان نخرد کس بکلاف

بشنواین نکته که گفتند اساتید ادب
(تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف)

زلزله غرب که در سال ۱۳۳۶ اتفاق افتاد

ز جور زلزله در غـرب ایران رسد بر گوش ما هردم خبرهـا
خبرهائیکه دل لرزد ز وحشت خبرهائیکه سوزانـد جگرهـا
خبرهائیکه از هر داغ جان سوز شرارش در دل انگیزد شرر ها
بقلب ساکنین غرب هـر دم زند خشم طبیعت نیشترهـا
گروهی کشته ومجروح ومفلوک فتاده در کنار رهگذر هـا
گروهی خانمان بر باد رفته شکسته دست ها پاها کمرهـا
پناه آورده از بی آشیـانی بصحرا و بیابان در بدرهـا
دمادم اشگ رنج و تلخکامی فرو بر گونه ریزد از بصرهـا
جدا شد کودك از پستان مـادر ز آغوش پدر زیبا پسرهـا
یتیمان را غبار فاقه بر سر بجای سـایه مهر پدرها
چو مرغان شکسته بال جمعی ز سرمـا سر نهفته زیر پرهـا
ز آه خستگان ای دل بیندیش که آه خستگان دارد اثرهـا
غبار مـاتم و اندوه و خواری بشوی‌از چهره خونین جگرها
رهانی از خطر گر خسته جانی خداوندت رهاند از خطر هـا
زرحمت کن نظر بر خلق تا حق زرحمت افکند سویت نظرهـا
دل ویرانه کن آباد از لطف که‌این علم‌است مافوق هنرها
خدایا آه مظلومان کند کی اثر در قلب این بیدادگرهـا ؟
منه برسیم وزر دل ای توانگر که جاویدان نماند سیم وزرها
متاع نخوت و بیداد مفروش کزین سودا بری آخر ضررها

کرم کن چون جوانمردان که ماند
چو حاتم از تو در گیتی سمرها
شکیبا باش در سختی که آید
پی تاریک شب روشن سحرها
(رسا) را سیم و زر گر نیست غم نیست
که زاید خامهٔ طبعش گهرها

میلاد مسیح

سنن ملی خود را همه دادیم ز دست
داد از این مردم تن پرور تقلیدپرست
دولت عزت و آزادی ما یافت زوال
کاخ قومیت و ملیت ما خورد شکست
جای آداب نکو خوی نکوهیده گرفت
جای افکار بلند آمده اندیشهٔ پست
تیشه بر ریشهٔ ملیت ما زد تقلید
بر رخ مادر آسایش و خوشبختی بست
از پی بوالهوسی در شب میلاد مسیح
جمعی افتاده در آغوش پریرویان مست
با چنین هرزگی و بوالهوسی پنداری
که در این خلق نشانی ز مسلمانی هست؟
بگذر از غرب کز ان زلزلهٔ شوم و مهیب
نالهٔ خسته‌دلان قلب جوانمردان خست
ای بسا خانه کز ان زلزله گردید خراب
ای بسا خلق کز ان حادثه رفتند ز دست
شادی و روشنی از کلبهٔ یاران برخاست
جای آن ظلمت ناکامی و اندوه نشست
ای (رسا) هر که ز غم خسته‌دلی را نرهاند
هرگز از بند غم و محنت ایام نرست

مدپرستی

زنان بوالهوس را مدپرستی
کشاند از بلندی سوی پستی
ز گیتی مدپرستی محو بادا
که زنها را کند ساقط ز هستی
ز مد دست ای زن خودخواه بردار
که باشد مدپرستی خودپرستی
منوش ای بانوی هشیار زین می
که ناموست رود برباد مستی

برو از مد پرستی دست‌بردار
مشو غافل ز روز تنگدستی

پیمانهٔ حیات

چون مور دانه کش که‌پی‌دانه‌میرود — در برکشیده دانه سوی لانه میرود
مرد بلند همت بی منت کسان — با دسترنج خویش سوی خانه‌میرود
هرگز بدوش بار تمنامکش که مرد — دنبال سعی و همت مردانه میرود
داناز شاهراه حقیقت کند گذر — نادانز راه باطل و افسانه میرود
پر مهر بود خانه وکاشانه ای دریغ — کان روشنی زخـانه و کاشانه میرود
شادی کند ز کوی فرومایگان‌گذر — محنت سراغ مردم فرزانه میرود
هرگزحدیث عشق نگردد کهن، هنوز — صحبت ز جانفشانی پروانه میرود
ویران مباد خانه آباد آن کسی — کاندر پی عمارت ویـرانه میرود
پیمانهٔ حیات زخون جگر مـرا — پرشد چنان که از سر پیمانه میرود
تا آشناست مردوطندوست ای(رسا) — کـی زیر بار منت بیگانه‌میرود!

چه‌سود؟

پیش نیرنگ قضا حیله و تدبیرچه‌سود !
کوشش بیهده با جنبش‌تـدبیرچه سود!
جامهٔ زهـد به تزویر میالا هرگـز
زهد با جامهٔ آلوده به تزویرچه سود !
در جوانی ز تو پرهیز پسندیده بود
ورنه‌روزیکه‌شدی پیر وزمین‌گیرچه‌سود!
تیراگر کرد اصابت بهدف، کارگر است
گر به آماج اصابت‌نکند تیر چه سود!

تیره دل را سخن ناصح مشفق چه ثمر !
کور را تابش خورشید جهانگیر چه سود!
خانهٔ ای‌را که زبنیاد بود سست و خراب
رنگ آمیزی بیهوده و تعمیر چه سود !
سخن سوختگان حال تو تغییر دهد
سخنی کو ندهد حال تو تغییر چه سود!
ای دل از اشك ستمدیده بیندیش نخست
ورنه چون سیل بلاگشت سرازیر چه سود !
گوشه ای امن بدست آر که بی‌دولت امن
گر کنی روی زمین راهمه تسخیر چه سود!
نالهٔ اهل ریا از اثر افتاده دگر
ای(رسا) ناله گر افتاد ز تأثیر چه سود

صهبای قناعت

گرز صهبای قناعت قدحی نوش کنی
رنج و اندوه جهان جمله فراموش کنی
بار منت نکشد مرد هنرمند به دوش
خسته تاچند از این بار گران دوش کنی
شاهد بخت شود باتو هم آغوش اگر
خستگان راز کرم گرم در آغوش کنی
جام عشرت چو دهد دست بنوشان و بنوش
تاجهان صرف نشاط و طرب و نوش کنی
ای جوانمرد جهان حلقه بگوش تو شود
پند پیران جهاندیده اگر گوش کنی
گل خوشبوی سخن از چمن طبع بیار
تاز بویش همه را سرخوش و مدهوش کنی
آتش کینه چو برخاست تو باچشمه لطف
بایداین آتش افروخته خاموش کنی
در دیاری که ادب رابجوی کس نخرد
عرضه تاچند متاع ادب وهوش کنی!
برخطایت قلم عفو کشد گرچو(رسا)
تکیه برلطف خداوند خطاپوش کنی

مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید

دوست با دوست بغیر از سخن راست نگوید
جز ره مهر و وفا یار وفا دار نپوید
خرم آن دوست که چون ابر طرب بخش بهاران
از رخ دوست غبار غم ایام بشوید
بمشامیکه رسد بوی دلاویز محبت
جز محبت گلی از گلشن ایام نبوید
سعی ناکرده کسی دامن مطلوب نگیرد
رنج نابرده دلی گوهر مقصود نجوید
کن رها دامن یاران دورو را که دوروئی
شوره‌زاری است کز آن جز خس و خاشاك نروید
چه نیاز است به توصیف (رسا) اهل سخن را
مشک آن است که خود بوید و عطار نگوید

نامه پزشکان مشهد

خدمت خلق بود شیوهٔ دیرینهٔ ما — جز محبت نبود دردل بی کینهٔ ما
طاعتی نیست پسندیده تر از خدمت خلق — خدمت خلق بود شیوهٔ دیرینهٔ ما
حکمت آموخته‌ایم و شرف اندوخته‌ایم — نیست جز این گهری در صدف سینهٔ ما
آنچنان بسته میان از پی خدمت شب و روز — که تفاوت نکند شنبه و آدینهٔ ما
باز کن نامهٔ کانون پزشگان که بود — منعکس چهرهٔ مقصود در آئینهٔ ما
گوهری نیست گرانمایه تر از نام نکو
نام نیك است (رسا) گوهر گنجینهٔ ما

شمع محبت

بیا تا بدیها بدور افکنیم / زسر باد کبرو غرور افکنیم
حسد آدمی را بگور افکند / بیا تا حسد را بگور افکیم
زشمع محبت که نور افکن است / بدلهای افسرده نور افکنیم
وفا چون کهن باده شور افکن است / بسرها از این باده شور افکنیم
چو افتد برافتاده مارا گذر / نظر چون سلیمان بمور افکنیم
مده دامن فرصت از کف، بیا / که این طرفه ماهی بتور افکنیم
به صحرای خاطر زلطف وصفا / بساط نشاط و سرور افکنیم
بنرمی چو دشمن توان کرد دوست / چرا خود بدامان زور افکنیم

(رسا) دل شود پاك و جان تابناك
گر آلودگی ها بدور افکنیم

طليعهٔ نوروز

باد عید خجستهٔ نوروز / دوستان را مبارك و پیروز
ز تماشای باغ وبزم بهار / شادی و عیش وخرمی اندوز
تا بروید نهال لطف وصفا / ریشه های نفاق و کینه بسوز
چون کریمان ز آفتاب بلند / شیوهٔ ذره پروری آموز
تابکی در ندامت و غفلت / روز را شب کنیم وشب را روز؟

کس بدادت نمیرسد فردا
کن زنیکی ذخیره ای امروز

***

شعر زیر در کنگره دانشگاهیان در جشن دانشکده پزشکی

ارتجالا سروده شد ۳۸/۵/۲۶

خوش بتاب ای مه تابنده بصدناز امشب
که در میکده تاصبح بود باز امشب
ساقیا خیز که از مقدم یاران عزیز
مرغ دل آمده از شوق بپرواز امشب
کاروان ادب و علم فرود آمده خوش
ز صفاهان وز تبریز وز اهواز امشب
بمشامم ز گلستان ادب پرور پارس
میرسد بوی خوش نرگس شیراز امشب
گه (وصال) از لب شیرین دهدم مژدهٔ وصل
گاه (دانا) زسخن می‌کند اعجاز امشب
در چنین بزم مجلل ز پذیرائی دوست
گشته آماده بساط طرب و ساز امشب
بلبل (گلشن آزادی) مابین که چه خوش
میزند نغمه چو مرغان خوش آوازامشب
میهمانان گرامی ز محبت مارا
کردهٔ ازلطف(رسا)شادوسرافرازامشب

کاخ جاودانی

دانی چه وقت باشد خرم ترین اوقات
وقتی که اهل دل راست بااهل دل ملاقات
دیدار اهل دانش گر ساعتی دهد دست
آن ساعت است درعمر از بهترین ساعات

دمساز اهل ذوقیم زیرا که اهل ذوقند
گنجینهٔ فضایل مجموعهٔ کمالات
چون‌خامهٔ‌بهرخدمت ، مردان بدست گیرند
براین چنین رجالی کشور کند مباهات
خرم کسی که در دهر عمری به نیکنامی
درراه خدمت خلق مصروف کرد اوقات
آنکس‌که باقلم کرد خدمت به‌نشر فرهنگ
ثبت است نام نیکش در لوح افتخارات
هان ای (رسا) به‌گیتی کاخ‌سخن‌بناکن
کاین‌کاخ جاودانی‌ماند مصون ز آفات

پاکدامنی

ز نیرنگ‌رقیبان نیست باکم | که درگفتار و در کردار پاکم
بجز لطف‌و صفا و مهربانی | نگنجد در ضمیر تابناکم
رخ از کوی محبت برنتابم | که‌من پروردهٔ این آب‌وخاکم
شراب آتشین شعر بخشد | نشاط و خرمی چون آب‌تاکم
سخن شوید چو ابر نوبهاران | غبار از چهرهٔ اندو هناکم
کنم بر آسمان شعر پرواز | کند گر سیل غم قصد هلاکم
نسازم رخ ز جام سفله گلگون | اگر چه خون‌دل باشد خوراکم

(رسا) دامن نیالایم گر از خار
چوگل گردد گریبان چاك چاکم

برنده امتیاز

مگو دروغ که مشت تو باز خواهد شد
ز حرف راست بشر سرفراز خواهد شد
هرآنکه تاج قناعت نهاد بر سر خویش
ز تاج پادشهی بی‌نیاز خواهد شد
کند بلای حسد عمر آدمی کوتاه
حسد مورز که عمرت دراز خواهد شد
جهنمی است پلیدی چو در بر آن بندی
دربهشت بروی تو باز خواهد شد
بجز نوازش دلها مکن که خرم ملك
ز شهریار رعیت نواز خواهد شد
ز چاره سازی مسکین متاب رخ که خدای
بروز فقر ترا چاره ساز خواهد شد
دلیکه راه بسر منزل حقیقت یافت
بری ز صحبت اهل مجاز خواهد شد
چنین که گوی فصاحت ربوده ازمیدان
(رسا) برندهٔ هر امتیاز خواهد شد

کانون زندگی

من که دارای چند فرزندم شاد از این میوه های دلبندم
شمع کانون زندگی ماست همسر پاك و آبرو مندم
تا طبیعت بروی من خندد هست بر لب همیشه لبخندم

هستم از زندگی ازان خوشنود — که خدا آنچه داده خرسندم
شکر نعمت کنم که در همه‌حال — شاکر نعمت خداوندم
تا چشم میوهٔ محبت را — تخم مهر و وفا پرا کندم
دورم از ناکسان که دل هرگز — بفرو مایگان نمی بندم
باسخن بسته ام چنان پیوند — که نگردد گسسته پیوندم
همچو گل میبرند دست بدست — اهل دانش سفینهٔ پندم
آرزوئی بغیر خدمت خلق — نیست در قلب آرزو مندم
نیستم سرفکنده نزد کسی — زانکه سر بر بر دری نیفکندم

صحبت آشناخوش است (رسا)
که دل از غیر آشنا کنندم

آئین دوستی

آنانکه ازهوی وهوس دل بریده‌اند — درسایهٔ سلامت نفس آرمیده اند
دست‌ازوفاولطف‌ومحبت‌چسان‌کشند — آنانکه طعم لطف‌ومحبت‌چشیده‌اند
چیدند میوه‌های سعادت زشاخ عمر — آنانکه پند مردم دانا شنیده اند
مشکن دلی که مردم بیداد گر زدهر — جز رنج‌ونا مرادی‌وحسرت‌ندیده‌اند
آئین‌دوستی‌مطلب‌زان‌کسان که‌دست — از دامن وفا و محبت کشیده اند
خدمت بخلق کن که زپیدایش‌وجود — مارا برای خدمت خلق آفریده‌اند
از چرخ کجمدار ندیدند کاستی — آنانکه راستی ز جهان برگزیده اند
دانش طلب که باکمك بال معرفت — صاحبدلان ببام سعادت پریده‌اند
شدسروری‌نصیب کسانیکه‌خویش‌را — درمکتب کمال وادب پرورده اند

سرگشتگان وادی حیرت (رسا) بحق
در پرتو چراغ هدایت رسیده اند

روز پاکستان

کاروان جشن نوروز و گل از بستان رسید
موسم صحرا و باغ و لاله و ریحان رسید

بر بساط سبزه و گل بزم عیش آماده کن
کز گلستان نغمهٔ مرغان خوش الحان رسید

چون نسیم صبح آزادی وزید از کوی دوست
زان نسیم آزادگان را خرمی بر جان رسید

پیک شادی تارساند دوست را پیغام دوست
از دیار آشنا با چهره خندان رسید

چون سه روز از جشن نوروز بهشت آئین گذشت
مژده از همسایهٔ همکیش و هم پیمان رسید

کاندرین فصل خوش وروزخوش و آئین خوش
جشن استقلال و آزادی پاکستان رسید

نیروی ایمان پاکان قلب دشمن را شکافت
برهدف آری توان بانیروی ایمان رسید

خاك پاکان راز عزم قائد اعظم (جناح)
گوی استقلال و آزادی بکف آسان رسید

نهضت پاکان قوام از خامهٔ (اقبال) یافت
نغمهٔ آزادی از علامهٔ دوران رسید

کیست (اقبال) آنکه پاکستان ز فیض خامه‌اش
بر سپهر عزت و اقبال جاویدان رسید

دامن پاکان مده از دست کاین لطف و صفا
پاك مردان را ز فیض صحبت پاکان رسید

کشور ایران و پاکستان (رسا) پاینده باد
سوی پاکان شاد باش ملت ایران رسید

بیاد استاد گرانمایه دکتر امیراعلم خرداد ۱۳۴۰

ای دل ثبات ویاری ، هرگز مجوز عالم
خوش‌زی، که جاودان نیست دوران شادی وغم
شادی مجو ز دنیا ، کاین چهرهٔ فریباست
عیشش قرین اندوه شهدش سرشتهٔ باسم
درکارگاه تقدیر ، تدبیر را چه تأثیر
دست رضا و تسلیم باید نهاد بر هم
تا مرد بر نگیرد ، بار علایق از دوش
با اضطراب و تشویش باشد همیشه همدم
جز راه خدمت خلق راهی مپو کزین راه
اسباب رستگاری گردد ترا فراهم
زنهار تا توانی ، خوشنود کن دلی را
بیمار را به دارو، مجروح را به مرهم
در داکه ابر نیسان ، در بوستان حکمت
برجای اشک شادی ، افشاند اشک ماتم
گلچین ز باغ حکمت، بربود گلبنی را
کز فیض مکتبش بود گلزار علم خرم
دانشور گرامی ، دانا پزشک نامی
استاد او ستادان ، دکتر امیر اعلم
در رشته پزشکی ، دانائیش مسجل
در محضر اساتید ، استادیش مسلم

(دارالشفای مشهد)، ازاو گرفت بنیان
بنیاد(شیروخورشید)ازاو شده‌است محکم
زنده‌است نام‌دانا،هرگز (رسا) نمیرد
نام رجال عالم، تا انقراض عالم

بمناسبت جشن استقلال افغانستان

پیام میرسد امشب زپیرباده فروش — که جشن نهضت‌افغان‌رسیدباده‌بنوش
بنوش باده بشادی ملت افغان — که بار بندگی و بردگی گرفت‌ازدوش
غرض ز باده بجز بادهٔ‌محبت‌نیست — لوای صلح‌برافراز ودر محبت‌کوش
شبی‌خوش‌است‌زبرگ‌شکوفه‌های‌بهار — چمن‌شده‌است زفرش‌زمردین‌مفروش
شبی‌خوش‌است‌در آغوش‌سبزه‌ومهتاب — زشوق، قمری‌وبلبل‌بر آورندخروش
خوشا دیار سنائی‌که از حدیقهٔ او — نسیم گلشن عرفان‌ترا کند مدهوش
چوملتی شود از قید بندگی آزاد — نوید صبح سعادت وراسدزسروش
به اهتزاز درآید لوای استقلال — چو خون ملت آزادهٔ‌آید اندرجوش
فروع عشق‌وطن دردل وطنخواهان — شراره‌ایست که‌هرگز نمیشودخاموش
رسد بگوش پیام دو ملت همکیش
پیام‌دوست(رسا) کی‌برون‌رود‌ازگوش

عمر گرانبها

هان‌ای جوان‌بجان‌کوش درکارتانوانی — عمر گرانبها را مفروش رایگانی
خواهی اگربه پیری برکام دل رسیدن — کامی علم برگیر در موسم جوانی
آزرده تا توانی منمای ناتوان را — تا برتو رحمت آرند هنگام ناتوانی
خواهی که چون ضعیفان‌روزی‌زپانیفتی — دست فتادگان گیر از راه مهربانی
درنشرعلم میکوش‌زیراکه زنده نامند — آنانکه درره علم کردند جانفشانی

بررویِ خستگان بنددرهای رنج و غم‌را تا برتو باز گردد درهای شادمانی
با خلق کن نکوئی کاندر تمام عالم آثار نیك‌مردان مانده است جاودانی
از گفتهٔ بزرگان عبرت‌پذیر،زیراست اندیشهٔ بزرگان سرمشق زندگانی
پند (رسا) مفید است‌چون دربگوش بسپار
باشد گرانبهاتر از گوهر این معانی

دل تابناك

بسکه با اهل سخن میگذرد روز و شبم
چون گل از چهره‌هویداست نشاط‌وطربم
با چنین دولت آزادگی و عزت نفس
شادی از دل نشود دور و تبسم زلبم
دگران در تعب و رنج ز ناکامی خویش
من ز ناکامی و رنج دگران در تعبم
در دیاریکه خریدار ادب نیست کسی
بهره جز خون جگر نیست ز فضل‌و ادبم
تابناك است چو آئینه دل پاك مرا
که بری از حسد و کبرو و نفاق‌وغضبم
در ره‌جستن مطلوب شب‌وروز(رسا)
از خدا همت‌وتوفیق عمل می‌طلبم

درشهر پاریس سال ۱۳۴۱

رفتم ز رم بپاریس آن سرزمین زیبا
الحق که‌شهر پاریس باشد عروس دنیا

مشاطه طبیعت آراست مرز و بومش
از سبزه بر زمینش گسترده سبز دیبا
تا از دریچه دل بینم جمال پاریس
کردم ز برج (ایفل) پاریس را تماشا
پاریس را ز ایفل دیدم بهشت روئی
با جلوه‌ای دل‌انگیز با چهره‌ای فریبا
تا جلوه‌ها نماید هرشب ز دور میتافت
نور افکنی ز ایفل براین عروس زیبا
بر طرف رود خانه‌بزمی است شاعرانه
با دلبران هم‌آغوش دلدادگان شیدا
میدان (اتوالش) روشن ستاره‌ای بود
کز آن ستارگانند در هر طرف هویدا
در زیر (طاق نصرت) سربازی آرمیده
بود از شرار خاکش سوز نهفته‌پیدا
دیدار (پانتوان) بود بسیارعبرت انگیز
هرگوشه خفته دیدم مردی ادیب و دانا
بر قبر (ناپلئون) باچشم خویش‌دیدم
سردار فاتح غرب فرمانده اروپا

درشهر تاریخی رم

زتهران در هزاروسیصد وچل — بسوی خاك رم پرواز کردم
درآن مهتاب شب با اختروماه — دل خود همدم وهمراز کردم
درآن زیبا دیار سبز و خرم — جوانی راز نو آغاز کردم
دری ازخرمی شد باز بر دل — بهرجا چشم خودراباز کردم

بهر جا سوز وسازی بود دل‌را بیـاد دوستان دمساز کـردم
ز آثار هنر مندان در آن خاک تماشا صنعت واعجـاز کـردم

درباغ لوگزامبورگ پاریس

تماشا کـن بباغ لوگز امبورگ که چونان طرفه گلزاری نباشد
همه گلها خوش و شاداب زیرا سر راه گلـی خاری نبـاشد
فرار از مانمیکردند مـرغـان که آنجا بیم آزاری نبـاشد
بدوش هر کسی مرغی نشسته که بردوش کسی باری نباشد
عجب کردم کزان مرغان آزاد یکی مرغ گـرفتاری نباشد
بیاد آمـد مـرا گفتار استاد که‌چونان نغز گفتاری نباشد
(بهشت آنجاست کازاری نباشد)
(کسی را با کسی کاری نباشد)

به آقای خلیلی شاعر گرانمایهٔ افغانستان

ایکه ازملك سنائی ارمغان آورده ای دوستان راهدیه‌ها از بوستان آورده‌ای
از (بدخشان) لعل‌های آبـدار وتابناك وز (حدیقه) دامنی پرضیمران آورده‌ای
با تماشای جمال دلفریب اصفهان خاطراتی دلپذیرا ز اصفهان آورده‌ای
همره خود نرگس شیراز بهردوستان ازدیارسعدی شیرین‌زبان آورده‌ای
درسرای‌خواجه‌نوشیدی‌شراب‌ناب‌عشق باده از خمخانهٔ پیرمغان آورده‌ای
درخراسان مهدفردوسی بی عرض‌نیاز نقدجان دراین‌مبارك آستان آورده‌ای
تاکنی گوهر نثار تربت پاك‌رضا (ع) رشحه‌هااز چشمهٔ‌طبع‌روان آورده‌ای
ای (خلیلی) شادوخرم‌زی که‌اهل‌ذوق‌را
ارمغان گنجینه های جاودان آورده‌ای

بمناسبت ارتحال پیشوای شیعیان آیت‌الله بروجردی

ای دریغا پیشوای شیعیان ازدست رفت
نایب عام امام انس وجان ازدست رفت

جای آن دارد که بارد اشك غم ابر بهار
گلبن پاکی ز تاراج خزان از دست رفت

آیت‌الله (بروجردی) سلیل مصطفی (ص)
قائد اعظم ز عیم شیعیان از دست رفت

قافله سالار و میر کاروان شرع بود
قافله سالار و میر کاروان از دست رفت

حامی دین پیمبر سید والا گهر
رهبر روحانی روشن روان ازدست رفت

در جوار دختر موسی‌بن جعفر(ع) آرمید
ای دریغا میزبان را میهمان از دست رفت

آنکه گفتی دردل شب چون علی باسوز دل
راز ها با اختران آسمان ، از دست رفت

داشت قلبی مهربان و پاك آن مرد خدا
ای دریغ آن‌قلب پاك ومهربان ازدست‌رفت

هجر او بشکست قلب عالم اسلام را
ای دریغ آن طایر خلد آشیان‌ازدست‌رفت

نام‌دلجویش حسین(ع)ومیوهٔ باغ‌حسن (ع)
دوستان را میوهٔ آن بوستان از دست رفت

آنکه در راه خدا و خدمت و ارشاد خلق
ماند از او آثار نیك وجاودان ازدست رفت

در شب آدینه شد مهمان جدش مصطفی(ص)
حیف کان یکدانه گوهر رایگان از دست رفت
در هزار و سیصد و هشتاد هجری ای (رسا)
ماه شوال آن گل پاکیزه جان از دست رفت

آبرو

چه بوئی گل بی ثبات جهان را — که دل را فریبد برنگی و بوئی!
فنا می پذیرند گلها همان به — بجز غنچه‌های حقیقت نبوئی
مروسوی باطل که سودای باطل — ترا میکشاند ز سوئی بسوئی
ز دل تا نروبی غبار ریا را — حقیقت نیابی فضیلت نجوئی
دل آئینه گردد چو از چهره دل — غبار هوی و هوس را بشوئی
مکن جز بکوی محبت اقامت — که خوشتر ندیدم از این کوی کوئی
بگیتی بماند کسی نام نیکش — که ماند از او یادگار نکوئی
بگیتی چو مردان وارسته باید — بجز شاهراه سعادت نپوئی
لباسی بغیر از فضیلت نپوشی — کلامی بغیر از حقیقت نگوئی
چو خوشنود خواهی خدا را مپرور — به دل جز رضای خدا آرزوئی
(رسا) بوسه زن خاك پاك رضا (ع) را
که این خاك بخشد ترا آبروئی

بیاد استاد عالیمقام ادیب بجنوردی (موسوی نسل)

خفته در مشهد ادیبی کم نظیر
پیکری از دانش و زهد و کمال

خطه بجنورد پرورد این گهر
گوهری روشندل و نیکوخصال

در صفا آئینه صدق وخلوص
در ادب سر چشمه آب زلال

کرد عمری با شرافت زندگی
کی پذیرد نام جاویدش زوال

سرور عالی نسب سید حسین
فاضلی صاحبدل و شیرین مقال

در هرار د سیصد وهشتاد و دو
چون زعمرش رفت هشتاد و دو سال

تا بفردوس (رضاع) آید فرود
چون همادر آسمان بگشود بال

از ری آمد درخراسان کز ادب
جبهه ساید برحریم ذوالجلال

میهمان پور موسی شد ادیب
با هزاران عزت وجاه و جلال

(موسوی نسل) ای (رسا) از لطف حق
یافت با دریای رحمت اتصال

درگذشت آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی در عید قربان ۱۳۶۵

ای دریغا ز کف آن عالم ربانی رفت
سوی فردوس ازین رهگذر فانی رفت

کند آن مرد حق از عالم جسمانی دل
خوشدل آنکس که ازاین عالم جسمانی رفت

(بوالحسن) قائد دین حامی قرآن مبین
شیعیان را ز کف آن رهبر روحانی رفت

دست بر دامن معبود به‌آسانی یافت
زانکه از این ره دشوار به آسانی‌رفت

شرف‌و منزلتش بین که بدربار امیر(غ)
چون گدا آمدو با خلعت سلطانی رفت

سرو جان دید چو شایسته قربانی دوست
عید قربان چو رسید از پی قربانی رفت

آنچنان زی که مران عالم ربانی‌زیست
آنچنان رو که مران آیت یزدانی رفت

باید آموخت(رسا) رسم مسلمانی را
زان مسلما ن که به آئین مسلمانی رفت

972
908
570

1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

قصاید

	472		
	908		
	570		
	1950		

Call No. A [illegible] *Date*

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

جشن شاهانه

در اردی بهشت ۱۳۳۶ که راه آهن مشهد بدست شاهنشاه افتتاح گردید دو مجلس شب نشینی با شکوهی در مهمانخانه کوهسنگی در پیشگاه ملوکانه برپا بود ودوچکامه زیر در آن دوشب درحضورشهریارخوانده شد .

درشب اول

شهریارا چشم بد دور از رخ تابان تو
خم مباد از غم نهال قامت رعنای تو

ملك نازد بروجود چون تو فرزندی که نیست
ذره‌ای جز مهر ایران در همه اعضای تو

گل فشانیها کند در مقدمت اردی بهشت
گستراند پرنیان از سبزه زیر پای تو

خسروا کام توشیرین باد کاینسان شهد ناب
میچکد جای سخن از لعل شکر خای تو

بر حریم حجت حق رخ نهادی از ادب
تا شود بر تیره گیها چیره روشن رأی تو

تکیه کن بر پایهٔ داد و دهش تا بر وطن
گستراند سایه عدل مملکت آرای تو

نیست جز بخشش فروغی در جبین روشنت
نیست جز دانش چراغی در دل دانای تو
پرچم پر افتخار شیر و خورشید وطن
سایه چون لطف خدا افکنده بر بالای تو
شاه را سیما بود آئینه دل زان سبب
پرتو مهر وطن پیداست از سیمای تو
چون بمهد نادر افشار وارد شد قطار
گفت نادر آفرین بر همت والای تو
قدر دانیهای ملت مزد حسن خدمت است
کشته امروز گردد توشهٔ فردای تو
گر شها در راه میهن جان برافشانم رواست
زانکه شد سرمشق ملت جانفشانیهای تو
شد (رسا) باحافظ شیراز هم آواز و گفت
(ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو)

درشب دوم

غرق شادی بینم امشب شهر را از مرد و زن
روح بین کامشب نمی‌گنجد ز شادی در بدن
ساقیا دستی برافشان ، مطربا پائی بکوب
شادی شاهنشه محبوب و ایران کهن
موکب شه در مه اردی بهشت آمد فرود
در خراسان کز قدومش باصفا شد چون چمن
شور و احساسات ملت بین که کام تلخ ما
گشت شیرین از پیام خسرو شیرین سخن

چون نسیم صبح فروردین پیام شهریار
شست از دلها غبار رنج و اندوه و محن
موج میهن دوستی برخاست از هر گوشه‌ای
بسکه شد دریای احساسات ملت موج زن
سایه لطف خدا چون بود بر سر شاه را
ماند با فضل خدا ایمن ز تیر اهرمن
بر فراز کاخ خسرو خوش بود در اهتزاز
پرچم پر افتخار شیر و خورشید وطن
شاه با ایمان ما هر سال بهر کسب فیض
جبهه ساید از ادب بر آستان بوالحسن(ع)
اختر بخت بلند شهریار تاجدار
باد دایم بر فراز کاخ کی پرتو فکن
خوشتران باشد (رسا) در پیشگاه شهریار
بیت نغزی آورم از حافظ شیرین سخن
(افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن)
(مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن)

بمناسبت رفع غائله پیشه‌وری و آزادی آذربایجان

شه ز قید بندگی تبریز را آزاد کـرد
زین بشارت ملت افسرده را دلشاد کـرد
خاك آذربایجان را خائنی میهن فروش
عرصه جولان مشتی جابر و جلاد کرد
خواهـران را بی برادر ، کودکان رابی‌پدر
مـادران را خونجگر در ماتم اولاد کرد
بندر(۱) زیبای ایران را پس از غارتگری
طعمه آتش بسـان کوره حداد کرد
دیدن چـون شمشیر نیرومندی تدبیر را
لاجرم شمشیر از تدبیر استمداد کرد
عزم شاهنشاه و تدبیر وزیـر کاردان (۲)
ملك را محکم دژی از آهن‌و پولاد کرد
خطهٔ تبریز را از پرتـگـاه نیستی
مشت پولادین مردان وطن آزاد کـرد
هرکـه افروزد چراغ ظلم مـانـد ابلهی
کاو چراغ خویش روشن درمسیر بادکرد
میوزد بر مـا نسیم وصل آذربایجان
بسکه ایران در فراقش نـاله و فریاد کرد
آفرین بر همت خسرو که باعزم قوی
کاخ استقلال ایران را ز نـو بنیاد کرد

(۱)ـ بندرآستارا

(۲)ـ نخست‌وزیرفقیدایران احمد قوام

جانفشانیهای سربازان و مردان غیور
مرکز بیداد را مهد امان و داد کرد
پاک گشت آن لکه‌ها با خون افراد دلیر
بس دعا باید بروح پاک آن افراد کرد
خانه‌اش آباد باد آنکس که با نیروی عزم
خانه (قطران) و (صائب) راز نو آباد کرد
نام مردان جز به نیکوئی مکن یاد ای (رسا)
زانکه باید نام مردان را به نیکی یاد کرد

خلع ید

بمناسبت ملی شدن نفت

خلع ید از غاصب بیدادگر خواهیم کرد
کشور زرخیز را پرسیم وزر خواهیم کرد
شرکت آشوبگر را ریشهٔ کن خواهیم ساخت
کاخ استعمار را زیر و زبر خواهیم کرد
بر فراز کاخ استقلال ایران عزیز
پرچم فتح و ظفر را مستقر خواهیم کرد
پاک سرتاسر وطن را از وجود دشمنان
از خلیج فارس تا بحر خزر خواهیم کرد
دشمن سرسخت هر چه بیشتر آرد فشار
ما در اینره پا فشاری بیشتر خواهیم کرد
رزمناو انگلیسی گر کند تیری رها
سینه را بهر فداکاری سپر خواهیم کرد

گر بخاک ما سپاه چتر باز آید فرود
روبهان را طعمهٔ شیران نر خواهیم کرد
پیش میهن جان ندارد ارزشی از جان خویش
بهر استیفای حق صرف نظر خواهیم کرد
تا اثر در خون ما از غیرت و مردانگی است
نقشهٔ یغماگران را بی اثر خواهیم کرد
ما فداکاران چو آید پای جانبازی به پیش
در ره میهن چو مردان ترک سر خواهیم کرد
غم مخور، چون ناخدای کشتی ایران خداست
ما از این دریای پرطوفان گذر خواهیم کرد
وحدت ملی اگر برما شود فرمانروا
خویش را فرمانروای بحر و بر خواهیم کرد
ریخت دشمن سالها خون جگر در جام ما
ما کنون در جام او خون جگر خواهیم کرد
نو نهالان وطن را با چنین گنجینه‌ها
تربیت در دامن علم و هنر خواهیم کرد
توده‌های بی‌هنر را با هنر خواهیم ساخت
شاخه‌های بی‌ثمر را با ثمر خواهیم کرد
نفت اگر در گردش آرد چرخهای اقتصاد
ما ز سود نفت جبران ضرر خواهیم کرد
تا نشان از همت و آزادی و مردانگی است
از نفاق و ذلت و سستی حذر خواهیم کرد
دشمن ما خواه امریکا و روس وانگلیس
پا اگر بر در گذارد در بدر خواهیم کرد

زین ستم‌هائیکه برما رفته بهر داوری
رادمردان جهان را با خبر خواهیم کرد
دادگاه (لاهه) گر حکمی دهد بررد ما
ما ز حکم لاهه اعلام خطر خواهیم کرد
تلخی و ناکامی پنجاه سال صبر را
چاره با شیرینی فتح و ظفر خواهیم کرد
در ثبات و اتحاد و همت و مردانگی
خویشتن را عبرت نوع بشر خواهیم کرد
تکیه گردشمن کند برقدرت خود، ما (رسا)
تکیه بر لطف خدای دادگر خواهیم کرد

درود بر ملت قهرمان مراکش

از جفای آتش افروزان استعمار گر
آتش پیکار و کین‌شد در (مراکش) شعله‌ور
گه بخاك (الجزایر) رهسپر گردد جدال
گه به ساحلهای(تونس) حمله ورگردد خطر
گه به (کینا) دیو استعمار افروزد شرار
گه به (سودان) جغد استثمار انگیزد شرر
ای مراکش بر روان پاك مردانت درود
ایکه پروردی بدامن آن چنان شیران نر
تن به پیکان بلا دادند مردان تا نهند
تاج استقلال و آزادی مراکش را به سر
پیرهن گلگون زخون کردند گردان، تا کنند

کسوت عـزت بجای جامهٔ ذلت ببر
از پی بنیاد کاخ عزت و آزادگی
سینه مردان کرده پیش تیر نامردان سپر
کی سزد از ملت آزادهٔ (گلو او گل)
خار بیدادش کند آزادگانرا خونجگر
آنکه میبالد به (ژاندارك) آن فداکار شهیر
وانکه مینازد به (هوگو) آن ادیب نامور
عالمی چون (پاستور) دارد که نام نیك اوست
ثبت در سر لوحهٔ خدمتگزاران بشر
آنکه مشعلدار فرهنگ است و پرچمدار صلح
مهد علم و مظهر زیبائی و ذوق و هنر
تا بکی آزادگانرا میکشد در خاك و خون؟
تا بکی آوارگانرا میکند خونین جگر؟
ایکه گوئی از کتاب (بینوایان) پند گیر
خود چرا هستی زحال بینوایان بی‌خبر!
چیست مفهوم تمدن ، کینه و جنگ و جدال
چیست محصول تجدد ، فتنه و آشوب و شر!
داد از ان علمی که جای تربیت زاید فساد
آه از آن جنسی که جای منفعت آرد ضرر
آفت جـان بشر شد ایـن تمدن ای دریغ
خیل بیداد و مفـاسد بـر بشر شد حمله ور
شکوه از دست ستمگر ای ستمکش بیش ازین
(سازمان صلح) یـا (شورای امنیت) مبر

صحبت از صلح است لیك از صلح کی یابی نشان
دعوی عدل است لیك از عدل کی بینی اثر
باستمگر نیست آنجا صلحجویانرا جدال
بر ستمکش نیست آنجا دادخواهانرا نظر
ای زبر دستان ستم بسازیر دستان تا بکی
ای قوی از آتش خشم ضعیفان کن حذر
ای مسلمانان چه شد آن همت و مردانگی
آن ثبات و جانفشانی و آن جلال و جاه و فر!
چشم عبرت بینتانرا خواب غفلت کرده کور
گوش پند آموزتانرا بادنخوت کرده کر!
تابکی ناموس و آب و خاکتانرا اجنبی
میبرد گاهی به زور و میخرد گاهی به زر؟
ای ستمکش گر ندیدی دادخواهی غم مخور
زانکه داری داد خواهی چون خدای دادگر
باش تادست جوانمردان استقلال خواه
کاخ استعمار جویانرا کند زیر و زبر
باش کز خون و طنخواهان بیباك و غیور
نو نهال عزت و آزادگی آرد ثمر
سوخت دلهارا (رسا) این شعله‌های جانگداز
بردل آزادگان آتش مزن زین بیشتر

درود بر قهرمانان الجزایر

ای دلیرانیکه دل مشتاق دیدار شماست
آیت مردانگی پیدا ز رخسار شماست

الجزایر گرشدازخون شما گلگون چه‌غم
گلشن آزادگی گلگون زگلزار شماست

دل‌قوی‌دارید‌ومحکم‌زانکه‌درمیدان‌جنگ
نعرهٔ (الله‌اکبر) بانگ پیکار شماست

رخ زمیدان بر نتابید ای دلیران غیور
تاسپاه اجنبی در پشت دیوار شماست

افسر آزادگی زیبد شمارا کز نخست
بانگ‌حریت‌بلند ازکوی احرار شماست

نیست ازنیروی ایمان قدرتی ستوار تر
حافظ خاک وطن ایمان ستوار شماست

ظلمت شب کی کند روشندلان را ناامید
صبح پیروزی بدنبال شب تار شماست

باید ازگفتار و کردار شما عبرت گرفت
زانکه گفتارشما همدوش کردار شماست

آفرین بر جانفشانیهایتان ، از مادرود
برروان پاك مردان فداکار شماست

ملت (گل) دم ز فرهنگ و تمدن میزند
گل‌نخوانیدش که خارخاطر آزارشماست

ریشه کن آثار استعمار گردد عاقبت
لیك جاویدان به‌گیتی نام و آثار شماست

باچنین عـزم بلند وهمت و مـردانگی
تاج استقلال وآزادی سزاوار شماست
ریشهٔ بیگانگانرا ای دلیران بـر کنید
کاندرین نهضت خدایار و نگهدار شماست

درود بر قهرمانان مصر و مجارستان (درسال ۱۳۲۸)

وه‌چه خوش مردان دفاع‌ازخاک‌میهن میکنند
قهرمانان استقامت پیش دشمن میکنند
از پی بنیاد استقلال میهن مرد و زن
جامهٔ پر افتخار جنگ برتن میکنند
سست‌عهدانی که دم ازصلح وآزادی‌زنند
ازچه دیگر آتش پیکارروشن میکنند!
در لباس صلحخواهی جنگجویان قوی
حمله برخاك ضعیفان همچورهزن میکنند
رخت بربندد همای عزت و مجدو شرف
هرکجا جغدان استعمار مسکن میکنند
بر (مجارستان) نظرکن‌کاندران آزادگان
خاك‌راباخون‌خودگلگون‌چوگلشن‌میکنند
تاشود ازکوی وبرزن بانگ آزادی بلند
جنگ های‌تن‌به‌تن درکوی‌وبرزن میکنند
وه‌چه خوش آراده مردان ازپی‌نهضت‌قیام
در(لهستان)و(مجارستان)و (برلن)میکنند
(مصریان) باشهامت سر زمین نیل را
بـا نهال صلح و آزادی مزین میکنند

همچو شاهین آن کبوترهای خوش پروازرا
سرنگون با پنجه های صیدافکن میکنند
کی هراسد لشگر اسلام ازمشتی یهود
کی حذر شیران ز روباهان پرفن میکنند
نیست محکم ترز ایمان قدرتی، با این سلاح
اهل ایمان رخنه در پولاد وآهن میکنند
از پی ابراز نفرت بر جنایتکارها
بس تظاهرها که درپاریس ولندن میکنند
تن بزیر بار ذلت کی دهند آزادگان
ننگ را باخون خود زابل زدامن میکنند
ملتی کو طعم استقلال و آزادی چشید
کی دگر طوق غلامی را بگردن میکنند
ناله کمتر کن (رسا) کاین نغمه های جانگداز
چون توجاری اشك ماتم بررخ من میکنند

بهاریه و تاثر از آشفتگی اوضاع

صحراودشت ،باغ وچمن ، تپه ودره
پرشد ز ارغوان وگل و لاله یکسره
باد بهار از پی سر کوبی خزان
تا زد گهی ز میمنه ، گاهی ز میسره
از اینهمه مناظر زیبا و دلفریب
خوشتر ندیدم ازشب مهتاب منظره
ماه از خلال شاخهٔ اشجارسر کشید
چون مهوشی که سر کشداز پشت پنجره
یکسو نوای دلکس مرغان وعندلیب
یکسو غریوشادی غوکان و زنجره
سرسبزشد زدولت بی انتهای ابر
چون جلگه های سبز،زمین های بایره
آرد پدید خامه صورتگر بهار
چندین هزار صورت زیبا وپیکره
افروخت لاله آتش وآتش نشان ابر
با شیده آب از پی اطفای نایره

در سینه نیست خاطره‌ای خوشتر از بهار / چون گل بشوی زنگ غم از لوح خاطره

بلبل به نغمه های دلاویز و دلپذیر / با گل کند چو خسرو و شیرین مناظره

فتانه گشت نرگس شهلا ببوستان / تا بر گشود نرگس فتان و ساحره

بر تپه های خرم و دردره های سبز / چون کاروان کبک خرامان بزو بره

بلبل برد سپیده دم از بیدلان قرار / با نغمه های خوش که بر آرد ز حنجره

ریزد بنفشه مشک ز گیسوی تابدار / ساید چو لاله عود شقایق به مجمره

در جشن شب نشینی مهتاب ، گلرخان / خوش چیده بر بساط گل و سبزه شبچره

گوئی که بلبلان خوش آهنگ و نغمه ساز / چون شاعران کنند دمادم مشاعره

دوشیزکان باغ بر آورده سر ز نار / از دامن بهشت چو حوران باکره

* * *

دردا که در بهار گل روی دوستان / پژمرده بینم از غم اوضاع حاضره

قومی اسیر محنت و رنج و غم و ملال / جمعی دچار وحشت و خوف و مخاطره

با اهل علم بی‌هنران در مجادله / با اهل فضل بی خردان در مشاجره

صدق و صفا و دوستی و الفت و وفا / گوئی که رخت بسته ز سر تا سر کره

عزم و ثبات و همت و مردانگی مجو / از اینگروه پشت هم انداز و مسخره

مقدار اهل فضل نکاهند جاهلان / چونانکه نور چشمهٔ خورشید شبپره

چشم خرد گشای که بینای راست نیست / تا پردهٔ خطاست ترا پیش باصره

تنها نه در بشر که اثر کرده درجهان / هول و هراس تا به ابوالهول قاهره

گیتی امان نیافت ز منشور سازمان / طرفی جهان نبست ز پیمان کنگره

مادر درون دایره گریان بحال ملک / رندان کنند خندهٔ ز بیرون دایره

بگذشت وقت دولتیان در مذاکرات / طی گشت عمر مجلسیان در مشاوره

طرفی نبست ملت و سودی نبرد ملک / از اینهمه مجالس شور و مذاکره

گه باد فتنه میوزد از ساحل ارس / گه آتشی زبانه کشد از محمره

از جنبش شمال شد آشفته مملکت — وزشورش جنوب وطن در مخاطره
ما را وداد گشته مبدل بدشمنی — مارا فساد کرده زهر سو محاصره
رندان کنند برسر تقسیم ما جدال — ما را جدال بر سر نطق و محاوره
شد بانگ اختلاف ز هر گوشهٔ بلند — شد سیل تلگراف ز هرسومخابره
گنجینه‌ها تهی ز گهرهای پر بها — خالی سفینه‌ها ز لئالی نادره
قدر رجال‌گر نشناسند در حیات — حاصل چه بعد مرگ ز بنیاد مقبره
دردا که‌غرق گشته‌جوانهای بوالهوس — در منجلاب فسق‌چو زنهای فاجره
شد جانشین کرده و گفتار نیك ما — کردار نا ستوده وگفتار ناسره
جمعی دغل‌چنان‌بگدائی گشوده‌دست — کز پشت بسته دست گداهای‌سامره
سودی نگشت عاید این ملت فقیر — با اینهمه لوایح و قانون و تبصره
شد ناسزا و تهمت و دشنام و افترا — ساری میان خلق چو امثال سائره

دستی‌مگر ز غیب بر آید (رسا) کند
روشن جهان تیره بانوار باهره

قحط الرجالی

ز تاب فاقه و بحران مالی — وطن هر دم شود حالی به‌حالی
سرو سامان نگیرد ملك هرگز — از این غارتگران لاابالی
رجال کاردان رفتند و نبود — بلائی بدتر از قحط الرجالی
ز جور کاسب و بیداد اصناف — بگردون رفته فریاد اهالی
براندازند ما را ، چون بسازند — رقیبان جنوبی با شمالی
پی خاموشی ما کرده با هم — دو نیروی مخالف اتصالی
چه شد آن همت و مردانگی‌ها — چه شد آن‌شوکت‌و فرو معالی
ز غم شد قامت آزادگان خم — زمحنت بدر سیماشان هلالی
بشر را هرج‌ومرج و انقلابات — بود زائیدهٔ بی اعتدالی

نگردد تا چراغ عدل روشن / نپوید مملکت راه تعالی
بچوگان سخن دیگر مزن گوی / که میدان ازسواران گشت خالی
گسسته رشته نظم سخن را / گروهی یاوه بافان خیالی
نشد حظی نصیب خاطرما / از این گویندگان ایده‌آلی
نه صورت شعرشان دارد نه معنی / تهی گنجینهٔ هاشان از لئالی
سراندر پیش سعدی بر نیارد / عروس فکرشان ازبی جمالی
خزف پیش صدف قدری ندارد / چو پیش کاسه چینی سفالی
مرا پندی، ز استاد کهنسال / بیاد آمد ز عهد خرد سالی
بگفتاگرسخن گوئی نکو گوی / کلامی دلپذیر و نغز و عالی

بشکرنعمت طبع خدا داد
(رسا)هرگزمکن نعمت زوالی

چراغ دانش

جهان جزسرابی فریبنده نیست / که حاصل از آن کام جوینده نیست
مکن با قضا پنجه بیهوده نرم / که مورایمن ازطاس لغزنده نیست
چو بیننده ره را نبیبدز چاه / پذیرفته عذری ز بیننده نیست
نهد تاج عزت به سر بنده‌ای / کـه جز بندهٔ آفریننده نیست
هرآنکس کند بندگی خلق را / خدارا عنایت بر آن بنده‌نیست
سیه نامه را جز خـداوندگار / خطابخش و پوزش پذیرنده‌نیست
چه غم‌بندگانرا ، که بخشنده‌تر / کسی از خداوندبخشنده‌نیست
چوخواهی‌گهر ، دل بدریا بزن / که‌کس غیرجوینده‌یابنده‌نیست
دریغا هم آهنگی و اتفـاق / دراین اجتماع پراکنده نیست
متاع جهان را خرد کی خرد / مجو دولتی را که پاینده نیست

ز تن جامه خود پسندی بکن — که این جامه بر تن برازنده نیست
سرافراز چون سرو آزاده باش — که آزاده هرگز سرافکنده نیست
چو آئینهٔ زشتت نماید مرنج — که جز خوب و بد را نماینده نیست
بیفروز در دل ز دانش چراغ — چراغی چو دانش فروزنده نیست
دل مرد دانا به رخشندگی — کم از اختران درخشنده نیست
چو ظلمت فرا گیرد آئینه را — دگر روشنی بخش و تابنده نیست
سخن گو که پاینده در روزگار — بجز نام مردان گوینده نیست
مگرد ای نویسنده گرد خطا — که جایز خطا از نویسنده نیست
ترا رفته، سرمشق آینده است — به از رفته سرمشق آینده نیست
برو ای فرو مایه برما مناز — که ناز از فرومایه زیبنده نیست
کسی را که سرمایهٔ عفت است — بگیتی سیه بخت و شرمنده نیست
مده گوهر آبرو را ز کف — که گوهر بدین پایه ارزنده نیست
خرد کی ستاید فرو مایه را — خرد جز خرد راستاینده نیست
بچشمان گریان مسکین مخند — که جز گریه دنبال هر خنده نیست
کلید هنر تا نیاری بدست — ترا دامن از گوهر آکنده نیست
بکوش ای جوان زانکه جز عز و جاه — نصیب جوانان کوشنده نیست
تو پاداش (گیرنده) و روزگار — بجز دستگاه (فرستنده) نیست

(رسا) دل بفضل و ادب زنده دار
که دل جز بفضل و ادب زنده نیست

دریغا

دریغا رخت بست از بین مردم — جوانمردی و انصاف و ترحم
فرو ریزد ز چشم دردمندان — سرشك محنت و رنج و تألم
نه در دلها فروغی از محبت — نه بر لبها نشانی از تبسم

نه درگلهای بستان آن طراوت	نه در مرغان گلشن آن ترنم
نشان ازآدمیت نیست در خلق	مگر شد آدمیت از جهان گم
کسی کاوراخبرازمردمی نیست	کجا دارد خبر از حال مردم!
دل آزاده مردان شد چودریا	ز امواج مخالف پر تلاطم
به دانا میکند نادان مباهات	به عالی میکند دانی تحکم
بساط نادرستی گسترانند	بجای بسط تعلیم و تعلم
قلم را نیست دیگر تاب تحریر	زبان را نیست یارای تکلم
مجو داروی رنج و تلخکامی	که شداز بادهٔ عشرت تهی خم
نباشد جز بزور و مکنت ومال	کسی را بر کسی حق تقدم
ستمگر راشعاری جزستم نیست	نباشد جز کژی آئین کژدم
شد از کید و نفاق و کینه توزی	بدل برسوء ظن حسن تفاهم
دگر بر آسمان معنویت	نمی تابد مه و خورشید وانجم
ز حال بینوا گسترده منعم	بساط عشرت و عیش و تنعم
حذر از آه مظلومان که روزی	نشینند بر هدف، تیر تظلم
نکوئی را نکوئیهاست پاداش	که روید خوشه ازیکدانه گندم
بجای صلح و آرامش به گیتی	فکنده سایهٔ کابوس توهم
بشر دراضطراب ورنج وتشویق	زبیم جنگ عالمگیر سوم
چودرقومی بودنیروی وحدت	جهان را برکند از جا چو اهرم

(رسا)رااین‌شرافت‌بس‌که ساید
جبین بر تربت سلطان هشتم

درمفاسد اجتماعی (سال ۱۳۲۸)

در ملتی که وحدت و ایمان نیست	جز فقر و ناامیدی و حرمان نیست
دردا که سر زمین نیاکان را	دیگر نشان زفر نیاکان نیست

یکجو وفاو عهد و صمیمیت — یکذره رحم وشفقت واحسان نیست
آن همت وشهامت و آزادی — وان غیرت وعواطف و وجدان نیست
فاسد شده است خون و، پلیدان را — یك قطرهٔ خون پاك به شریان نیست
بیماری پلید مفاسد را — جز خون صاف چاره و درمان نیست
شالودهٔ سعادت هر ملت — جز وحدت وعدالت و ایمان نیست
خوردند بسکه خون رعیت را — خون در تن رعیت بیجان نیست
جز نقش ناامیدی و ناکامی — در لوح خاطرات پریشان نیست
جز اشك تلخ وخون جگر مارا — از حادثات گردش دوران نیست
شد زرد روی سرخ و در این گلها — یك چهرهٔ گشاده و خندان نیست
در این چمن نماند گلی دیگر — کز غم چو غنچه سر بگریبان نیست
مرغان نکته سنج خوش الحان را — جز آه سرد و نالهٔ سوزان نیست
از جزر و مد بحر خزر مارا — آسودگی ز وحشت طوفان نیست
وین کشتی شکسته دمی آرام — از تند باد ساحل عمان نیست
مارا بجای وحدت و یکرنگی — جز کینه و خصومت و عدوان نیست
تا هست ابر کینه و بدبینی — نور صفا و صلح نمایان نیست
جبران پذیرد آنچه رود از دست — جز عمر ما که قابل جبران نیست
شادم از آن که کاخ قوی دستان — ایمن ز سوز آه ضعیفان نیست
آنکس که کرد ظلم و ستم، هرگز — مشمول عفو و رحمت یزدان نیست
بر جای انتقاد جراید را — جز ناسزا و تهمت و بهتان نیست
گرد سخن مگرد که در عالم — جز خون دل نصیب سخندان نیست
دانش مجو که دولت و آسایش — جز در سرای مردم نادان نیست
زهد و خدا پرستی و حقگوئی — در این گروه نفس پرستان نیست
حق با ریا نسازد و ننشیند — آنجا رود فرشته که شیطان نیست

گـر نیست آدمیـت در آدم
فرقی میان آدم و حیوان نیست
خدمت بنوع گـر نکند انسان
انسان‌دگرمخوانش‌کانسان‌نیست
مارا (رسا) شعاری و آئینی
جز عزت وسعادت ایران‌نیست

دربار استغنا

جهان را ذره‌ای مهرو وفانیست
بجز محنت‌دراین‌محنت‌سرانیست
دراین دریای‌طوفان خیز ومواج
بجز امواج آشوب وبلانیست
مجو آزادگی در طبع گیتی
که با آزادگانش جز جفانیست
نبوید مرد صاحبدل گلی را
دراین گلشن که‌بوئی ازوفانیست
چنان خلق از وفا بیگانه گشتند
که گوئی با وفا کس آسنانیست
زچشم خونفشان خامه پیداست
که جزخونجگر درجام‌ما نیست
مکن چون و چرا درکار دنیا
که دنیا قابل چون وچرا نیست
ز دوران جوانی کام بستان
که دوران جوانی را بقانیست
صفای باطن از ظاهر فریبان
مجوهرگزکه جز روی وریانیست
بشر را طاعتی جز خدمت خلق
پسند ذات پاك کبریا نیست
نه بیند روی آسایش کسی کـو
پی آسایش خلق خدا نیست
نخواهد بنده‌گر خوشنودی خلق
خداازان‌بنده خوشنود ورضانیست
مباش از بـازی تقدیر غـافل
که‌کس ایمن زنیرنگ قضانیست
زجور و فتنه‌و بیداد و آشوب
بشر را ذره‌ای شرم و حیانیست
تو پنداری که‌گردون را بجز خون
برای گشتن ایـن آسیا نیست
چنان ابر نفاق وکینه برخاست
که پیدا کوکب صلح‌وصفانیست
مبر هرگز به زشتی نام نیکان
نکو را نا روا گفتن روا نیست
بجز نیکی مده پاداش نیکان
که نیکان را بجز نیکی سرانیست

جهان گنجینهٔ پنداست و جز پند
در این آئینهٔ عبرت نمانیست

خوشا کاخ بلند عزت نفس
که محکم تربنائی زین بنانیست

خوشا در بار استغنا که آنجا
گدایان رابه شاهان اعتنانیست

خوشا گنجینه طبع سخنور
که کاخ بی‌زوالش را فنانیست

چو در پند (رسا) آویز بر گوش
که پندی بهتر از پند رسا نیست

وضع کشور در پایان جنگ بین‌المللی دوم

تیشهٔ زد برریشه دل محنت دوران زیکسو
شعله زدبر دامن جان آتش حرمان زیکسو

سوخت‌جنگ خانمانسوز بشریکسر جهان‌را
سیل خون‌جاری زسوئی‌خانه‌هاویران‌زیکسو

هرزمان برخفته شیری میکند روباه وگرگی
حمله باچنگال ازیکسمت وبادندان زیکسو

گرگ آدمخوار خواندبهراوافسون زسوئی
روبه مکار سازد بهر او دستان ز یکسو

غافل ازاین شیرپیل‌افکن که گرازجای‌خیزد
طعمهٔ چنگال سازد این زسوئی آن زیکسو

وضع رقت بار مابین کز درو دیوار بارد
فقروبدبختی‌زیکسر خواری‌وخسران‌زیکسو

نقش نومیدی نگارد بر رخ آزاد مردان
محنت ملت ز سوئی ماتم ایران زیکسو

کشوری‌را کرده ویران ملتی را زاروپژمان
حملهٔ دشمن رسوئی غارت دزدان زیکسو

اختلاف اکثریت با اقلیت زسوئی
جار و جنجال و کیلان در بهارستان زیکسو
ایدریغا گشت ویران کاخ آبادی که بودی
خادمش قیصر زسوئی جاجبش خاقان زیکسو
این همان مهدی که درد امان امنش بود ایمن
هند تا قلزم زسوئی چین و ترکستان زیکسو
این همان خاکی که بودی مظهر مجد و جلالش
تاج کیخسرو زسوئی کاخ نوشروان زیکسو
حالیا افتاده کشور همچو بیماری به‌بستر
بی پرستاری زیکسر درد بیدرمان زیکسو
ضعف دولت یکطرف ناامنی کشور زسوئی
وضع این کابینه های بیسر و سامان زیکسو
گشته رایج در دوایر رشوت و دزدی زسوئی
گشته‌عنوان درجراید تهمت وبهتان زیکسو
ناشر افکار احزابند مطبوعات کشور
(رعد)و(طوفان)ازطربقی(رهبر)و(فرمان)زیکسو
مامن غارتگران گردید و عمال ستمگر
مرکز استان‌زسوئی‌بخش وشهرستان‌زیکسو
ذلت و پیچارگی ازیکطرف قحطی زسوئی
فقرصاحب خانه یکسر زحمت‌مهمان‌زیکسو
مملکت را میکشد هردم بسوی تیره بختی
ذلت دانا زسوئی عزت نادان زیکسو
ظلمت جهل وضلالت نور ایمان وعدالت
آن‌هویداشدزسوئی واین شده پنهان زیکسو

کشور ازظلمت رهد آندم که برخاکش بتابد
تابش دانش زسوئی پرتو ایمان زیکسو
نالـه دهقـان ز سوئی از تعدیهـای مالك
شکوه مالك ز نافرمانی دهقـان زیکسو
ای (رسا)مارا دوچیز از فقرو ذلت میرهاند
وحدت ملی ز سوئی رحمت یزدان زیکسو

بهاریه

شد طرهٔ بنفشه پر از پیچ وتابهـا
خوشبو فضای باغ زمشگ وگلابها
فصل بهار آمدودور خزان گذشت
تجدید شد جوانی و عهد شبابها
از مقدم بهار وگل وسبزه و نسیم
بر اعتدال گشته بدل انقلابهـا
باد بهار ازرخ گل پرده برگرفت
وز چهرهٔ شقایق و نسرین نقابهـا
از بهر جشن تهنیت گل بط سفید
چون کبك پنجه برده فرو در خضابها
شکرخدا که فاخته و قمری وتذرو
برشاخ گل نشسته بجای غرابها
شددامن شکوفه پراز دانه‌های در
از بسکه ریخت قطره زچشم سحابها
از پنجهٔ نسیم براین شاخه‌های سبز
آهنگ چنگ خیزدو بانگ ربابها
نرگس فتاده مست در آغوش یاسمن
دردست زلف سنبل و بر کف شرابها
تنها خراب نرگس مست ازشراب نیست
درهر قدم فتاده چو نرگس خرابها
از بهراستراحت بلبل ، زبرگ گل
گسترده اندروی چمن رختخوابها
گوئی زهرشکوفه دراستخر قایقی
باد سحر فکنده در امواج آبهـا
گل در کنار بلبل ؛وبابوسه درچمن
هردم دهد به پرسش بلبل جوابها
گوئی بدشت درشب مهتاب لاله‌ها
تابیده‌اند در دل شب آفتابها
فریادبلبلان چوبرآمد زشاخ سرو
نرگس گشوده دیده بنازو عتابها
مهتاب شب خوش است تماشای باغ ودشت
امـواج آب و منظرهٔ ماهتابها

بزم سپهر و تابش ماه و ستاره‌بین — آنخط کهکشانی و تیر شهابها
در زیرابر عشوه گریهای ماه بین — چون‌عشوه‌های ماهرخان‌درحجابها
بلبل اگرز دوری گل رنجها کشید — بابوسه‌کردتصفیه با گل حسابها
درفصل گل(رسا)دل‌وجانرا نشاط‌بخش
تا تن رهد ز محنت ورنج و عدابها

زلزله‌در گزدرسال ۱۳۳۷

بلای زلزله آواره ساخت یاران را — دچار ماتم و وحشت نمود ایران را
فغان که‌قهرطبیعت‌بدست‌محنت‌ودرد — سپرد مردم محنت کش خراسان را
فغان که‌خشم طبیعت چوخطه(درگز) — به‌تل خاك بدل کرده (باجگیران) را
زدست مادر مسکین ربود فرزندش — زکام کودك شیری گرفت پستان را
زبی پناهی و درماندگی و دربدری — گرفته پیش گروهی ره بیابان را
بجان مردم بی خانمان ترحم کن — بشکر آنکه سلامت ربوده‌ای‌جان‌را
پی تسلی دلهای داغدیده بکوش — ز دیده دورمکن‌خانه های ویران را
تراکه طاقت‌سرما بدین وسایل‌نیست — چسان برهنه تحمل کند زمستان را
ازآن لباس که برکودکان‌خود پوشی — بپوش‌جامه به‌تن کودکان‌عریان را
بگیر دست ستمدیدگان و کن آباد — بدست‌لطف‌وکرم‌خانه‌های‌ویران‌را
به‌پیش‌اهل‌مروت‌درنده‌حیوانی‌است — اگر نشان ز مروت نباشد انسان را
هرانکه‌دست عنایت‌کشید برسرخلق — کند خداش عنایت‌بهشت رضوان‌را
رضای خاطردلخسته جو ، اگرطلبی — رضای‌خاطر پروردگار سبحان را
درآر پنبهٔ‌غفلت زگوش تاشنوی — زآسمان عواطف ندای‌وجدان را
طواف کعبهٔ دلهای داغدیده بود — هزار مرتبه خوشتر زحج مسلمان‌را
براین‌گروه ستمدیده بذل احسان‌کن — که‌حق‌دهدبتواحسان‌جزای‌احسان‌را
تراگر این سخن دلپذیر باور نیست — من از برای تو آرم دلیل قرآن‌را

دلیل گفتهٔ من (هل جزاء الاحسان) است
همین بس است (رسا) مردم سخندان را

نمودار مفاسد اجتماعی در سال ۱۳۲۴

گل رفت و شد پیراهنش چاك از جفای خارها
دردا که از باد خزان پژمرده شد گلزارها
از چهرهٔ سرو و سمن پیداست آثار محن
نرگس به بستر در چمن افتاده چون بیمارها
بربست رخت از بوستان هم نسترن هم ارغوان
دیگر نمی یابی نشان زان لاله گون رخسارها
آوخ که از رنج و محن افسرده می بینم وطن
دردا که آمد در چمن برجای گلها خارها
ناکس نشسته جای کس گل فرق نگذارد ز خس
شد تیره از آز و هوس اندیشه ها پندارها
خورشید حق شد منکسف آثار ظلمت منکشف
شد از حقیقت منحرف گفتارها کردارها
فقر اهالی یکطرف بحران مالی یکطرف
قحط الرجالی یکطرف گشته دگرگون کارها
بازاریان مبتذل غافل ز پاداش عمل
مکر است و نیرنگ و دغل سرمایهٔ بازارها
افسونگرانی زشتخو بدسیرت و بی آبرو
در جیب ماتم سر فرو برده چو بوتیمارها
خون شد دل آزادگان از بسکه این غارتگران
در خون مشتی ناتوان برده فرو منقارها

آزاده مردان در تعب کرسی نشینان در طرب
از بادهٔ لهو و لعب سر مست چون میخوارها
ناموس ملی در خطر دولت ز ملت بی‌خبر
وین ملت خونین جگر بردوش دارد بارها
برباد شد گنجینه‌ها از کینه پرشد سینه ها
دردا که این آئینه‌ها شد تیره از زنگارها

دردا که از بیداد و کین ویرانه شد این سرزمین
شد مهد شیران عرین جولانگه کفتارها
از کینه دلها مشتعل ، شد کاخ عزت مضمحل
فقر و فلاکت متصل می‌بارد از دیوارها
ملت ز غم فرسوده شد ذلت نصیب توده شد
دامان پاك آلوده شد از لوث این غدارها
ناطق چو باشد پاکدل دارای فکر مستقل
چون تیر در اعماق دل بخشد اثر گفتارها
احزاب در جنگ و جدل ارباب دانش مبتذل
صلح جهانی شد بدل بر عرصهٔ پیکارها
ای زادهٔ سیروس و کی در خواب غفلت تا بکی؟
دوران عزت گشت طی سستی مکن در کارها
روزی بتابد برزمین خورشید روئی مه‌جبین
کز خون بدخواهان دین جاری کند انهارها
دست خدای دادگر گر ز آستین آید بدر
ظاهر فریبان را زسر دور افکند دستارها
ای دل از این رنج و تعب آسودگی از حق طلب
باشد (رسا) کز لطف رب آسان شود دشوارها

خزانیه

دردا ز نیش کژدم گردون پژ مرده گشت لالهٔ گلگون
کو آن بساط سبزهٔ صحرا کو آن نشاط لالهٔ هامون؟
کو آن بهـار خرم و زیبا کو آن نوای دلکش وموزون؟
کو آن نشاط خاطر گیتی کو آن صفای چهرهٔ گردون؟
بلبل در آشیانهٔ حسرت دارد دلی ز غصه پراز خون
هـردم ز بیوفـائی گل هـا خواند حدیث لیلی ومجنون
گوئی چـونو بهار طبیعت اوضاع دهر گشته دگرگون
جهد ووفا و عزمو شهامت رفت از نهاد جـامعه بیرون
ازمن مپرس کز غم دوران عمر عزیز میگذرد چون!
ای سرزمین کورس و دارا وی مهد داریوش وفریدون
ای کوکب امید که داری چون من هزار عاشق مفتون
کانون عشق تست دل من روشن مرا ز مهر تو کانون
پیوسته باد کام تو شیریـن همواره باد عیش تو افزون

در پرتو حمـایت باری
در سـایهٔ عنایت بیچون

حادثه سیل مشهد درخرداد ۱۳۲۹

در آن بلد که برد هستی ضعیفان آب بچشم اهل مروت حرام باشد خواب
بلای خانه برانداز سیل وحشت خیز چه خانه‌ها که ز بنیاد کندو کرد خراب
سپاه سیل خروشان چو لشگر چنگیز چه کلبه‌ها که بغارت ربود بااسباب
بهر خرابه پریشان نشسته جمعی چند درون آتش حرمان و فقر در تب و تاب

یکی به بستر محنت ز رنج گشته نحیف   یکی در آتش ذلت ز فقر گشته کباب
ز سیل حادثه پژمرده فام گشت و نژند   بهر چمن که گلی بود خرم و شاداب
بر آر دست فتوت ز آستین و بشوی   غبـار فقر و فلاکت ز چهرهٔ احباب
ترحمی که ز آئین مردمی دوراست   تو در رفاه و گروهی دچار رنج و عذاب
تو کز مروت و انصاف و مردمی دوری   خطا بود که ترا آدمی کنند خطاب
ز لطف هر که بر آوارگان گشاید در   خدا ز لطف گشاید بر او هزاران باب
بشکر نعمت هستی و تندرستی خویش   ز بحر حادثه کشتی شکستگان دریاب
چه طاعتیست پسندیده تر ز خدمت خلق   بگیر دست فروماندگان از این گرداب
گهی ز لطف چو آزاده سرو سایه فکن   گهی ز مهر چو تابنده آفتاب بتاب
هر آنکه دست عنایت کشید بر سر خلق   کشید روی گناهان خویش خط ثواب
بدستگیری از پا فتادگان بر خیز   پی تسلی آسیب دیدگان بشتاب
ز حال خلق بدینسان که غافلی امروز   ترا به پرسش فردای حشر چیست جواب؟
بهر قدم که تو در راه خلق برداری   ذخیره ایست ترا از برای روز حساب
نشان مرد مسلمان مروت است و کرم   در این زمینه حدیثی شنو چو در خوشاب
کلام عالی (من اصبح و لم یهتم)   پیام خاص رسول خداست بر اصحاب

هماره پند (رسا) را چو در بگوش آویز
که پند اوست گرانمایه گوهری نایاب

بهارستان کسری

در این فرخنده جشن باستانی   بهار خـرمی و شادمـانی
درختان را حریر سبز بر تن   بجای جـامهٔ زرد خزانی
طرب افزا هوای کوهساران   نشاط آور نسیم بوستانـی
تو گوئی گسترانیدند در باغ   پرند چینی و بردیمانی

زمین سبز است و از دامان صحرا | بر آمد لاله‌های ارغوانی
بنفشه زلف چون افکند بر دوش | گشود از نو در عشق و جوانی
چو بر خیزد نسیم صبح، بلبل | کند بر شاخ گل شیرین زبانی
چمن را سبز بینی، بوستان را | بنفش و زرد و سرخ و آسمانی
بهارستان کسری شد گلستان | نگارستان چین و نقش مانی
کند در بوستان هر بامداد ان | نسیم صبحدم عنبر فشانی
کند سنبل ز یکسو دلفریبی | کند نرگس ز یکسر دلستانی
در این خرم بهار روح پرور | که فصل عشرت است و کامرانی
جوانی را غنیمت دان که باشد | جوانی نو بهار زندگانی
مکش از دامن صاحبدلان دست | مکن با دوستان جز مهربانی
نکوئی کن که تا چون نیکمردان | بماند نام نیکت جاودانی

(رسا) را بین که چون ابر بهاران
کند دریای طبعش در فشانی

سانحه بهمن ۱۳۲۷

موکب شاه جوان بخت چو در دانشگاه | در دل خلق فرود آمد با عزت و جاه
ناگهان اهرمن تیره‌دلی تیری چند | ز کمینگاه رها ساخت سوی شاهنشاه
تیر خائن چو جمال ملکوتی را دید | گفت لاحول ولا قوة الا بالله!
قامتی دید برازنده‌تر از سرو چمن | چهره‌ای دید فروزنده‌تر از اختر و ماه
حیفش امد که بر ان گل رسد اسیب و گزند | که مصون است چو گل دامن پاکش ز گناه
شرمش امد که کند ز آن دل و زان سینه گذر | که در آن مهر دل افروز وطن یافته راه
بوسه‌ای بر لب و بر گونه سلطان زد و رفت | کر بدحادثه‌اش بود خدا پشت و پناه
شکر کز فضل خدا شاه ز خطر ماند مصون | روز بدخواه وطن شد چو شب تیره سیاه

دوره خدمت میهن نپذیرد خللی — عزم سلطان که چو کوه است و حوادث پر کاه
پهلوی شاه جوان بخت رعیت‌پرور — ملك رادمنش خسرو آزادی خواه
شهریاری که بهر شهر و دیار افتاده است — صیت فضل و خرد و معدلتش در افواه

ای (رسا) لطف خدا حافظ شاه و وطن است
سایه شاه مباد از سر ایران کوتاه

بمناسبت افتتاح آرامگاه سعدی در اردیبهشت ۱۳۳۱

خوشا نوبهاران که گل در چمن — کند پر نیان بهشتی به تن
زند شانه بر زلف سنبل نسیم — چو موی پریچهرگان پرشکن
همه سبزه روید ز صحرا و باغ — همه لاله خیزد ز کوه و دمن
چمن از بنفشه چو باغ بهشت — درخت از شکوفه چو عقد پرن
خورد سبزه چون کودك شیرخوار — ز پستان ابر بهاران لبن
گل سرخ چون بشکفد، عندلیب — به شیرین زبانی کشاید دهن
بر آید گل از باغ و سنبل ز راغ — ز صحرا شقایق ز بستان سمن
چمن در چمن لاله و ارغوان — طبق در طبق نرگس و نسترن
نوای دل‌انگیز مرغان ز باغ — گه از سرو خیزد گه از نارون

***

خوشا سرزمین ادب خیز پارس — خوشا مهد صاحبدلان کهن
تماشای شیراز و آن سر و ناز — دل آدمی بر کند از وطن
خوشا تربت پاك سعدی کزان — گل و لاله خیزد چو مشگ از ختن
در آن سرزمین خفته صاحبدلی — وحید زمان و فرید زمن
به پیش (گلستان) سعدی خطاست — تماشای صحرا و باغ و چمن
همه (بوستانش) پر از ارغوان — همه گلستانش پر از یاسمن
(بدایع) چو بتخانه‌ای پر نگار — بتانی پریروی و سیمین بدن

بدایع بهشتی پر از میوه‌ها
چو لیموی پستان و سیب ذقن

(خواتیم) گنجی پر از دانه‌ها
چو لعل بدخشان و در یمن

گلستان چنان دل برد ز آدمی
که از شوق بر تن درد پیرهن

سخن آسمان است و سعدی بر آن
چو خورشید تابنده پرتو فکن

همهٔ فکرش آسایش خلق بود
نه در بند آسایش خویشتن

گهرها فشاند ز کلك بدیع
چو دریای طبعش شود موج زن

بفن سخن پروری روزگار
نپرورده چون سعدی استاد فن

گلستان سعدی بدارالسرور
کشد آدمی را ز بیت الحزن

خوشا (طیباتش) که با شهد عشق
برد از دل اندوه و رنج و محن

نمودند در ماه اردی بهشت
در آن خطه گویندگان انجمن

گشودند کاخ سخندان پارس
جهاندیده استاد شیرین سخن

(رسا) راه و رسم سخن پروری
ز (شیخ اجل) باید آموختن

دختر یتیم

یکشب برهنه پای و پریشان و ناتوان
دیدم یتیم دختر کی کنج رهگذر

بدحال و تیره بخت و سیه روز و مضطرب
رنجور و ناتوان و پریشان و نوحه‌گر

بر بستری ز برف و زگل آرمیده بود
خشتی نهاده جای متکا بزیر سر

لرزان تنش ز شدت سرما چو شاخ بید
پوشیده بود پیرهن کهنه‌ای ببر

صورت لطیف و بر اثر سردی هوا
افروخته چو آتش و از گل شکفته‌تر

پیچیده بود بر خود و گه سینه، گاه پشت
میساخت در مقابل تیغ هوا سپر

پاشیده روی صفحهٔ گل دانه‌های در
زان قطره‌های اشك که میریخت از بصر

کابوس فقر و مسکنت افکنده روی او
سایه، چو مرگ بر سر بیمار محتضر

از دود آه چشم فضا را نموده تار
وز سیل اشك روی زمین کرده پر گهر

میگفت من یتیم و رحمی بمن کنید
ای اغنیا که از فقرائید بی خبر
انصاف ورحم نیست مگر دردل شما
من بندهٔ خدایم ومثل شما بشر
چون من مباد هیچکس آزرده ویتیم
چون من مباد دختر کی زاروخونجگر
مادر ،چومرغ کاش که روی تو می پرید
تا میکشید بر سرم ازراه مهر پر
گر دوست داری ای پدر مهربان مرا
بردار سر زخاك و مرا همرهت ببر
ایکاش هردو بودی و سر می نهادمی
در دامن محبت آن مادر و پدر
گفتی که کرددردلم آهش اثرچوتیر
آری چو تیر آه یتیمان کند اثر
رفتم به پیش گفتمش ای دخترك منال
این پول گیروهرچه که خواهی برو بخر
گفت ای جوان برو که الهی شوی تو پیر
باعزت و بزرگی و اقبال وجاه وفر
دادی نجات جان مرا ازخطر ، برو
هرگز مباد جان تو درمعرض خطر
ای درمیان بستر گرم آرمیده خوش
غافل مشو زقهر خدا وند داد گر
سرمست عیش ونوش چه داند که بینوا
بادردوغم چگونه شبی را کند سحر!
فریاد خستگان شکند قلب سنگ را
ای سنگدل ز آه دل خسته کن حذر
لطف خداست شامل حال توانگری
کزراه لطف سوی گدایان کند گذر
خواهی زلطف برتو گشاید خدادری
هرگز بقهر خسته دلانرا مران زدر
شعرت (رسا) اثر بدل اغنیا کند
کوتاه کن سخن بهمین شرح مختصر

محتکر

این قصیده درجنگ عالمگیر دوم سروده شده است

خلق راغارت مکن زین بیشتر ای محتکر
کن ز آه آتشین ما حذر ای محتکر
مستمندان را میان سفره جای آب ونان
هست آب دیده وخون جگر ای محتکر

گرچو فرهاد آتش افتد بردلم نبود عجب
جان شیرین میرود از تن بدرای محتکر

تلخ خواهد گشت برکام تو و فرزند تو
آنچه بردی بهره از قندوشکر ای محتکر

دانهٔ نیکی بیفشان دست از غارت بکش
تا ترا حاصل دهد نیکی ثمر ای محتکر

گر چو کوه انبار سازی گندمت را عاقبت
میرود چون کاه بر باد هدر ای محتکر

میکند دست طبیعت با سلاح انتقام
خانهٔ ظلم ترا زیر و زبر ای محتکر

کس مسوزان تا نسوزد خرمن عمر ترا
آتش قهر خدای دادگر ای محتکر

زینهار از سوز آه خستگان اندیشه کن
گر ز پاداش عمل داری خبر ای محتکر

جان این بیچارگان را از خطر باید رهاند
تاخداوندت رهاند از خطر ای محتکر

تیر آه خستگان و نالهٔ افتادگان
میکند دردل اثر چون نیشتر ای محتکر

حق نیارد در نظر روز پریشانی ترا
تا پریشان را نیاری در نظر ای محتکر

سوخت مارا آتش بد بختی از پیروجوان
آری آری سوزد آتش خشک و تر ای محتکر

دوش کردم با دوتن از دوستان وقت غروب
از در دکان نانوائی گذر ای محتکر

کودکی دیدم که می‌بارید چون ابر بهار
بر گل رخسار مروارید تر ای محتکر
همچو مرغی کاشیانش از جفا گردد خراب
سر نهان میساخت زیر بال و پر ای‌محتکر
مادر پیرش عصا در دست و گریان زارزار
تا مگر نانی بدست آرد پسر ای محتکر
خرد سال دیگری با آستین میکرد پاك
اشگ حسرت را ز چشمان پدر ای‌محتکر
شب سر بی‌شام بربالین نهد این بینوا
در کنار کودکان در بدر ای محتکر
نالهٔ زار است ساز خانهٔ او ، ساز تو
تار (شهناز) است و آواز (قمر) ای محتکر
شام تو مرغ و فسنجان است و کنیاك و کباب
شام او خون دل واشك بصر ای محتکر
تو شب خودرا چنان پایان رسانی تا بروز
او شب خودرا چنین‌سازد سحرای محتکر
میکند این گریه‌ها بنیاد کاخ ظلم را
میکند این ناله‌ها روزی اثر ای محتکر
خود نصیحت گفتمت گر بشنوی ازراه‌لطف
گرچه آرد این نصیحت دردسرای‌محتکر
گر بشر اینسان کند نسبت بهمنوعان خویش
محو بادا تا ابد نام بشر ای محتکر

نوروز و بهار

خرما موکب فرخندهٔ نوروز و بهار
که بصد وجد و طرب کرد زگلزار گذار
بوستان خرم و شاداب ز انفاس نسیم
باغ بشکفته و سر سبز ز الطاف بهار
باد خیزد که زگیسوی چمن روبد گرد
ابر گرید که بشوید زرخ سبزه غبار
بلبل و گل همه شب دست در آغوش همند
تا ستانند ز هم کام دل از بوس و کنار
بلبل شیفته از شوق نداند چکند
چکند عاشق بایکدل و با اینهمه یار؟
شاهدانی همه مه طلعت و سیمین پیکر
لعبتانی همه خوش قامت و گلگون رخسار
دامن سنبل و گل پر کند از دانهٔ در
قطراتی که چکد صبحدم از برگ چنار
خوش بود منظرهٔ باغ و گل و دامن دشت
شب چو مهتاب بتابد ز خلال اشجار
ایخوشا نغمهٔ مرغان بهاری از دشت
ایخوشا قهقههٔ کبك دری از کهسار
سنبل از بوی خوش باد صبا شد سرمست
نرگس از زمزمهٔ مرغ سحر شد بیدار
آفرین باد بر آن دست که آورده پدید
ز عدم اینهمه زیبا صور و نقش و نگار

آفریننده فیاض خداوند کریم
جرم بخشنده ستار رحیم و غفار
پادشاهی که بفرمان همایونی اوست
گردش انجم و خورشید و مه و لیل و نهار
جز خدا کیست که کوس لمن الملک زند
اوست فرمانده و ما بندهٔ فرمان بردار
کیست آنکس که بصنع تو نخواند تحسین؟
کیست آنکس که بذات تو ندارد اقرار؟
نیست بر رحمت پاک تو دلی را تردید
نیست بر فیض وجود تو کسی را انکار
درس توحید تو خواند همه شب تا بسحر
بر سر سرو و سمن بلبل شیرین گفتار
بندگان راست به الطاف عمیم تو امید
خستگان راست بفضل و کرمت استظهار
دوستانند ترا بندهٔ احسان قدیم
بندگانند ترا از دل و جان شکر گذار
نظر لطف تو بخشیده جهانرا هستی
قلم صنع تو آورده پدید این آثار
نظم شیوای (رسا) بین که در این شیوهٔ نغز
پیروی کرده ز استاد اجل این اشعار

بهاریه

پر لاله گشت دامنهٔ کوهسارها — پر سبزه و بنفشه لب جویبارها
بادبهار مژدهٔ گل داد در چمن — بلبل به گل رسید پس از انتظارها

شد موسم تفرج صحرا و باغ و دشت فصل نشاط و عشرت و بوس و کنارها
کبکان زنند قهقهه در کوهسار و دشت مرغان کنند زمزمه بر شاخسارها
در دست جام باده و در دل شرار عشق لب بر لب نگار و بکف زلف یارها
از جنبش نسیم سحر قطره‌های در ریزد فروز شاخهٔ بید و چنار ها
بیدار گشت نرگس مخمور از چمن از نغمهٔ تذرو و نوای هزار ها
بر طرف جوی در شب مهتاب پای بید خوش باش در کنار گل و گلعذارها
فر بهار بین و نشاط نسیم صبح امواج آب و زمزمهٔ آبشار ها
گوئی ز برگ لالهٔ و گل پرنیان چین گسترده اند بر چمن و لاله زارها
باد صبا ز طره سنبل فشاند گرد وز چهره شقایق و نسرین غبارها
برخیز کز خلال درختان سرو و بید مهتاب منعکس شده در چشمه سارها
نرگس ز تاب باده هنوز او فتاده مست چون بامداد از می دوشین خمارها
جائیکه بلبلان چمن سرخوشند و مست بستان تو نیز کام دل از این بهارها
صبر و قرار از دل بلبل ربود گل خوبان چنین برند ز دلها قرار ها
با نغمه‌های دلکش و آهنگ دلفریب مرغان برند از کف ما اختیارها
بر گوش خود ز دولت ابر بهار، گل آویخته ز در و گهر گوشوارها
صحرا بهشت روشد و بستان بنفشه بو پر گشت شاخه‌های درختان ز بارها
هردم به جشن تهنیت گل کند گهر ابر بهار در قدم گل نثارها
ای خفته خیز و زمزمهٔ بلبلال شنو فریاد و شور و مستی شب زنده دارها
از کلك صنع صانع بیچون و بی بدیل آمد پدید اینهمه نقش و نگارها
گر صد هزار سال کند بنده شکر حق نتوان سپاس گفت یکی از هزارها
بخشنده‌ای که بهر عبودیتش نهند روی امید بر درش امیدوارها
ای دل بهار عمر غنیمت شمر چو گل تا نگذرد به بیهده اوقات کارها
منعم مناز اینهمه بر روزگار خویش کاین روزگار دیده بسی روزگارها

گیتی بجز سراچهٔ پر گیرو دار نیست | باید گرفت عبرت از این گیرو دارها
نیکی کنیم تا به نکوئی کنند ثبت | در دفتر زمانه ز ما یادگارها

شکوفه‌های سخن

بود شگفته تر از نوبهار گلشن من | شکوفه‌های سخن ارغوان و سوسن من
مرا نشاط وطراوت به‌زندگی بخشید | صفای چشمهٔ طبع و نسیم گلشن من
شبان تیره ، سخن های تابناك بود | ستارگان درخشان و پرتو افکن من
فروغ مهر ووفا ونشان صدق وصفا | مبرهن است ز اندیشه‌های روشن من
زفیض صحبت روشندلان پاك‌سرشت | بری ز تهمت و آلودگی است دامن من
اگرچه بار امانت خمیده ساخت مرا | خوشم که‌دیو خیانت نگشت رهزن من
چه افتخار و شرافت مراست برتر ازاین | که‌هست جامهٔ خدمت همیشه برتن من
چو آشناست به بیگانه‌کی سپارم دل | که‌جای دوست بود دل نه‌جای دشمن من
اگر زنند به شمشیر گردنم خوشتر | که خصم طوق غلامی نهد بگردن من
دریغ در ره میهن ندارم ازتن وجان | که باد جان و تن من فدای میهن من
مرا بکاخ فرومایگان نیازی نیست | که‌کاخ عزت نفس است جاو مسکن من
زلطف دوست چنانم غریق نعمت و ناز | که عاجز است زشکرش زبان الکن من

(رسا) چه‌باك زطوفان حادثات مرا
که آستان شه دین رضاست(ع)مأمن من

بمناسبت افتتاح آسایشگاه مسلولین خراسان

در آذر ۱۳۳۷ درقریهٔ نوچاه

توای آزرده مسلولی که‌هرشب | ز رنجوری نخوابی تا سحرگاه
توای افسرده بیماری که سوزد | تنت در آتش تب گاه وبیگاه

ندارى مونسى جز محنت و درد ندارى همدمى جز نالهٔ و آه
کنى مهتاب شب با کوکب اشک ز بى مهرى گردون شکوه با ماه
ز خون شد سینهٔ تنگ تو لبریز ز تب شد روى سرخت زرد چون کاه
منم از رنج دیرین تو واقف منم از حال غمگین تو آگاه
مبار از دیده گریان دگر اشک مکش از سینهٔ سوزان دگر آه
که سر زد آفتاب صبح امید در این صحراى صحت بخش (نوچاه)
کند لطف هوا و نور خورشید ز دامان تو دست خصم کوتاه
بخسب آسوده و ایمن که دشمن برون گردد ز سنگر خواه ناخواه
پزشکان خادم خلقند و بخشند ترا آسودگى زین رنج جانکاه
پى آسایشت کاخى بناشد بدست همت جمعى و طنخواه
نمیرد نام مردانى که کردند متاع عمر خود را صرف این راه
تو اى سرخوش ز جام شادکامى تو اى مست از شراب نخوت و جاه
چرا هستى ز حال خلق غافل چرا دارى ز بذل مال اکراه؟
چه داند سفله قدر تندرستى که نابینا نداند راه از چاه

(رسا) را چون سخن برخاست از دل
فتاده صیت گفتارش در افواه

پند دوست

مکن با ناکسان پیوند اى دوست که دل باید ز ناکس کند اى دوست
ز دوش خسته باز رنج بردار ز پاى بسته بگشا بند اى دوست
مده بد گوهران را پند هرگز سیه دل کى پذیرد پند اى دوست
بزن چون گل ز لطف و مهربانى بروى دوستان لبخند اى دوست
ندیدم بهر صحبت همنشینى به از مردان دانشمند اى دوست
کسى لذت برد از زندگانى که با دانا کند پیوند اى دوست

خدا راگر زخود خرسند خواهی　　دلی راکن زخود خرسند ای دوست
هر آنکو با بدان بنشست خود را　　بگرداب بلاافکند ای دوست
چو دونان بر سر دنیای ناچیز　　کنی چون و چرا تا چند ای دوست
چو موج حادثات از جای برخاست　　قوی دل باش چون الوند ای دوست
چو مردان خدا جز خدمت خلق　　شعار دیگری مپسند ای دوست

مبر پند (رسا) را هرگز از یاد
که شیرین تر بود از قند ای دوست

دانش آموز

خدای مهربان را درهمه حال　　مکن دور از نظر ای دانش آموز
نگهدار احترام مام و بنمای　　اطاعت از پدر ای دانش آموز
سحر برخیز و جان را خرمی بخش　　ز الطاف سحر ای دانش آموز
چو خواهی بر سعادت دست یابی　　مکش دست از هنر ای دانش آموز
که مرد بی هنر در زندگانی است　　درخت بی ثمر ای دانش آموز
بجز تحصیل علم و حسن اخلاق　　مکن کار دگر ای دانش آموز
مکن تا راه هموار درستی است　　ز راه کج گذر ای دانش آموز
بود سستی بلای تندرستی　　ز سستی کن حذر ای دانش آموز
مخور بهر مقام و شهرت و جاه　　فریب سیم و زر ای دانش آموز
کلامی دلنشین افتد که باشد　　مفید و مختصر ای دانش آموز
تمیز و باحیا و پاکدل باش　　ز گل پاکیزه تر ای دانش آموز
مپو راه هوسرانی که این راه　　خطر دارد خطر ای دانش آموز
پی کوشش ز جا بر خیز و منشین　　ز دنیا بی خبر ای دانش آموز
چراغ دانش و ایمان برافروز　　فرا راه بشر ای دانش آموز

در این عصر یکه کشورها فرستند — سوی گردون قمرای دانش آموز
توهم بگشا پی سیر تعالی — زکوشش بال وپر ای دانش آموز
محبت های استادان خودرا — زدل بیرون مبرای دانش آموز
همان خوشتر که درگیتی بنیکی — زما ماند اثر ای دانش آموز
مبرپند (رسا) راهرگز ازیاد
که ارزد چون گهرای دانش آموز

نسخه شادابی

زمن پر سنده مکاران شب وروز — که ای دانا طبیب عیسوی دم
چه نوشیدی ز جام زندگانی — که چون گل گشته ای شاداب وخرم؟
نه بر رویت نشیند گرد اندوه — نه از چشم تو بارد اشك ماتم
نداری سیم وزر دردست لیکن — ترا بنیاد خوشبختی است محکم
چه باشد رمز شادابی به گیتی — چه باشدراز خوشبختی به عالم؟
به پاسخ گفتم ای یاران دمساز — گشایم پرده از این راز مبهم
مرا درخلوت خاطر بهشتی است — کزان شادی نگردد ذره ای کم
دلی خالی ز کبرو کینه وآز — که در آن ره نیابد محنت وغم
بری ازاضطراب ووهم وتشویش — تهی زاندیشه های پوچ و درهم
بریدم شاخه های رشگ ازبن — دریدم پرده های بخل زهم
چودل شد پاك ازاین آلودگیها — شود آسایش خاطر فراهم
ز یمن تربیت گل های رنگین — ز باغ خاطرم روید دمادم
شد از طبع بلند و عزت نفس
(رسا) را ملك جاویدان مسلم

نوروز سپید

پا پرنیان سبز بهرسال نو بهار — باکاروان لاله و گل گشتی آشکار
امسال باشکوه فراوان چو نوعروس — با حلهٔ سپید کند جلوه نوبهار
یعنی سپید بختی وشادی وخرمی — آورده بهرملت وایران و شهریار
شدافتاب دولت نوروز صلحدوست — با پرچم سپید نمایان ز کوهسار
بالشکر سپید بهاران فرارسید — تا لشکر سیاه زمستان کند فرار
صدشکرکز نبرد سپیده سیاه شد — نوروز روسپید دراین طرفه کارزار
این جامهٔ سپید پزشگ طبیعت است — دارو رسیداز پی درمان کشتزار
جبران خشکسالی سال گذشته کرد — این قطره‌های رحمت واین برف آبدار
برف است یاسپیده صبح عنایتیست — برف است یاطلیعهٔ الطاف کردگار
این دانه‌های نقل که باریده برزمین — عیدی به آفریده دهد آفریدگار
این نوبهارخرم و نوروز روسپید — ما را دهد نوید به الطاف بیشمار
سالی مبارك است که ازطالع دوعید — صبح سپید بختی ما گشته آشکار
امسال نیز همره عید سعید فطر — آمد فرود موکب نوروز نامدار
آن عید ازدیار عرب ارمغان رسید — وین عیداز ملوك عجم مانده یادگار
نوروز جم طلیعهٔ عیش است وخرمی — آئین کی نشانهٔ مجداست وافتخار
صحرابهشت روشدو بستان بنفشه بو — باد بهار غالیه انگیز و مشگبار
شدباغ پرشکوفه و پرلاله کوه ودشت — صحرا پرازشقایق و پرسبزه جویبار
از بوستان ترانهٔ شادی رسد بگوش — آهنگ روح پرورمرغان زشاخسار

* * *

فرخنده باد وخرم وخوش این خجسته عید
بر مردمی که پاك نهادند و راستکار

بر مردمی که برفقرا سیم و زر کنند
شکرانهٔ سلامتی خویشتن نثار
بر مردمی که خارستم کنده از زمین
بر مردمی که کاخ کرم کرده استوار
بر مردمی که نقش بدی شسته‌از ضمیر
بر مردمی که نام نکو کرده اختیار
بر مردمی که ابر صفت شسته ازکرم
از چهرهٔ فسردهٔ دلخستگان غبار
بر مردمی که نام و اثرهای نیکشان
ثبت است در سفینهٔ نیکان روزگار
بر مردمی که کاخ سعادت بنا کنند
بر پایهٔ شرافت و ناموس و اعتبار
در این خجسته روز (رسا) شادباش عید
تقدیم دوستان کند این نظم شاهوار
ما در پناه رحمت حق آرمیده‌ایم
پیوسته شاد وخرم وپیروز و کامکار

طلیعهٔ فطر

برآمد از افق با روی خرم
هلال ماه شوال المکرم
ندارد داس ماه نو، که غافل
مشو از کشته ای فرزند آدم
دروکن کشتهٔ کردار خود را
کزان زاد سفر سازی فراهم
مبارکباد گوید بندگان را
مهٔ نو با رخ خندان و خرم
بران مردان با ایمان و اخلاص
که پیمان با خدا بستند محکم
بران پاکان که‌سرافکنده بر خاک
به تعظیم خداوند معظم

شکسته شاخه‌های حرص از بن گسسته پرده‌های کبر از هم
ز روی بینوایان شسته از لطف غبار محنت و اندوه و ماتم
ز دوش تنگدستان از ره مهر گرفته بار فقر و ذلت و غم
رسانده بر تن رنجور دارو نهاده بر دل مجروح مرهم
بجز نور صفاشان نیست در دل بجز یاد خداشان نیست همدم
بهشت جاودان روشندلان را شد از فیض سحر خیزی مسلم
سحر خیزان صفا بخشتد جانرا ز انفاس نسیم عیسوی دم
دلا آئین زهد و بندگی را بیاموز از علی(ع) استاد اعظم
ز دوش از بار سنگین علایق ترا همچون سبکباران شود کم
نشیند روی گل‌های بهشتی دل از فیض سبکباری چو شبنم
(رسا) دارد کسانی را خدا دوست
که دست دوستی دادند با هم

بمناسبت زلزله لار که در چهارم اردیبهشت ۱۳۳۹ اتفاق افتاد

دیدیکه باز خشم طبیعت چکار کرد
با سر زمین لار چها روزگار کرد
چون اژدهای گرسنه در کام خود زمین
چندین هزار مردم بد بخت لار کرد
لار آنچنان به لرزه در آمد که خلق را
بر ماتم شکسته دلان بی قرار کرد
در موسم بهار که جشن طبیعت است
ما را عزای هموطنان سوگوار کرد
بس چهره‌ها که قهر طبیعت تباه ساخت
بس دیده‌ها که خشم زمین اشکبار کرد

گلهای نـو شکـفتهٔ اقلیم پارس را
پنهان بزیر بوتهٔ خاشاك و خار کـرد
از داغ جانگداز عزیزان تیره بخت
ما را چو لاله خونجگر و داغدار کرد
از بانگ دلخراش یتیمان و کـودکان
جـاری ز دیـده اشك چو ابر بهار کرد
چندین هزار خانه بویرانه شد بدل
خلقی به درد فقر و فلاکت دچار کرد
جمعی در انتظار کمك چشم بر رهند
باید کمك بمـردم چشم انتظار کرد
آنکس کـهٔ بر شکسته‌دلان رحمت آورد
خود را غریق رحمت پروردگار کرد
خدمت بخلق کن که خدا لطف خویش را
معطوف حال مردم خدمتگزار کرد
دست کرم برآر که جای درنگ نیست
باید بناتـوان کمك بیشمار کـرد
هرگز غبار غم ننشـیند بچهره‌اش
آنکس که پاك از رخ یاران غبار کرد
باید بپای خلق ستمدیده سیم و زر
شکرانهٔ سلامتی خود نثار کرد
خدمتگزار خلق‌خدا باش‌چون (رسا)
خرم کسی که خدمت خلق اختیار کرد

فاتح دهلی

بمناسبت تجدید بنای آرامگاه نادر

کیست دانی خفته در این کاخ ، سلطانی شهیر
فاتح دهلی ، شه افشار ، سرداری دلیر
پیکر سردار نامی نادر کشور گشاست
آنکه سر در پیشگاهش سرکشان افکنده زیر
در رسوم ملك و آئین سیاست بی‌همال
در فنون جنگ و آداب نظامی بی نظیر
پرچم ایران زد از البرز بر هیمالیا
سربلند از نام او شدسر زمین اردشیر
تخت طاوس ارمغان آورد ازهندوستان
زیور از الماس و درافزودبرتاج وسریر
بر غنائم کوه نور افزودبا دریای نور
شد نبرد سومنات افسانه زین فتح خطیر
تاج بخشی‌های نادر بین که این آزاد مرد
تاج شاهی میگذارد برسر شاه اسیر
از تجاوزهای دشمن ملك افتادی ز پای
گر نبودی دست نادرمملکت رادستگیر
این همان فرزند شمشیراست کزعزم بلند
رو بهان راازحریم ملك راندی همچوشیر
سال خورشیدی هزاروسیصد است وسی و نه
کز(رسا) جاوید ماند این شعر نغز و دلپذیر

پاسخ به حسود ۳۹/۷/۴

شنیدم نویسنده‌ای خود پسند
نوشته است در نامهٔ هیرمند

که در جشن طالار قدس رضا
بمیلاد پیغمبر ارجمند

سخن‌های دکتر رسا را نبود
مضامین شیرین و نغز و بلند

نگفت آفرین کس که شعرش نبود
چو دیگر سخن‌های او دلپسند

بباید که در جشن تالار قدس
یکی طرح مردم پسندی فکند

خرید از سرایندگان چامه‌ها
که شیرین کند کام‌مارا چو قند

بدو گفتم ای ماجراجو که ساخت
ترا آتش کینه همچون سپند

بهای سخن از سخندان بپرس
تو گوهرچه‌دانی که ارزد بچند!

ترا بود گوش ارادت گران
که نشنیدی آن نغمه‌های بلند

ترا بود چشم بصیرت علیل
که نشناختی بوریا از پرند

چو گل چهره‌ها زان سخنها شکفت
تراچهره شد ازحسادت نژند

تو از کین‌زدی نیشخندم، ولی
محبان آل علی نوشخند

اگر چامه باشد برای فروش
پشیزی نیرزد بر هوشمند

متاع من اخلاص وصدق و صفا
متاعی گرانمایه و سودمند

سخن‌گر نباشد ز صدق و صفا
نباشد جز اندیشه های چرند

منم پیرو کیش روشندلان
به‌آئین آزادگان پای بند

نیم سرخوش از جام بیگانگان
که چون آزمندان نیم آزمند

تو چون کاه بازیچهٔ بادها
منم پای برجا چو کوه سهند

تودر بند جاه و اسیر مقام
من آزاد وآسوده از قید و بند

مرا هست آکنده گنجی ز در
ز امثال و آداب و اندرز وپند

زطب وادب نسخه‌هائی مراست
که درمان پذیرد از آن دردمند

(رسا) در پناه حریم رضا
مصون است ازهر بلاو گزند

بمناسبت اقتران عید فطر باعید نوروز سال ۱۳۴۰

از مقدم دو عید زمین سبزو خرم است
هنگام عرض تهنیت و خیر مقدم است

امسال نیز موکب مسعود عید فطر
با موکب خجستهٔ نوروز، توام است

فطر است حکم فطرت و آئین پاک ما
نوروز یادگار گرانمایه جم است

از دولت بهار بهرجا که بگذری
اسباب کامرانی و عشرت فراهم است

گرباد نوبهار دم عیسوی گرفت
ازعطر روح پرور گلهای مربم است

دانی کدام ملت فرخنده بخت را
اقبال وسروری وبزرگی مسلم است

آن ملتی که پیرو آئین راستی است
آن ملتی که واجد ایمان محکم است

عید است وشاد باش به از بذل مال نیست
بر تیره بخت آنچه کرامت کنی کم است

چون ابر نوبهار زلطف و کرم بشوی
آنجا که نقش حسرت و ناکامی و غم است

چون باد نو بهار بساط طرب فکن
آنجا که فقر و محنت و اندوه و ماتم است

آنکس که دادکام دل نامراد را
با شاهد مرادهم آغوش و همدم است

خدمت بخلق کن که در این گیرودارها
خدمت بخلق برهمه کاری مقدم است

درآدمیت ای بشر بوالهوس بکوش
کاین مابه التفاوت حیوان ز آدم است

دست فتاده گیر که ازموج حادثات
همواره دستگیر تودادار اعظم است

رخ برمتاب ازدر سلطان دین رضا (ع)
کاین کعبه قبله گاه سلاطین عالم است

این شعر نغز هدیهٔ نوروزی (رسا) است
شعریکه چون بهار دل انگیز و خرم است

مرگ لومومبا رهبر آزادی کنگو ۳۹/۱۲/۸

دیو استعمار اگر (باتریس لومومبا) رارbود
رهبر ملت سر تسلیم کی آرد فرود

مرگ بر دژخیم خون آشام استعمار باد
بر روان رهبر آزادی کنگو درود

رفت آن مرغ سبکبالی که برهر شاخسار
خواندی ازبهر طلوع صبح آزادی سرود
رفت آن مرد وطنخواهی که درزندان خصم
شد مقید تا رهاند ملتی را از قیود
نام او بر صفحهٔ تاریخ ماند یادگار
یاد او در دفتر ایام ماند یادبود
ماجرای افتخار آمیز آن مرد سیاه
میدرخشد با خطوح سرخ برچرخ کبود
در بلای سخت کنگوداد نیکو امتحان
مرد را اندر بلای سخت باید آزمود
گفت نگذارم که موئی از سرملت کنند
گوبه دشمن برکند آشفته مویم زود زود
تیره‌دودی زآتش افروزان کنگوشد بلند
اشگ ماتم شدروان‌ازدیده‌ها زان تیره‌دود
دیو پندارد که با مرگ فداکار وطن
محو گردد نام آزادی زدیوان وجود
دامن گیتی شد ازخون سیاهی لکه دار
کی توان این لکه را ازدامن گیتی‌زدود
آفرین برجنبش آن‌مرد میهن دوست‌باد
جنبش مردان میهن دوست راباید ستود
عزم مردان بگسلاند قید استعمار را
میتوان با جانفشانی باب آزادی گشود
ای ستمکاران حذر از شعله های انتقام
تانسوزدکاختان چون قصر فرعون وثمود

ای زبر دستان ستم با زیر دستان تابکی
زینهار از آتش خشم خداوند و دود
گر نباشد در جهان از صلح و امنیت نشان
سازمان صلح یاشورای امنیت چه سود ؟
سایه افکندی همای صلح برروی ملل
گر ملل را اختلاف و جنگ و خونریزی نبود
باهم آهنگی و خوش بینی شود حل مشکلات
پس بباید برهم آهنگی و خوش بینی فزود
گر حدود عدل گردد حکمفرما برملل
نیست دیگر اختلافی برسر مرز و حدود
پرچم آزادی کنگو شود روزی بلند
دیو غاصب رابسوزد خشم ملت تاروپود
ملت آزاده باجهدوفداکاری (رسا)
میتواند گوی استقلال و آزادی ربود

بمناسبت ورود هیئت فرهنگی پاکستان
در خراسان بسال ۱۳۳۲

کاروان گل ز پاکستان رسید — زان نشاط وخرمی برجان رسید
ازگلستان باغبان دامن کشان — باگل و باسنبل و ریحان رسید
یار را یاد آمد از عهد قدیم — دوست بهر بستن بیمان رسید
گوش دل بگشای کز طرف چمن — نغمهٔ مرغان خوش الحان رسید
شاد زی ای ملت مهمان نواز — کز دیار آشنا مهمان رسید
در خراسان مهد استاد سخن — هیئتی از خاك پاکستان رسید
صاحبان بینش و علم و ادب — کاروان دانش و عرفان رسید

صدر استادان پاکستان (شفیع) با گروهی از هنر مندان رسید
زد تبسم (صوفی) شیرین سخن همچوگل باچهرهٔ خندان رسید
(سرور) استاد زبان پارسی با روان خرم و شادان رسید
طوطیان هند را از (عندلیب) شکر از طبع شکر افشان رسید
(طاهری) دراین مبارك آستان با دلی تابنده از ایمان رسید
(هوشیار) آن شاعر اردو زبان اوستاد نامی دوران رسید
خرم آن خاکی که بادست (جناح) دولتش راپایه برکیهان رسید
تشنگان را مژدهٔ آب زلال از حریم حجت یزدان رسید
بوی گل از خاك پاکستان (رسا)
بر مشام ملت ایران رسید

در جشن پرورشگاه کودکان مشهد

نظر بر چهرهٔ این کودکان کن خدایت آنچهٔ فرموده است آن کن
ترحم ای توانا تا توانی به اطفال یتیم و ناتوان کن
عطا مشتی زرو سیم ای توانگر بمشتی کودك شیرین زبان کن
غبار از چهره گلها بیفشان زلطفت این فضارا بوستان کن
براین گلها دراین گرمای سوزان درخت عاطفت را سایبان کن
ز دستت تا برآید دستگیری ازاین مرغان دور از آشیان کن
خدارا گرزخود خوشنودخواهی دل افسردگان را شادمان کن
نگاهی از ره لطف وعنایت بسوی مردم بی خانمان کن
در آغوش محبت خستگان را رها از رنج و اندوه جهان کن
بیفشان بر تهی دستان زر و سیم سبك خودرا ازاین بارگران کن
سرای تیره بختان را ز رافت بشب روشن چو ماه آسمان کن
کمان برکش ز بهر صید دلها رها تیر محبت از کمان کن

چو نامت جاودان ماند به نیکی
به نیکی نام خودرا جاودان کن
نکوئی را رسد پاداش نیکی
اگر باور نداری امتحان کن
چومردان همت و توفیق خدمت
تمنا از خدای مهربان کن
بخدمت کوش و در خدمتگزاری
تاسی بر امیر مؤمنان کن
علی خدمت بمردم رایگان کرد
توهم خدمت بمردم رایگان کن
(رسا) باغ‌سخن را آبیاری
زآب چشمهٔ طبع روان کن

نغمه آسمانی

بیا تا بهم مهربانی کنیم
ز دیدار هم شادمانی کنیم
بیا تا بکام دل دوستان
دراین‌بوستان، کامرانی کنیم
بشادی بکوشیم و دل را تهی
زغم های دنیای فانی کنیم
بدامان گلها، چو مرغان باغ
نشینیم و شیرین زبانی کنیم
چودل‌ماندشاداب وخرم، توان
به پیری نشاط جوانی کنیم
زشادی‌چوقامت‌توان‌داشت‌راست
چرا قامت از غم کمانی کنیم
به پرونده عمر نا پایدار
غم رفته را با یگانی کنیم
به دلهای ویرانه از راه مهر
چو خورشید پرتوفشانی کنیم
چو جاوید ماند اثر های نیک
اثر های خود جاودانی کنیم
چه لذت به از بزم اهل سخن
ز اهل سخن میهمانی کنیم
ز نوشابهٔ ذوق ولطف وصفا
چوگل چهره ها ارغوانی کنیم
بگیریم داد ستمدیدگان
براین گوسفندان شبانی کنیم
چو ناموس میهن فتد در خطر
فدا کاری و جانفشانی کنیم
جهان زنده گردد ز گویندگان
ز گویندگان قدر دانی کنیم
چو ماراست گوش‌مروت گران
شکایت چرا از گرانی کنیم

چو باشد ز بان و دل مایگی چه حاجت که باهم تبانی کنیم
چو دل روشن از خوش گمانی شود چرا تیره از بدگمانی کنیم
تن از کار گردد توانا ، برون ز تن سستی و نا توانی کنیم
علی راست پندی همان به که گوش بدان نغمهٔ آسمانی کنیم
جو پیرایه هارا بدور افکنیم به آسودگی زندگانی کنیم
خوش است این معانی چه خوشتر (رسا)
که آویز گوش این معانی کنیم

در راه آزادی

چنان شد چیره بر گیتی مفاسد که خون پاك ما گردید فاسد
فضیحت را چنان شد گرم بازار که بازار فضیلت گشت کاسد
چه شد آن همت و افکار عالی صفای سیرت و حسن عقاید
چه شد آن زهد و آن ایمان و تقوی کجا رفتند آن مردان زاهد
بنا پاکی مبدل شد درستی قبایح شد مسلط بر محامد
چنان سیل خیانت گشت جاری که بازار امانت ماند راکد
ز بیحسی و بیحالی و سستی چه ضربت‌ها که بر ما گشت وارد
زوال دولت و افلاس ملت زدخل اندك است و خرج زاید
بمقصد مردم بیدار ، نزدیك ولی ما خفتگان دور از مقاصد
در آن کشور مصالح راه یابد که از بن ریشه کن گردد مفاسد
نهال نهضت افکار ملی نروید در محیط نامساعد
به دلها تا نتابد نور ایمان اثر کی میکند ارشاد راشد
نه در سر افکند شوری ، مجلات نه بر دل میزند چنگی جراید
قلم باید که ارشادش بشر را چو نخل بارور بخشد فوائد

دگرشد عرصه برآزادگان تنگ ز بار رنج و آلام و شداید
نظر برالجزایر کن کز آن خاك رسد فریاد مردان مجاهد
پی بنیاد استقلال ، مردان فرو در خون دشمن برده ساعد
(جمیله) باسپاهی رزم آرای زنان را گشته پرچمدار و قائد
پی پیروزی مردان اسلام برآمد بانگ تکبیر از مساجد
بیا ای پیك آزادی که گیتی بر این پیکار خونین است شاهد
(رسا) از حاسدان هرگز مییندیش
که روشن بین نیندیشد ز حاسد

چه میشد

چه میشد صلح اگر پادار میشد سپاه جنگ تار و مار میشد
فروغ صلح و آزادی چو خورشید پدیدار از در و دیوار میشد
عدالت جانشین ظلم میگشت بدل بر آشتی پیکار میشد
چه میشد گر اسیر آزاد میزیست رها از قید استعمار میشد
چه میشد گر بجای قتل و تخریب اتم داروی هر بیمار میشد
چه میشد گر غبار حسرت و رنج بشر را پاك از رخسار میشد
چه میشد گر بشر آسوده خاطر ازاین اوضاع وحشت بار میشد
چه میشد گر حریم آشنائی سراسر خالی از اغیار میشد
پی پیمودن راه تعالی چه میشد راه اگر هموار میشد
چه میشد گر قلوب خفتهٔ ما از این خواب گران بیدار میشد
متاع ناکسان بر باد میرفت سر غارتگران بر دار میشد
قوی با زیردستان صلح میکرد غنی با تنگدستان یار میشد
بجای رشوه خواری راستکاری شعار مردم غدار میشد
نمیشد گر اسیر دیو شهوت بشر کی روزگارش زار میشد

بشر مست از غرور و خودپرستی است
چه میشد مست اگر هشیار میشد

چه میشد گر بسیط خاك خالی
ز افراد جنایتکار میشد

تقلب گر ز دنیا رخت میبست
گلستان جهان بی خار میشد

مفاسد چیره برما گشت ، ای کاش
که فاسد بر کنار از کار میشد

مگردان روز دینداری، که گمراه
نمیشد گر بشر دیندار میشد

اگر دین بود برما حکمفرما
کجا سرمایه ها انبار میشد

عدالت گر رعایت میشدی، کی
به گیتی اینهمهٔ کشتار میشد

خوش آن عصریکه باحسن تفاهم
ملل را حل بسی دشوار میشد

خوش آنعهدیکه با عهد مودت
بشر از صلح برخوردار میشد

زمانی گفته ها تأثیر میکرد
که توام گفته باکردار میشد

اثر گر با حقیقت وفق میداد
کجا محو آنهمه آثار میشد

(رسا) گر بر مدار عدل و دانش
حصار مملکت ستوار میشد

زنشر دانش و بسط عدالت
سراسر مملکت گلزار میشد

پیام عید

پیداشد آفتاب سعادت ز بام عید
ازره رسید موکب فرخنده نام عید

باچهره گشاده سلامی بعید کن
زیرا سلامتی است جواب سلام عید

امروز برسریر خلافت علی نشست
والاشد از مقام ولایت مقام عید

تاگل نثار مقدم نوروز جم کند
پیك بهار آمده در التزام عید

نوروز یادگار نیاکان پاك ماست
پس لازم است برهمه کس احترام عید

از بوی عید خرم و خوشبو مشام ماست
کز گل شده است خرم و خوشبو مشام عید

باصد هزار جلوه خرامد بباغ وراغ
طاوس مست عشوه گر خوشخرام عید

پرشد ز سبزه دامن نوروز سبز فام
لبخند زن چو گل برخ سبز فام عید
بر آن صف منظم گلها نگر که هست
آئینه نظام طبیعت نظام عید
با کاروان لاله و گل بهر شاد باش
از ره رسید شاهد شیرین کلام عید
عیداست وروزجشن گل و بزم نو بهار
شرکت کنیم یکسره در بارعام عید
عید آمد و مراد دل خستگان بده
تا باده مراد بنوشی ز جام عید
انفاق ودستگیری ولطف وعنایت است
بر گوش جان اهل مروت پیام عید
ای دل مرام عید صفا ومحبت است
هرگز نمیرد آنکه بود هم مرام عید
برشام تار خسته دلان روشنی به بخش
تاصبح دولت تو بر آید زشام عید
عید از پی سعادت ملت قیام کرد
مارا دهد نوید تحول قیام عید
منظور با خبر شدن از حال یکدگر
باشد از این مراسم و این ازدحام عید
از بهرشاد باش در این سال نو(رسا)
بسرود این چکامه شیوا بنام عید

نوید رحمت

ماه مبارك آمد ای دوستان بشارت
کز سوی دوست مارا هر دم رسد اشارت
شد از خدای عادل در شام قدر نازل
فرمان آسمانی با بهترین عبارت
آمد نوید رحمت ای دل زخواب برخیز
باشد که باقی عمر جبران شود خسارت
خواهی اگر برد جان ره در حریم جانان
باید که شست دل را در چشمه طهارت
مادر دل شکسته رخسار دوست دیدیم
منگر شکسته دل را با دیدهٔ حقارت

با اشک دردمندان فیض خداست جاری
درقلب مستمندان کن دوست را زیارت
تاکی اسیر شهوت‌ای خفته دل رها ساز
این مرغ بوالهوس را از پنجه اسارت
در کلبه های تاریک شمع کرم برافروز
یابد ز گرمی مهر افسرده دل حرارت
ای‌دل غبار اندوه از چهره ها بیفشان
تا نگذرد ترا عمر در محنت و مرارت
گـر تن درست خواهی بنیاد راستی کن
کزخشت کج نهادن ویران شود عمارت
تکیه مکن بدنیا ای دل که جاودان نیست
نی کرسی وکالت نی مسند صدارت
مفتاح رستگاری زهد است و راستکاری
ای هرزه دست بـر دار از دامن شرارت
بیدار دل مصون است از دستبرد دزدان
کالای خفته دل را رهـزن برد بغارت
هرگز بما نگردد اندوه و رنج نزدیک
گر عقل دور اندیش برما کند نظارت
رواز (علی - ع) بیاموز اخلاص و بندگی‌را
کاندر خدا شناسی است استاد بامهارت
گلبانگ‌مرغ‌شب‌را بشنو (رسا) که‌گوید
ماه مبارك آمد ایدوستان بشارت

***

جینا

درسال ۱۳۴۲ خورشیدی هنرپیشه ایتالیا بنام (جینالولوبریجیدا) بطهران دعوت شد و در فرودگاه مهر آباد مورداستقبال چندین هزار مردم پایتخت واقع گردید.

از دامن کوه الپ بوری تابید ستاره ای فریبا
ماهیکه ربوده تاج شاهی از فرق ستارگان زیبا
زیبا صنمی باسم (لولو) آشوبگری بنام (جینا)
چون دسته گلی فرود آمد در دامن ده هزار شیدا
شد زیب جراید ومجلات تصویر زنی بلند بالا
در سلسله جبال البرز آن سلسله موفکند غوغا
آرام ربوده از زن و مرد دل برده ز دست پیروبرنا
ای دیوسفید سر بر آور کن فتنه روم را تماشا
برگردن سر کشان میفکن بندیکه ترا فکند از پا
جینا ز پی هنر نمائی آمد بدیدار ابن سینا
تاباحرکات شهوت انگیز بیدار کند عواطف ما
باداروی رقص و دلربائی بیماری ما کند مداوا
ای ملت شش هزار ساله ای وارث تاج وتخت دارا
ای رفته فروبخواب غفلت وامانده ز کاروان دنیا
درشرق مگرستاره ای نیست کو زغرب ستاره شدهویدا
این سیل تمدنیکه امروز آورده برون سراز اروپا
آمد که فرشته عواطف از دامن ما برد به یغما
ای کوکب صبح معنویت بنمای جمال عالم آرا
کز ابر مظالم و مفاسد شد تیره افق چوشام یلدا

دانی زده تکیه عالی — نادان شده جانشین دانا
شد قحطی دانش و فضیلت — انصاف و مروت و مدارا
در کنج قفس ز بی زبانی — خاموش نشسته مرغ گویا
یارب ز کرم بما عطا کن — گوش شنوا و چشم بینا

بمناسبت یکصدمین سال تاسیس صلیب سرخ

مه اری بهشت آمد که امسال — ز بستان بگذرد بافرو اجلال
بصحرا گسترانده دیبه سبز — پرند سرخ بر هامون واتلال
خوشا آهنگ مرغان بهاری — که انگیزد نشاط و مستی و حال
ز تاریخ صلیب سرخ امروز — زدم فرخنده فالی آمد این فال
که در راه رفاه خلق بگذشت — زتأسیس صلیب سرخ صدسال
بدست (هانری دونان) بناگشت — بنائی کان نخواهد گشت پامال
گهی آوارگان را مهد امید — گهی در ماندگان راکاخ آمال
مصیبت دیدگان را روز سختی — که پرسد جز صلیب سرخ احوال؟
کند افتادگان را دستگیری — کند بر بینوایان بذل امـوال
بهر جا جغد ویرانی کند روی — صلیب سرخ بگشاید پروبال
زهی خدمتگزان بشر دوست — زهی افراد نیکو کار وفعال
بشکر تندرستی ای توانگر — مکـن هرگز دریغ از بخشش ومال
چو بارد بـر توباران عنایت — چو ابر نو بهاران باش بذال
زنیکی برگ عیشی پیش بفرست — که سختی ها ترا آیـد بـدنبال
چو بخت آمد مگردان روی ازخلق — که جاویدان نخواهد ماند اقبال
بکردار نکو کوشیم امروز — که مارا توشه فرداست اعمال

توانگـر را نکوکاری بیاموز
(رسا) با حکمت واندرز امثال

نوروز در کنار رود کارون

خوشا نوروز و این جشن همایون — تفرج در کنار رود کارون
خجسته جشن نوروز ارمغانی است — ز دوران جم و عهد فریدون
مرا چون دید چون خرمشهر امسال — نصیب افتاد از بخت همایون
بهاری دلپذیر و نغز و زیبا — دیاری خرم و سرسبز و گلگون
بهرجا بگذری گلهای لادن — بهرسو بنگری گلهای میمون
پرند سبز بر دامان صحرا — حریر سرخ بر رخسار هامون
نسیم آهسته خیزد تا بروبد — غبار محنت از دلهای محزون
چو لیلی نو عروسان بهاری — سر از دامان باغ آورده بیرون
فرود آورده سر تا بوسه گیرد — ز لیلی شاخه‌های بید مجنون
شد از امواج آب و بزم مهتاب — صفای خاك خرمشهر افزون
کنار رود کارون دوستان را — ز شادی روشن و گرم است کانون
تماشای طبیعت در بهاران — دل ما را کند شیدا و مفتون
قرینی خوشتر از گل نیست ما را — دلا پیوسته با گل باش مقرون
دل مارا چو مرغان بهاری — برانگیزند با آهنگ موزون
فروریزد چو ابر نو بهاران — ز طبع شاعران درهای مکنون
مکن بر عهد دنیا تکیه هرگز — که افسونگر بود آئینش افسون
بگیرد باده گل رنگ در دست — بگیرد جام دل لبریز از خون

(رسا) را خوشتر از کوی (رضاع) نیست
کنار چشمه الطاف بیچون

	472		
	908		
	570		
	1950		

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

غزلیات

972
908
570
1950

Call No. A4ILS-9C-W-E Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

مقدم دوست

رنجه فرما قدم ای دوست بکاشانه ما
تا مزین بقدوم تو شود خانه ما

خرم آن روز کزان چهره تابان فکنی
پرتو مهر بر این کلبه ویرانه ما

شانه هرگز تهی از بار محبت نکنیم
که بجز باز محبت نکشد شانه ما

شبی از لطف زکاشانه ما کن گذری
که بجز نور صفا نیست بکاشانه ما

جان‌زشادی‌بلب آمد که‌شدازمقدم دوست
کلبه روشن ز فروغ رخ جانانه ما

آنچنان مست زصهبای محبت شده ایم
که جهان پرشده از نعره مستانه ما

اشک‌شوقی که فشاندیم بخاك ره دوست
شد نثار قدم گوهر یکدانه ما

ای دل از ساغر ما باده عشرت مطلب
که بجز خون جگر نیست به‌پیمانه ما

دامن عزت و آزادگی از کف ندهیم
که بدست آمده با همت مردانه ما

گرچه انسانه فرهاد بود شور انگیز
قصه ای نیست بشیرینی افسانه ما
عرصه عشق نه‌جولانگه عقل‌است (رسا)
صحبت ازعقل مکن بادل دیوانه ما

مرغ مشتاق

مرغ مشتاق دلم رقص کنان جام بدست
پروبالی زدو بر دامن شیراز نشست
در میخانه گشودند و بیك جرعه می
دل افسرده بوجد آمدوشدسرخوش ومست
گفتم ای دل زچه رو توبه شکستی ، گفت
هر که‌ره‌یافت‌بمیجانه چومن توبه شکست
دل صفا یافت چو برپیر خرابات رسید
که بدین راه توانی بحقیقت پیوست
جذبه دوست بشیراز کشانید مرا
دوست‌باید بره‌دوست دهدهرچه که‌هست
هرگز از بار محبت نکنم شانه تهی
که سرشتند کلم را بمحبت زالست
صحبت مردم صاحبدل شیراز مرا
بردل خسته در محنت ایام ببست
برسر تربت حافظ زده‌ام فالی خوش
که زفیض نفسش خاطرم از رنج برست
گفت در دامگه حادثه دل را مفریب
خرم آن‌دل که ازاین دامگه حادثه جست

درگلستان سخن رفتم و دیدم که چو گل
سخن سعدی شیراز رود دست بدست
آدمیت روش مکتب سعدی است بیا
که ترا سوی بلندی برد از عالم پست
هست با پارس مرا الفت دیرینه (رسا)
رشته الفت دیرینه نبایست گسست

قبله نیاز

ایکه بر خاك درت روی نیاز است مرا
طاق ابروی تو محراب نماز است مرا
روشن از مهر توشد کلبه خاموش دلم
گوهر عشق تو درمخزن راز است مرا
نیست جز بار غم دوست بدوش دل من
که غمش مونس شب‌های درازا ست مرا
شعله بر خرمن دلها زده سوز سخم
این چه سوزی است که در پرده ساز است مرا
میتوان یافت ز سوز دل و اشگ قلمم
که دراین سینه بسی سوز و گداز است مرا
شدمرا عیش میسر که دراین بزم و جود
دل تهی از حسدو کینه و از است مرا
شاعر شاه خراسانم و بر سر ز کرم
سایه پادشه بنده نواز است مرا
نکشم دست زدامان ولینعمت خویش
که براین قبله (رسا) روی نیاز است مرا

طالع بیدار

هنوز شعله آهی که داشتم دارم
ز سیل اشگ سپاهی که داشتم دارم

زاشگ دیده اخترفشان من پیداست
که چشم مهر بماهی که داشتم دارم

اگر کشیدن بار محبت است گناه
بدوش بار گناهی که داشتم دارم

گسستنی نبود رشتهٔ محبت من
که دل بزلف سیاهی که داشتم دارم

سرشك اهل محبت گواه سوز دل است
ز اشگ دیده گواهی که داشتم دارم

در انتظار تو حالم تباه گشت بیا
که بیتو حال تباهی که داشتم دارم

زیمن طالع بیداد و فیض آه سحر
در آستان تو راهی که داشتم دارم

رسید دولت وصل از نگاه دوست مرا
هنوز پاس نگاهی که داشتم دارم

(رسا) چه باك زدشمن شکسته حالانرا
بکوی دوست پناهی که داشتم دارم

محرم دل

هر که دل کند ز اغیار بر یار بماند
خوشدل آن دوست که با دوست وفادار بماند

میخرامی خوش و باسرو ترا نسبت نیست
سرو رفتار تو چون دید ز رفتار بماند

ز کمند تو رهائی نتوان یافت دگر
هر که با زلف تو دل بست گرفتار بماند

غنچه میخواست که پیش تو بگفتار آید
لب خندان تو چون دید ز گفتار بماند

دیدم آن حسن خداداد و بر آن آیت صنع
کردم اقرار ولی شیخ در انکار بماند
زنده از بوی نسیم سحر وصل تو گشت
آنکه شبها ز غم هجر تو بیدار بماند
دور زیبائی لیلی چو بهار آمد ورفت
داستان غم مجنون دل افکار بماند
عهد شیرین سپری گشت ولی در دل سنگ
اثر تیشه فرهاد وفادار بماند
ای (رسا) محرم دل باش که استاد سرور
(هر که شد محرم دل در حرم یار بماند)

پیمان رقیب

دیدیکه یار عهد و وفا در نظر نداشت
دیدیکه آه در دل سنگش اثر نداشت
در راه دوستی چونکو آزمودمش
دیده بجز فریب متاعی دگر نداشت
عمری بعاشقی گذراندیم ای دریغ
جز خون دل نهال محبت ثمر نداشت
گلچین شکست شاخ گل در دلش اثر
فریاد و آه نالهٔ مرغ سحر نداشت
آنکس که دسترنج ستمدیدگان ربود
پروا ز آه مردم خونین جگر نداشت

کابینه‌ها عوض شد و دردا که هیچکس
باری ز دوش ملت بیچاره برنداشت
پیمان دوستی رقیبان سست عهد
سودی بجز ندامت و فقر وضرر نداشت

بیقراری

زحد گذشت صبوری و پایداری من — فغان وناله و فریاد وآه وزاری من
حذر زچشم پرآبم که برکند روزی — بنای جور ترا سیل اشکباری من
ز آستان تو نتوان نمود قطع امید — بود بروی تو چشم امیدواری من
دلم چوزلف تو شد بیقرار وخود پیداست — ز بیقراری زلف تو بیقراری من
تن بلاکش من بین که زیر بار جفا — نگشت یکسر مو کم ز پایداری من
بر آن سرم که دهم چون (رسا) بپای تو جان
که تا شود بتو ثابت وفا و یاری من

شعلهٔ عشق

ازحال دل ما خبری یار ندارد — اندیشه ز دلهای گرفتار ندارد
آن دل که تحمل نکند بارغم دوست — در محفل ارباب وفا بار ندارد
کردم دل وجان بدرقهٔ راه تو هرچند — درراه تو جان ارزش و مقدار ندارد
درحسن بیوسف نکنم روی تو تشبیه — یوسف که چنین گرمی بازار ندارد
چشمان سیاهت به نگاهی دل ما برد — دردا که خبر خفته ز بیدار ندارد
از اینهمه خوبان که فروشندهٔ نازند — جز ناز تو امروز خریدار ندارد
عشق تو بیك شعله پروبال مرا سوخت — عشقی که زبان قدرت اظهار ندارد

چشمهٔ اشک

صبا چو زلف ترا بر عذار کلگون ریخت
هر آنچه حسن تو در پرده داشت بیرون ریخت
چه فتنه‌ها که از آن زلف پر شکن برخاست
چه عشوه‌ها که از آن نرگس پرافسون ریخت
هنوز لالهٔ خونین ز بیستون روید
ز بس ز دیدهٔ فرهاد خونجگر خون ریخت
فغان که ریخت مرا در غمش ز چشم پر آب
هر آنچه در غم لیلی ز چشم مجنون ریخت
شبی که ماه من از پیش دیده شد پنهان
مرا ز دیده سرشک از ستاره افزون ریخت
فدای خامهٔ صورتگری دل و جان باد
که طرح آن رخ زیبا و قد موزون ریخت
صفای چشمهٔ ما بین مکن ز جیحون یاد
که آب دیدهٔ ما آبروی جیحون ریخت
(رسا) چو ابر بهاران ز چشم اشک فشان
ز حسرت لب لعل تو در مکنون ریخت

حسن خداداد

هر که را یار پریچهره و زیبا باشد — دگر او را چه غم از گردش دنیا باشد
شد دلم شیفتهٔ عشق پری رخساری — که هزاران چو منش عاشق شیدا باشد
نوبهار است بیا تاره صحرا گیریم — که مرا با تو سر گردش صحرا باشد
کی توان روی تو باماه برابر کردن — خاصه ماهیکه دل انگیز و دل آرا باشد

پیش صاحب نظران حسن خداداد مپوش
روی خوب ای مه من بهر تماشا باشد

بیش از این تلخ مکن کام مرا خود دانی
که مرا زان لب شیرین چه تمنا باشد

مشکن ای دوست دل اهل وفا را که (رسا)
دست از دامن عشقت نکشد تا باشد

شکست ما

آوخ که تار موی تو شد پای بست ما
دردا که داد عشق تو بر باد هست ما

ما را مران ز خاك در آستان خویش
تا میرسد بدامنت ای دوست دست ما

ما عاشقان پاك و در ستیم بیش از این
مپسند در میان رقیبان شکست ما

توفیق بین که شد هدفش دیدهٔ رقیب
تیری که بی اراده رها شد زشست ما

زاهد مکن ملامت رندان باده نوش
بنگر صفای قلب حقیقت پرست ما

شکسته دل

ز دل شکسته جانا مکن اینهمه جدائی
که نشسته چشم بر ره که تو کی زدر در آئی

بچمن خرام تا گل زرخ تو یاد گیرد
همه راه دلفریبی همه رسم دلربائی

زچه رو کنی جدائی که من ای نگار از اول
بره تو جان سپردم به امید آشنائی

زدر کرم مرانم همه عمر خود بر آنم
که بپای آستانت بنهم سر گدائی

مده ای (رسا) بخوبان دل دردمند خود را
که شعار خوبرویان ستم است و بیوفائی

مهتاب و لب کشت

گل شکفت از چمن و سبزه دمید از لب کشت
نو بهار آمد وشد دامن صحرا چو بهشت
شب چو مهتاب بر آید بنشین بر لب آب
در کنار گل و همصحبت پاکیزه سرشت
صبحدم پیك بهار آمد و با اشك نشاط
گرد غم از ورق سبزه فرو شست و نوشت
خوش در این کنگره میباش که روزی سازد
دست ایام ز خاك تو بر این کنگره خشت
چون (رسا) پیرو حسن عمل و نیکی باش
بدمکن زانکه بماند اثر از کردهٔ زشت

شب مهتاب

خوش بود سیر گل و سبزه و مهتاب امشب
از کف ساقی گلچهره می ناب امشب
ز آتش باده حریفان همه در سوز و گداز
عاشقان بیدل وسرگشته و بی تاب امشب
آب پرموج و شکن ماه بر آن نورافکن
جلوهٔ ماه نگر در شکن آب امشب
شرمت ای دیده نیاید که کواکب تا روز
همه بیدار نشینند و تو در خواب امشب
پرتو ماه شب افزون فلك بین که بدشت
خوش بساط طرب انداخته مهتاب امشب

جلوهٔ یاردل افروز مرابین که شده است
روشن از ماه رخش محفل احباب امشب
ریخت از طبع دلاویز گهربار (رسا)
بر سر سبزه وگل گوهر نایاب امشب

کوکب اشک

ایکه یك عمر شعار تو جفا کاری بود
کاش یکذره ترا مهر و وفا داری بود
دوش در حلقهٔ زلف تو گرفتاران را
شرح آشفتگی و رنج گرفتاری بود
جمع دیدم همه دراو صفت حسن وجمال
لیکن افسوس که از مهر و وفا عاری بود
دل میارار که شد زرد رخ از باد خزان
لاله روئی که دراو خوی دل آزاری بود
چشم عیار تو بایك نظر افکند بدام
هرکه را شهره دراین شهر بعیاری بود
خواب دیدم که شدم دست در آغوش تو، کاش
کانچه دیدم همه در خواب به بیداری بود
اختران شاهد حالند که بی ماه رخش
کوکب اشك زچشمم همه‌شب جاری بود
شوق جانبازی پروانه نگر کاندر عشق
قدم اول پروانه فدا کاری بود

قدرت عشق

سروچون قدتو با اینهمه رعنائی نیست
ماه چون روی تو با آنهمه زیبائی‌نیست
خود ندانم بچه رخسار توتشبیه کنم
کادمیزاده بدین حسن و دل آرائی نیست
باتو باید بچمن رفت که باغ و گل و سرو
همه دانند که بیدوست تماشائی نیست
ازمن ای دوست تو با بوسه پذیرائی کن
که گواراتراز اینگونه پذیرائی نیست
ای خوشا عشق که درعرصهٔ پهناور آن
عقل را قدرت و نیرو و توانائی نیست
شب هجران تو با یاد تو حالیست مرا
مونسی خوشتراز این‌درشب‌تنهائی نیست
بعد از این دست ز دامان صبوری نکشم
که‌مراچاره بجز صبر و شکیبائی نیست
عقل درمانده ندانست که دردفتر عشق
نکته‌هائی است که در دفتر دانائی نیست
باکم‌ازسرزنش خلق‌جهان‌نیست(رسا)
عاشق سوخته دل‌راغم رسوائی‌نیست

تیرنگاه

باز دل شد هدف تیر نگاهی که مپرس
از پی کشتنم آراست سپاهی که مپرس

مویها گشت سفید از غم و افسون که ماند
در دلم حسرت چشمان سیاهی کــه مپرس
بــامیدی کـه نگاهی کنی از مهـر ، کنم
حسرت آمیز بروی تو نگاهی کــه مپرس
آنچنان سوختم از عشق که در سینهٔ تنگ
همه شب میکشم ازدست تو آهی که مپرس
آسمان شاهـد حال است کـه بارم همه شب
کــوکب اشك بیاد رخ مــاهی که مپرس
در کمین تو نشستند رقیبان و (رسا)
برسریکسره بگذاشت کلاهی که مپرس

شکن زلف

نیست گلرا بلطافت بـدنی بهتر از این
غنچهٔ تنگ دهـان را دهنی بهتر از ایـن
زلف بر چهره بیفشان که نروئیده بباغ
سنبلی بهتر از آن یاسمنی بهتر از این
سبزه تا هست ز دامانچمن دست مدار
که نپوشیده چمن پیـرهنی بهتـر از این
صورتش از شکن زلف چو دیدم گفتم
نیست برعارض ماهش شکنی بهترازاین
در خم زلف تو دلهای پریشان جمعند
عاشقان را نبود انجمنی بهتر از این
نیست سرتاسر گلزار سخنگویان را
نغمهٔ بلبل شیرین سخنی بهتر ازاین

یاد او

بیاد روی تو درهرچمن که رو کردیم
نداشت بوی ترا هرگلی که بو کردیم

میان آنهمه گلها بدلربائی تو
نیافتیم گلی هرچه جستجو کردیم

چو ابروان هلالی زغصه شد باریك
شبی که روی تو باماه روبرو کردیم

زدل گذشت چومارا خیال قامت یار
بپای سرو نشستیم و یاد او کردیم

حدیث آن لب شیرین چودرمیان آمد
بیاد لعل تو باغنچه گفتگو کردیم

می از سبوی محبت بنوش ای عاشق
که ماعلاج دل خودازاین سبو کردیم

(رسا) سپاس خدارا که درمقام وصال
رسیده ایم بجائیکه آرزو کردیم

آه سوختگان

بیا که چشم امیدم بروی روشن تست
بیا که مرغ دلم را هوای گلشن تست

ز آه خسته و فریاد دل شکسته بترس
که آه سوختگان آتشی بخرمن تست

بیا که رخت بصحرا کشیم ودامن دشت
کنون که دست رقیبان جدا زدامن تست

کمر مبند پی قتل عاشقان زین بیش
که خون اینهمه بیچارگان بگردن تست

بگو بزاهد خلوت نشین میا درشهر
که خال عارض خوبان شهر رهزن تست

رقیب لاف محبت زند (رسا) زنهار
فریب دوستی او مخور که دشمن تست

دلارام

باز شد از ناز چو آن چشم مست برد قرار از دل و طاقت زدست
با همهٔ زیرکی آمد بدام مرغك دانا که زهر دام جست
بوی گل آورد سحرگه نسیم رونق بازار گلستان شکست
عشق تو هرجاکه دلی بود برد حسن تو هرجاکه دری بود بست
پا ز سر کوی تو نتوان کشید رشتهٔ الفت زتو نتوان گسست
دل ز دلارام نباید گرفت بی‌خبر از دوست نباید نشست
دست کشیده است ز هستی (رسا)
تا بره دوست دهد هرچه هست

کیمیای محبت

هر آنکه گلرخ وشیرین شمایل و خوشروست
بهر کجا که رود چشم دوستان پی اوست
بیا که فصل شباب است نو عروس بهار
قدم نهاد به بستان و مقدمش نیکوست
منم که گردش بستان نمیکنم بی یار
منم که جانب صحرا نمیروم بی دوست
بیا که رخت بصحرا کشیم و دامن دشت
کنونکه لاله بصحرا وسبزه برلب جوست
چگونه دست ز دامان دوست بردارم
که عاشقی و جوانی مرا طبیعت و خوست
بزیر سنگ جفا گردلم شکست چه غم
که کیمیای محبت دراین شکسته سبوست

چو ایمن است حریمش زدیدهٔ ناپاك
کسی نگوید بالای چشم او ابروست

چشم انتظار

ای ماهرو که دلهاست مشتاق روی ماهت — روزی شود که افتد برروی ما نگاهت
در آتش فراقت سوزم ز اشتیاقت — مردم ز بسکه ماندم چشم انتظار راهت
ای یار نازنینم باشد که باز بینم — آن زلف مشکبویت وان عارض چو ماهت
خرم شود مرا جان آرد چو بامدادان — پیك صبا نسیمی ازطرهٔ سیاهت
گر از وفاگذاری پایی بروی چشمم — جان گرچه نیست قابل سازم نثار راهت

ترسم زدود آهم یکسر جهان بسوزد
دیگر (رسا) مزن آه ترسم بگیرد آهت

خوش آن شب‌ها

خوش آن شب‌های مهتابی که بودی در کنار من
من از جان دوستدار تو تو ازجان دوستدار من
گهی از بادمیلرزید گیسویش چو شاخ گل
گهی مهتاب می تابید برروی نگار من
گهی با بوسه میدادی تن بیجان من را جان
گهی با غمزه میبردی ز دل صبرو قرار من
بکامم شهد ریزیها ز لعل شهد بار تو
بپایت در فشانیها ز چشم اشکبار من
من از دل مهر میکردم در آن شب ها نثار تو
تو از لب بوسه میکردی در آن شب‌ها نثار من

متاع ناقابل

بامن آن یار ستمگر جز جفا کاری نکرد
ترك یاران گفت و با یاران وفاداری نکرد
هیچکس در راه عشقش اینهمه محنت ندید
هیچ عاشق در فراقش آنقدر زاری نکرد
آهها از دل کشیدم در فراقت ای دریغ
در دل سنگ تو آه خستگان کاری نکرد
گفتمش جان میفروشم در بهای بوسه ای
چون متاعی بود ناقابل خریداری نکرد
خواستم تا روی ماهش راشبی بینم تمام
آسمان شد نامساعد بخت هم یاری نکرد
بلبل خوش نغمه باطبع شکربارش (رسا)
دید چون طبع ترا دیگر شکرباری نکرد

ساقی و پیمانه

دوش جز شوق تو در خاطر مستانه نبود — جز تمنای تو در این دل دیوانه نبود
چشم برساقی و پیمانه بکف منظره‌ای — خوشتر از منظرهٔ ساقی و پیمانه نبود
خوش شبی بود که جز پرتو رخسار مهش — روشنی بخش سرای دل ویرانه نبود
کشتهٔ شمع نمیگشت و نمیسوخت چو من — آتش عشق اگر در دل پروانه نبود
ما از آن راز دل خویش نگفتیم بکس
که یکی محرم اسرار در این خانه نبود

* * *

خریدار دل

هر شب از دست غمت میکشم آزار دگر
بر دلم نیست بجز بار غمت بار دگر

ساکن خاك در دوست شوم باقی عمر
گر مرا عمر دهد فرصت دیدار دگر

هر کجا صحبت معشوق من آید بمیان
هیچ عاشق ندهد گوش بگفتار دگر

گر ز خوبان تو خریدار دل من باشی
نفروشم دل خود را بخریدار دگر

خوبرویان همه مجموعهٔ حسنند ولی
جز تو مارا نبود یار و فادار دگر

چون (رسا) بندهٔ احسان خداوندی باش
که بجز بنده نوازی نکند کار دگر

زلف شکن درشکن

ایکه در حسن و ملاحت مه هر انجمنی
در گلستان لطافت چو گل یاسمنی

باغبان اینهمه برسرو و گل خویش مناز
که نروئیده چنین سرو و گلی در چمنی

جای آن دارد اگر غنچه خورد خون جگر
که چو برخنده دهان تو ندارد دهنی

برد آرام وقرار از دل و افکند مرا
در خم سلسلهٔ زلف شکن درشکنی

شمع بزمی و مرا بامه و خورشید چکار
که تو خورشید و مه انجمن آرای منی

کشتی از چار طرف دستخوش موج بلاست
شرح این قصه چه دانی تو که دور از وطنی!

گـو به بیگانه از اینخانه برو ، نتواند
در حریم ملکی رخنه کند اهرمنی
ازلب لعل تو آن بوسهٔ شیرین که گرفت
شد (رسا)شاعر دلدادهٔ شیرین سخنی

بت عهد شکن

ای بت عهدشکن دل به رهت باخته ایم — از میان همه خوبان بتو پرداخته‌ایم
دل وجان هردو نثار قدمت ساخته‌ایم — گرچه حق نمك حسن تو نشناخته‌ایم
زین پس ای یار نمك بردل مجروح مپاش
پی آزردن یاران دل آزرده مباش

برمن ای عهدشکن اینهمه آزار مکن — یارمن باش ونظر جانب اغیار مکن
خلق را اینهمه آزرده و بیمار مکن — عاشقانرا بغم خویش گرفتار مکن
بامنت جزستم وجور وجفا نیست که نیست
اثری دردلت از مهرو وفانیست که نیست

هر که جان ساخت نثارقدم جانانش — نبود چون من سرگشته سروسامانش
عشق بحری است که پیدا نبود پایانش — عشق دردی است که هرگز نشود درمانش
کار عاشق سرو سامان نپذیرد هرگز
عشق دردیست که دومان نپذیردهرگز

هر که دل داد بخوبان بوفائی نرسید — جگرش خون شدو دردش بدوائی نرسید
کس ازاینراه به برگی ونوائی نرسید — هر که این مرحله پیمود بجائی نرسید
سخن عقل همان به که دگر گوش کنم
گوشه‌ای گیرم وعشق توفراموش کنم

عشق اگر پند دهد گوش نخواهم کردن — ترك آن زلف وبناگوش نخواهم کردن

آتش عشق تو خاموش نخواهم کردن
عشق روی تو فراموش نخواهم کردن
چکنم عاشقم و عشق تو دارم در دل
دل ز تو کندن و مهر از تو بریدن مشکل
اولین شرط وفا غیر تو نشناختن است
معنی مهر و صفا دل بتو پرداختن است
عاشقی خود همه دل دادن و جان باختن است
عشق اول قدمش سوختن و ساختن است
عاشق خسته نه در بند دل است و دین است
معنی عاشقی و عشق حقیقی این است

فریبنده نگاه

چشم مست تو فریبنده نگاهی دارد
از پی کشتنم آماده سپاهی دارد
روزی آید که ز حسرت شودش موی سپید
هر که دل در پی چشمان سیاهی دارد
ز محبت قدمی بر سر چشمم بگذار
که دلم از تو تمنای نگاهی دارد
چهره از عاشق دلخسته مپوشان که دلم
آرزوی قد سرو و رخ ماهی دارد
ایمن از فتنهٔ ایام نشیند چو (رسا)
هر که در سایهٔ لطف تو پناهی دارد

سوزدل

سوز اگر از دل نباشد در دلی مشکل نشیند
آری آن سوزی که برخیزد ز دل بر دل نشیند
اشک اگر با سوز دل باشد چو مجنون خاک ره را
گل کند آنسان که لیلی ناقه‌اش در گل نشیند
عشق آتش بر فروزد خرمن هستی بسوزد
در سر هر کس که این سودای بیحاصل نشیند
سر نهد مجنون صفت در کوه و صحرا و بیابان
گر خدنگ عشق خوبان بر دل عاقل نشیند

غم دوست

جز غـم دوست غمی در دوجهان نیست مرا
خوشتر از صحبت آن مونس جان نیست مرا
عشق آتش زده برجان وخداداند و دوست
که دراین سینه جزاین سوز نهان نیست مرا
سبزهٔ خط ترا تازگـی از اشك مـن است
خوشتر از این چمن وآب روان نیست مرا
خلق از پیر وجـوان گر بملامت خیزنـد
جز بلـب صحبت آن تازه جوان نیست مرا
قصـهٔ عشق تـو و شرح پـریشانی دل
داستانی‌است که حاجت به بیابان نیست مرا
دل سودا زده چندان ز پـی یـار برفت
که از آن گمشده امروز نشان نیست مـرا
تا جهان است بجز سایهٔ آن سرو بلند
آرزوی دگری در دو جهان نیست مرا
پرده دار حرم یار از آنم شب و روز
کانچه درقلب نبـاشد بزبـان نیست مـرا
گوشه‌ای‌دارم و دلشاد از آنم که بـدوش
ذره‌ای بـار تمنای کسان نیست مرا

نگار دلپسند

ز مهرویان پسندیـدم نگار دلپسندی را
خریدم با بهای جان ز لعلش نوشخندی را

میان گلرخان در بوستان حسن و زیبائی
گرفتم دامن گلچهرهٔ بالا بلندی را
مراسر در کمند عشق افکنده است گیسوئی
کز آن گیسو ندیدم مرد افکن‌تر کمندی را
بشکر آنکه بشگفی چو گل در باغ زیبائی
ز لطف و مهربانی کن علاج دردمندی را
ترا از دولت حسن و دل آرائی چه گردد کم
ز وصل خویش گر بخشی نصیبی مستمندی را
دلا در شادکامی کام تلخ خلق شیرین کن
که شیرین‌تر ندیدم درجهان زین پندپندی را
خدا درمحنت وسختی گشاید بند از پایش
کسی کز لطف بگشاید زپای بسته بندی را
(رسا) آنکس که درگیتی قدم درراه نیکی زد
کند احراز در عالم مقام ارجمندی را

شراب عشق

زطره سایه برآن قرص آفتاب انداز
ز شرم بررخ گلچهرگان حجاب انداز
بشهر حسن زابرووچشم‌وقامت‌زلف
بلا و فتنه و آشوب وانقلاب انداز
گذشت سیل غم ازدل زمرحمت‌نظری
پی عمارت این خانهٔ خراب انداز
گهی ز طره بهای بنفشه را بشکن
گهی کساد ببازار مشگ ناب انداز
شراب‌عشق‌ترا شورومستی‌دگر است
شرار دردل‌عشاق‌از آن شراب‌انداز
شبی زناز بیفشان‌بچهره طرهٔ خویش
میان ظلمت شب نورماهتاب انداز
حساب‌جاری‌ما‌اشك‌چشم‌وخون‌دلست
گهی نظرزمحبت برین حساب‌انداز

مرا جز آتش سوزان عشق در دل نیست
ترحمی کن و دل را ز التهاب انداز
کنون که کشتی ما را خداست کشتیبان
دل رقیب به تشویش و اضطراب انداز
ز موج بحر میندیش و دل بدریا زن
(که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز)
(رسا) گذشته کتابی است پر ز حکمت و پند
نظر بدیدهٔ عبرت بر این کتاب انداز

موی دوست

ای خوبرو که شهرهٔ خوبان عالمی
شادم که نیست جز غم عشقت بدل غمی
تو آفتاب حسنی و خوبان ستاره‌اند
در ملك حسن بر همه خوبان مقدمی
تا از فروغ روی تو روشن شود دلم
پر تو فکن بکلبهٔ تاریك من دمی
هرشب ز اشتیاق تو در آتش فراق
جز اشك و آه و ناله مرا نیست همدمی
در راه دوست بگذرم از عالمی که من
یکموی دوست را نفروشم بعالمی
چون خاك راه بر سر راهت نشسته‌ایم
کز چشمهٔ وصال تو بر ما رسد نمی
در پیچ و تاب زلف پریچهرگان (رسا)
تا کی شکسته حال و پریشان و درهمی

بوسه‌های گرم

شادم که باز آمدی و مهربان شدی
از راه مهر مونس و آرام جان شدی
من جز وفای عهد چه کردم که سالها
بردی دلم ز دست و ز چشمم نهان شدی
یاد آن زمان که بر اثر بوسه‌های گرم
بر گونه‌های سرخ تو اشکم روان شدی
ما را به سیر باغ و گلستان چه حاجت است
کز لطف، رشك باغ و گل و بوستان شدی

* * *

عشق بلاخیز

آن سیه چشم نگاهی ز وفا کرد مرا
با نگاهی زغم و غصه رها کرد مرا

تارخ ماه تو دیدم نگشودم دیگر
دیده برماه فلك هرچه صدا کرد مرا

بردشادی ز دل وروشنی از دیدهٔ من
روزگاریکه رقیب از تو جدا کردمرا

گفتم از عشق بلاخیز بتان توبه کنم
عشق او باز گرفتار بلا کرد مرا

بی گل روی تو بی لطف وصفا بوددلم
گل روی تو پراز لطف وصفا کردمرا

چه اشك ها

چه اشك ها که فشاندم زچشم تر بی تو
چه آه‌ها که برآوردم ازجگر بی تو

مرا زدیده سرشك ازستاره ریزدبیش
شبی گرای مه تابان کنم سحر بی تو

نداشت بی تو نشاطی بهار زندگیم
فغان که عمر گرانمایه شد هدر بی تو

زمن مپوش رخ ای آفتاب حسن وجمال
که عالم است مرا تیره در نظر بی تو

مکن دریغ زمهر ووفا که هست محال
نهال عشق ومحبت دهد ثمر بی تو

جدائی ای بت شیرین مکن دگر ازمن
که تلخ گشته مرا زندگی دگر بی تو

دیده اختر شمار

خوش آنشبی که چو جان در کنار من باشی
چراغ کلبهٔ خاموش و تار من باشی

فروغ دیده و آرام خاطر و دل من
صفای گلشن وباغ و بهار من باشی

کجائی ای مه تابان که چون ستاره شبی
گواه دیدهٔ اختر شمار من باشی

بچشم اشك فشانم قدم ز لطف گذار
خوشم که سرو لب جویبار من باشی

ببوسه های تو ازدل غبار غم شویم
شب وصال اگر غمگسار من باشی

نوای دلکش حافظ (رسا) شنیدو سرود
(هزار جهد بکردم که یار من باشی)

بزمگاه عشق

آن سیه چشم برانگیخت ز مژگان سپهی
تا برد دل ز کف سوختگان بانگهی
اختران شاهد حالند که در دل همه شب
حسرت روی مهی دارم و چشم سیهی
دلم ایدوست مکن خون بوفای توقسم
که بجز راه وفای تو نه پیموده رهی
کوکب از دیده فشانم برهت گر ای‌ماه
روشن این کلبهٔ تاریك کنی شامگهی
پرچم سلطنت حسن بر افراز و بناز
زانکه در کشور خوبان جهان پادشهی
شب مهتاب و لب آب و کنار گل ویار
عاشقانرا نبود خوشتر از این بزمگهی
هر که بیدوست کند عمر گرانمایه تباه
روزگار سیهی دارد و حال تبهی
نیست حاجت به تماشای مه ومهر مرا
که ندارم بجهان بهتر از این مهر و مهی
گر تماشای رخ خوب گناه است بیا
که نباشد ز تماشای تو خوشتر گنهی
ای (رسا) ره ندهندت بسراپردهٔ دوست
تا در این ره قدم صدق و ارادت ننهی

تقصیر من نبود

رفتم بباغ چون تو گلی در چمن نبود
مرغ چمن به نغمه سرائی چو من نبود

چون قد و روی و موی تو ای نوبهار حسن
شمشاد وارغوان و گل و یا سمن نبود

زلف بنفشه گرچه دل آویز و دلکش است
لیکن چو زلف یار شکن در شکن نبود

تا غنچهٔ دهان تو لبخند زد ز ناز
جز آرزوی بوسه مرا زان دهن نبود

گل با همه لطافت اندام و نازکی
نازکتر و لطیف تر از آن بدن نبود

گفتی که دل چرا بنگاه تو باختم
بود این گناه چشم تو تقصیر من نبود

چون من بباغ در همه مرغان خوش نوا
یك مرغ خوش ترانه و شیرین سخن نبود

آن لاله های سرخ که در بیستون دمید
جز قطره های خون دل کوهکن نبود

بازار آشفته

پی بوسه دزدی رود دل ، چو شبها
نگار پریچهره را خفته بیند

بر آن چهره زلف شکن در شکن را
چو باغی پر از یاس بشگفته بیند

بسی بوسه دزدد ز آشفته زلفش
چو دزدی که بازار آشفته بیند

عشق جاودان

بیا که عشق تو آرام قلب و جان من است
بیا که وصل تو آسایش روان من است

گره ز گیسوی پرچین و پرشکن بگشای
که راحت تن رنجور و ناتوان من است

فروغ کوکب بخت بلند من پیداست
از آن ستاره که روشن در آسمان من است

ببوستان و گلستان چه حاجت است مرا
که روی دوست گلستان و بوستان من است

گرفتم از لب شیرین یار بوسه شبی
هنوز لذت آن بوسه در دهان من است

بیاد بوسهٔ گرمت سروده‌ام اثری
که بهترین اثر عشق جاودان من است

مستانه

ز عشقت خاطری مستانه دارم — ز سودایت دلی دیوانه دارم
مخوان افسانه شیرین و فرهاد — کهٔ شیرین تر از آن افسانه‌دارم
قدم بگذار برچشمم که جان‌را — نثار مقدم جانانه دادم
زاشك چشم وسوزدل شب‌وروز — میان آب و آتش خانه دارم
زغم گرقامتم خم‌شدعجب نیست — که چندین بارغم بر شانه‌دارم
من این‌ذوق‌و نشاط عشق ومستی
ز شعر دلکش مستانه دارم

چشمهٔ پرنوش

خوشتر از گل بود آن‌زلف وبناگوش مرا
که ز دل میبرد آرام و ز سرهوش مرا

بودم افسرده که آنماه دل افروز رسید
تا کند با نگهی واله و مدهوش مرا

شاهد بخت در آغوش کشیدم چو گرفت
آن پریچهره چو جان تنگ در آغوش مرا

گفتمش موسم عید است بشکرانهٔ وصل
بوسه ای بخش از آن چشمهٔ پرنوش مرا
بوسه ها داد از آن گونه ولب های لطیف
که نگردد بهمه عمر فراموش مرا
ای(رسا) لذت آن بوسهٔدوشینه گرفت
بار ناکامی و اندوه و غم ازدوش مرا

تو بودی

خوش آن‌عهدی که جانانم تو بودی / بهار و باغ و بستانم تو بودی
نمیکردم نظر بر سر و وشمشاد / که شمشاد خرامانم تو بوبودی
نمیرفتم به بستان و گلستان / که بستان و گلستانم تو بودی
فروغ صبح امیدم تو بودی / چراغ شامگاهانم تو بو دی
نبودی کلبه ام تاریك هرگز / که شبها ماه تابانم تو بودی
دل و جان را نبودی بی تو آرام / که آرام دل و جانم تو بودی
غم دل باتو می‌گفتم که آگاه / ز احوال پریشانم تو بودی

سینهٔ صحرا

لشگر حسن تو غارتگر دلهاست هنور
صف مژگان تو زیبا و فریباست هنوز
با چنان ناز که آن دلبر طناز گذشت
برسر هر گذری فتنه و غوغاست هنوز
چشم صاحب نظران‌از همه خوبان جهان
محو زیبائی آن چهرهٔ زیباست هنوز

ناز کن ناز که در کشور زیبائی و حسن
پرچم حسن جهانگیر تو بر پاست هنوز
نتوان دل دگر از حلقهٔ گیسوی تو کند
که‌دل انگیز ودل آویزودل آراست‌هنوز
هرکجا عشق زند خیمه کند عقل فرار
پنجه عشق بنازم که تواناست هنوز
اینهمه لاله که در دامن صحرا روید
ثمر خون دل وامق و عذر است هنوز
شرح نا کامی مجنون و حدیث لیلی
خاطراتی‌است که درسینهٔ‌صحراست‌هنوز
نقش‌شیرین نشود محوکه بردامن سنگ
اثر تیشهٔ فرهاد هویداست هنوز
ای رسا گرمی و شیرینی‌وشورانگیزی
ازسخن های‌دل‌انگیزتو پیداست‌هنوز

سودای دوست

گر سر صدق وارادت افکنی درپای دوست
شامل حال تو گردد رحمت فردای دوست
دردل ما نیست غوغائی بجز غوغای عشق
درسر ما نیست سودائی بجز سودای‌دوست
درصفا و مروه با پای ارادت روز و شب
سعی ها کردم به یمن همت والای دوست
درمنی و مشعر و در کعبه و رکن و مقام
هرکجا کردم نظر دیدم رخ زیبای دوست

هر که از جام ولای دوست نوشد جرعه ای
تا ابد سرمست و سرخوش باشد از صهبای دوست
چشم مشتاقان نه‌بیند جز جمال دوست را
نشنود گوش دل آوائی بجز آوای دوست
تا شود آئینهٔ دل با صفا و تابناك
میکشم چون توتیا بر دیده خاك پای دوست
روی تسلیم و رضا بر کوی حق بنهاده ایم
جان (رسا) بنهاده بر کف تا چه باشد رای دوست

بی خبری

گر بدینگونه جمال تو کند جلوه‌گری — ببری دین و دل از آدمی و حور و پری
بلطافت گل رخسار تو چون صبح بهار — بطراوت سر زلفت چو نسیم سحری
خود ندانم زکه آموخته آن چشم سیاه — رسم عاشق کشی و شیوهٔ بیدادگری
مکن ایدوست جفا دورز آئین وفاست — ستم و جور تو با ما و وفا بادگری
آنچنان بی‌خبر از خویش و گرفتار توام — که ندارم خبری خوشتر از ین بی‌خبری
قدر ایام وصال تو ندانست (رسا)
حیف از آن عمر که بیدوست مر اشد سپری

شمع محفل

به پیش رخت گل بهائی ندارد — چمن بی وجودت صفائی ندارد
مکن چهره پنهان که بیروی ماهت — سرای دلم رو شنائی ندارد
رخ ای شمع محفل ز عاشق مپوشان — که پروانه تاب جدائی ندارد
دلا چاره جوئی مکن از طبیبان — که درد محبت دوائی ندارد

(رسا) کی ز کویت رود جای دیگر
که خوشتر ز کوی تو جائی ندارد

کعبهٔ دل

کعبهٔ دل خاك سر کوی دوست
قبلهٔ عاشق خم ابروی دوست
ساحری و مستی و افسونگری
شیوه ای از نرگس جادوی دوست
بر دل صاحب نظران حلقه‌ای
نیست بجز حلقهٔ گیسوی دوست
سرو کند خدمت بالای یار
ماه کند بندگی روی دوست
هر که شب وصل بمیرد ز شوق
زنده شود صبحدم از بوی دوست

دل مشکل پسند

چنان در دام عشقش پای بندم
که دل از هر چه غیر از اوست کندم
سیه چشمی که با تیر نگاهی
ربود از کف دل مشکل پسندم
سر و جان و دل ناقابل خویش
سراسر بر سر راهش فکندم
نگاهی از وفا کن گاهگاهی
که سخت آشفته حال و دردمندم
چو آتش چهرهٔ گلگون برافروخت
که سوزاند بر آتش چون سپندم
(رسا) در سایهٔ آن سرو بالا
قرین دولت و بخت بلندم

کلمات

این سخن های تابناک و جلی
کلمات محمد (ص) است و علی (ع)

972
908
570

1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

اتقوا من مواضع التهم - محمد (ع)

لکه ای تیره تر ز تهمت نیست
آنچه گویم در این زمینه کم است
تا گرفتار تهمت نکنند
منشین با کسیکه متهم است
هر که آماج تیر تهمت شد
چون کمان قامتش همیشه خم است
خانهٔ متهم قدم مگذار
که ترا صد بلا بهر قدم است
هر که پند رسول اکرم را
کاربندد رها ز بند غم است

دانی آن پند آسمانی چیست؟
(اتقوا من مواضع التهم) است

زوال الدول باصطناع السفل - (ع)

بزرگی گزین کز رجال بزرگ
شود کامیابی نصیب ملل
بدست فرو مایه مسپار ملك
که بنیاد دولت پذیرد خلل
ز ناکس رسد لطمه ها برامور
ز دونان فتد فتنه ها در دول
گرانمایه پندی شنو از (علی)
که بدمرد میدان علم و عمل
به تدبیرو فرزانگی بی نظیر
بانصاف و مردانگی بی بدل
علی آنکه در صفحهٔ روز گار
سخن‌های او گشته ضرب المثل

سرود این کلام بلند و متین
(زوال الدول باصطناع السفل)

الاقتصاد نصف العیش - محمد (ص)

تا توانی مکن زیاده روی
تا گرفتار مسکنت نشوی

گر نخواهی زوال دولت ومال
در جهان پیشه کن میانه روی

گر قوی ناتوان شد از افراط
اعتدالش کند دوباره قوی

در ره اقتصاد پندی نغز
گویمت گر بگوش جان شنوی

هست (الا قتصاد نصف العیش)
طرفه درسی ز مکتب نبوی

المستشیر معان - محمد (ص)

چودا نا بهر کار کن مشورت
که از مشورت کس نبیند زیان

به پند پیمبر فرا دار گوش
که فرمود (المستشیر معان)

المال ینقص العلم یزکو علی الانفاق - علی (ع)

کنی گر سیم وزر بر خلق انفاق
شود کم گرچه باشد گنج قارون

ولی دانش بود گنجی که از بذل
نگردد کم از آن درهای مکنون

بعلم خویش کن با خلق سودا
کزین سودا نخواهی گشت مغبون

چه خوش فرمود مولی آنکه پندش
بزیورهای حکمت گشت مشحون

ز بذل مال یابد مال کاهش
ز بذل علم گردد علم افزون

الصحة افضل النعم - محمد (ص)

آسایش روح وتندرستی
از دل ببرد ملال وغم را

بنویس بلوحه باخط زر
(الصحة افضل النعم) را

الحکمة شجرة تنبت فی القلوب وتثمر علی اللسان علی (ع)

مکن دل زدیدار مرد حکیم
که روشن شود دل ز دیدار او

کلامش چو گنجی پر از حکمت است — بیاموز حکمت ز گفتار او
کلامی شنو زان حکیم بزرگ — که شد زنده گیتی ز آثار او
درختی است حکمت که روید ز دل
پدیدار سازد زبان بار او

المطامع تذل الرجال ، الموت اهون من ذل السؤال - علی (ع)

رو قناعت پیشه کن کز خلق گردد بی‌نیاز
مرد قانع ، کز خدایش تاج عزت بر سر است
از طمع پرهیز کن وز دیگران چیزی مخواه
نکته ای بشنو که تابان همچو درو گوهر است
آز ، مردان را ز بون و خوار سازد در جهان
مرگ از ننگ گدائی مرد را آسان تر است

ابلغ ناصح لك الدنيا لو انتصحت - علی (ع)

خوش آموزگاری بود روزگار — ز آموزگار کهن پند گیر
چو در ساز آویز گوش این سخن — ز گوینده دانای روشن ضمیر
جهان بر ترین پند آموز تست
گرت هست گوش نصیحت پذیر

الحسد سجن الروح - (ع)

مبر رشك هرگز بمال کسان — مریز ای فرومایه بیهوده اشك
چه خوش گفت دانای روشن روان — که زندان جان و روان است رشك

التواضع يرفع ، التكبر يضع - علی (ع)

هر که شد از شراب نخوت مست — هستی خود برایگان بازد

سر نگون سازد آدمیرا کبر — گرچو فواره سر برافرازد
مرد باید که درمقام ادب — شیوهٔ خود فروتنی سازد
هرکه شد با فروتنی دمساز — کردگارش بلطف بنوازد
آنکه گردد سوار مرکب کبر — دشمن از هر طرف براو تازد
نکته‌ای کن زنکته دانی گوش — که چواو کس سخن نپردازد
ز تواضع بلند گردد مرد
خود پسندی به پستی اندازد

العفو تاج المکارم ـ علی (ع)

چو دیدی خطا از گنهکار بگذر — که عفو است تاج رجال واعاظم
بگوش دل آویز پند علی را — که فرمود (العفو تاج المکارم)

الوحدة خیر من جلیس السوء از محمد (ص)

گرانبها سخنی گویمت زپیغمبر — سزد که همچو در آویز گوش بنمائی
مکن مصاحب بداختیار درعالم — که ازمصاحبت بد بهتر است تنهائی

ان الدنیا والاخرة کرجل له امرأتان اذا ارضی احدیهما اسخط الاخری ـ علی (ع)

سخنی دلپذیر و جان پرور — بشنو از شاه اولیا حیدر
بچه دنیا و آخرت ماند ؟ — بدو زن در سرای یک‌شوهر
گریکی زاندو را کند خوشنود
خشم گیرد بر او زن دیگر

من زرع خیراً حصد اجراً ـ علی (ع)

اگر خواهی بهشت جاودان را — سراسر صرف نیکی کن جهان را
از آن روشن روان پندی بیاموز — که پندش روشنی بخشد روان را

هر آنکس تخم نیکی برفشاند
کند روزی درو محصول آنرا

الشرف بالهمم العالیه لا بالرمم البالیه - (ع)

از سخن غالیه باری نسیم ریخته بـر روی زمین غالیه
دم ز نیاگان مزن ای سفله طبع (لاشرف بالرمـم البالیه)
رو چو علی همت عالی بیار
(الشرف بـالهمم العالیه)

دلیل دین الرجل ورعه - علی (ع)

جامه ای جز لباس زهد مپوش گر تراکیش حضرت باری است
زانکه گوید امیر دینداران پـارسائی نشان دینداری است

دولة اللئام مذلة الکرام - علی (ع)

سروری شایستهٔ نامرد نیست تاز مردان در جهان باشد نشان
نکته ای شیوا و نغزو دلپذیر گوش کن از خسرو شیرین زبان
دولت دونان سفله طبع نیست
جـز نشان ذلت آزاد گان

خیر اخوانکم من اهدی الیکم عیوبکم - محمد (ص)

گر عیوب تو دوست گفت مرنج کـه رسول ستوده خو گوید
بهترین دوست در زمانه کسی است که عیوب تو روبرو گوید

لا تعلق باباً یعجزك افتتاحه - علی (ع)

فراتر پا ز حد خویش مگذار که باید پندی از مولی شنودن
چه خوش فرمود آن استاد دانا مبند آن در که نتوانی گشودن

اربعة قلیلها کثیر : الفقر والوجع والعداوة والنار - محمد (ص)

هر که پند ناصح مشفق شنید — بهره‌مند از نعمت آسایش است
خاصه آن ناصح که خاك پای او — توتیای چشم اهل بینش است
جاری از لب های شکر بار او — چشمه‌های رحمت و بخشایش است
نکتهٔ بشنو ز شاه انبیا — کاین سخن سرمشق اهل دانش است
اندکش بسیار باشد چار چیز
فقر و درد و دشمنی و آتش است

ارض للناس بما ترضاه لنفسك - علی «ع»

بشام تار خود گریی همه عمر — بروز تیره بختان گر بخندی
بروز مستمندی بر تو بخشند — ترحم گر کنی بر مستمندی
کسی را جان سلامت از گزند است — که جانی را رهاند از گزندی
کسی را بند غم از پا گشایند — که بگشاید ز پای خسته بندی
چو در خواهی در گنجینه بگشای — ز استاد بزرگ ارجمندی
بیاموز از علی این پند ، بر خلق
پسند آنرا که بر خود می پسندی

الجنة تحت ظلال السیوف - محمد «ع»

مرد آن باشد که در میدان سپر — سینه سازد پیش تیغ و تیرها
وه چه خوش فرمود پیغمبر ، بهشت — هست زیر سایهٔ شمشیرها

بئس الرفیق الحسود - «ع»

ز تن تار و پود حسد را بکن — که سوزد چو آتش ترا تار و پود
ندیدم فرو مایه تر از حسد — متاعیکه آرد زیان جای سود

به تن هر که بار حسادت نهاد
بجان بار اندوه و محنت فزود
علی زهرهٔ آسمان کمال
علی غنچهٔ بوستان وجود
شنیدم که بر شاخسار سخن
چنین نغمهٔ آسمانی سرود
مشو با حسود فرومایه یار
که فرمود (بئس الرفیق الحسود)

حسن السؤال نصف العلم - محمد «ص»

بگوش هوش گرانمایه گوهری بسپار
از آن سفینه علم و کمال و بخشش و حلم
مدار ننگ ز پرسش که اهل دانش را
نبی سرود که (حسن السؤال نصف العلم)

الشقی من شقی فی بطن امه - محمد «ص»

پند پاکان را اثر در فطرت ناپاک نیست
طینت بد کی کند آئین نیکان را قبول
تیره بخت است آنکه مادر تیره بختش زاده است
(الشقی من شقی فی بطن امه) از رسول

خف تأمن - علی «ع»

هر که بنشیند چو گل غافل ز خار
دامن پاکش بخون آلوده است
در بهار زندگی از درد و رنج
چهرهٔ شاداب او فرسوده است
هر که اندیشد ز خلق روزگار
خاطرش دائم ز غم آسوده است
روز و شب از خلق باش اندیشناک
زانکه (خف تأمن) علی فرموده است

تدبر قبل ان تهجم - علی «ع»

چو شد شمشیر با تدبیر توأم
توان شد بر سپاه خصم پیروز

پس از اندیشه ده فرمان پیکار — مباش از دشمنان غافل شب و روز
بمیدان نبرد از رای روشن — چراغی بهر پیروزی بیفروز
ز گنج طبع گوهر بار حیدر — بخاطر گوهر نغزی بیندوز
در این مکتب ز پرچمدار اسلام
(تدبر قبل ان تهجم) بیاموز

اذاقدرت علی عدوك فاجعل العفو شکراً للقدرة علیه ـ محمد «ع»

چو بر رخش قدرت کسی شدسوار — نشاید که تازد برافتاده رخش
به بخشندگی همچو خورشید باش — که گردد عطای تو برخلق پخش
چو بر دشمن خود ظفر یافتی
بشکرانه قدرت اورا به بخش

الهم نصف الهرم «محمد»

جهان را مکن صرف اندوه وغم — مکن ای جهاندیده برخود ستم
بدل تیر غم گرنشیند ترا — کند چون کمان قامت راست خم
شنو پندی از خواجهٔ کاینات — که خاکش بود قبلهٔ گاه امم
مه برج ایمان و فضل و کمال — گل باغ احسان و جود و کرم
ز پیری بود هم وغم نیمه ای
که فرمود (الهم نصف الهرم)

الولد ریحان من الجنة ـ محمد «ص»

ز کودك چه گویم که درچشم ما — عزیز است کودك چه زیبا چه زشت
خوش آنکس که در کشتزار وجود — نهال برومند فرزند کشت
پدر را پس از مرگ نام و نشان — کند زنده فرزند نیکو سرشت
کلامی شنو از رسول خدا — که باخط زر باید آنرا نوشت

چنین سفت در سخن کاین نهال
گیاهی است خوشبو زباغ بهشت

احسن العدل نصرة المظلوم - «ع»

تا توانی مکن ستم برخلق — که ستم خصلتی بود مذموم
با ستمدیدگان مکن جز داد — تا نمانی ز لطف حق محروم
دادگستر چو شاه مردان باش — علی آن آفتاب برج علوم
شهریاری که ابر معدلتش — گسترانیده سایه روی عموم
سخنانش بر آسمان ادب — میدرخشد چومهر و ماه ونجوم
شد از او چشمه کرم آغاز — شد بدو نامهٔ سخن مختوم
ما همه بنده ایم و او مولی — ما همه خادمیم و او مخدوم
گنجنی آکنده از گهر دارد — طبع او از لئالی منظوم
دارم از او گرانبها گهری
(احسن العدل نصرة المظلوم)

ازمحمد صلی الله علیه و آله

مرا بوی گل هردم آردنسیم — ز گلزار گفتار مردی حکیم
کلامی شنو زان حکیم بزرگ — که بود آیت کردگار عظیم
رجال جهانند بر چار نوع — سخی و کریم و بخیل ولئیم
سخی آنکه بانعمت خویشتن — کند دیگران را شریك و سهیم
خوردهم خودوهم خوراندبخلق — خدایش بهشتی دهد پر نعیم
کریم است بخشنده چون آفتاب — عطایش جهانگیر و لطفش عمیم
نه برخود که بخشدسراسر بخلق — چنین است آئین مرد کریم
بخیل آنکه در بسته بر روی خلق — چو مهمان درآید بلرزد زبیم

خورد خویش و بر کس ندارد روا — شود عاقبت با ندامت ندیم
لئیم آنکه چیزی نبخشد بکس — نهد دیگران را همه زر و سیم
لئامت عذابی بود درد ناك — بپرهیز از این عذاب الیم
(رسا) کن سپاس خداوندگار
بشکرانهٔ طبع و ذوق سلیم

اطرحوا سوء الظن منکم ـ علی «ع»

بدگمانی بجز توهم نیست — ره بخاطر مده توهم را
جز ره کج نمیرود کج بین — جز کژی نیست شیوه کژدم را
بد گمانی ز بن بر اندازد — کاخ آسایش و تنعم را
هر که شد بد گمان بخلق، کند — دشمن جان خویش مردم را
گوش کن تا ز باغ حق شنوی — نغمهٔ مرغ خوش ترنم را
آنکه در مکتب ادب آموخت — به بشر شیوهٔ تکلم را
رسم مردانگی و عزت نفس — همت و بخشش و ترحم را
ز علی شاه اولیا آموز
(اطرحوا سوءالظن منکم) را

من صمت نجا ـ محمد «ص»

درس سخن و سخنوری را — در مکتب مصطفی بیاموز
پندی به فضیلت خموشی — از خاتم انبیا بیاموز
گر ایمنی از گزند خواهی
رو (من صمت نجا) بیاموز

النساء حبالة الشیطان ـ محمد «ع»

زن بد مار خوش خط و خالی است — که بلای تن است و آفت جان

زشتخوئی که بگسلد پیوند ... سست عهدی که بشکند پیمان
فتنه ها از جبین او ظاهر ... کینه ها در ضمیر او پنهان
حذر از زن که دام شیطان است ... آفت دهر و فتنهٔ دوران
خواجهٔ کاینات آنکه از او ... گشت محکم مبانی ایمان

سفت دراین زمینه در سخن
(النساء حبالة الشیطان)

من عرف الناس تفرد - علی «ع»

ای دل غافل که بقید هوس ... کرده جهان سخت مقید ترا
تکیه مکن بر بشر سست عهد ... زانکه ز بد عهد رسد بد ترا
دور شو از مردم ظاهر فریب ... تا نکنند دور ز مقصد ترا
پندعلی گوش کن ایدل که نیست ... خوشتر ازاین دولت سرمد ترا
گوهر نغری که گرانمایه تر ... هست ز یاقوت و زبرجد ترا

آینهٔ معرفت و عبرت است
(من عرف الناس تفرد) ترا

خسر الدنیا و الآخره

گاه با یار و گهی با اغیار ... گاه بازیچه گهی مسخره ایم
رانده از هردرو وا مانده زراه ... خسر الدنیا و الآخره ایم

لاسهل الاما جعلت سهلا - محمد «ص»

گر پند ز گفته بزرگان گیری ... پیوسته مراد دل زدوران گیری
سختی چه دهی بخود که فرمود نبی ... آسان گذرد هر آنچه آسان گیری

* * *

اهناء العیش اطراح الکلف - علی «ع»

چو روشندلان سادگی پیش گیر | که آسایش جاودانی تراست
منه بـار پیرایه هرگز بدوش | کزان محنت و ناتوانی تراست
کنی بی تکلف اگـر زندگی | ز گیتی همه شادمانـی تراست
چو پیران دل زنده از سادگی | به پیری نشاط جوانی تراست
علی راست پندی که آسودگی | از آن نغمهٔ آسمانی تراست

چو پیرایه ها را بدور افکنی
گوارا ترین زندگانی تراست

السکوت خیر من املاء الشر - محمد «ص»

ز دانای روشندل آموز پند | گرت هست گوش نصیحت نیوش
خموشی ز القای شر بهتر است | به پند پیمبر فـرا دار گوش
ز اندرز فرزانه عبرت پذیـر | ز تد بیر صاحبدلان رخ مپوش
کلامی کزان فتنه گـردد بپا | نگوید خرد مند بافضل و هوش
چو بیند سخن گفتن آرد زیان | سخندان دانا نشیند خموش

الحرب خدعه محمد «ص»

خدعه کن درمصاف بادشمن | زانکه در کار جنگ خدعه رواست
گفت (الحرب خدعه) پیغمبر | گر ترا گوش معرفت شنواست

البلاء موکل بالنطق - محمد «ص»

آدمیرا بلاست بسته به نطق | کـن ز گفتـار نـاروا پرهیز
ای بسا کز زبان زبانه کشد | آتش انقلاب و جنگ وستیز
حذر از این زبان دهشت را | حذر از این بلای وحشت خیز
ای بسا فتنه کز زبان خیزد | جانگـزاتـر ز فتنهٔ چنگیـز

پندی از شاه انبیا آموز سخنی دلپذیر و روح انگیز

(البلاء موکل بالنطق)

این سخن را چو در بگوش آویز

حسن البشر یذهب بالسخیمه - محمد «ص»

همچو گل دلفریب وخوشرو باش تا ز دلها غبار غم شوئی

کن تبسم چو غنچه ، گر زجهان دولت شادی و طرب جوئی

باش خوشرو که کینه توزی را

میبرد از میانهٔ خوشروئی

العالم ینظر بقلبه و خاطره الجاهل ینظر بعینه و ناظره - علی «ع»

ای بغفلت سپرده عمر گران پند گیر از زمانهٔ گذران

منشین بی خبر ز خویش که نیست جز ندامت نصیب بی خبران

همدم اهل علم باش و مجوی گوهر معرفت ز بد گهران

چشم بینای دل چراغ ره است تا نیفتی به چه چو بی بصران

همچو دانای پاك روشن بین باش سر مشق عبرت دگران

پندی آموز از علی که بود شرف و قدر مرد بسته بر آن

مرد دانا بچشم دل بیناست

مرد نادان بچشم سر نگران

ترك جواب السفیه ابلغ جوابه - علی «ع»

چو دانا گر بگیتی جرعهٔ چند شراب از جام خاموشی بنوشی

نشاط و خرمی بخشی روان را به تن جز جامهٔ عزت نپوشی

مده پاسخ بگفتار سفیهان همان خوشتر بخاموشی بکوشی

مزن بیهوده دم تا چند گوهر بگوهر نا شناسان میفروشی

مگر نشنیدهٔ این نکتهٔ نغز
جواب ابلهان باشد خموشی

بالعافیة توجد لذة الحیوة - علی (ع)

بجز تند درستی مکن آرزو — چو خواهی بشادی بر آری نفس
بشکرانهٔ تندرستی بشوی — ز آئینهٔ دل غبار هوس
چو سرمایهٔ تندرستی تر است — مرو زیر بار تمنای کس
بیاموز پند گرانمایه ای — ز مولی که ما را بود دادرس
همانا که شیرینی زندگی
بدست آید از تندرستی و بس

انما الاعمال بالنیات والخواتیم - محمد «ص»

نیت بد آفت جان و دل است — دور کن از جان و دل آفات را
بسته برنیت سر انجام عمل — بیش از این ضایع مکن اوقات را
ای دل غافل ز (احمد ص) پند گیر — تا مگر جبران کنی مافات را
چون کنی نیت مکن دور از نظر
(انما الاعمال بالنیات) را

احثوا التراب فی وجوه المداحین - محمد «ص»

چو خواهی که اندر جهان گستری — بساط سخن چون سخن گستران
زبان ای سخنگوی روشن گهر — میالا به تحسین بد گوهران
به پیرامن مدح هرگز مگرد — که مدح است آئین دون پروران
گرت هست دانش ، ستایشگری — نکوهیده باشد ز دانشوران
فریب ستایشگران را مخور — که افسون کنندت چو افسونگران
مخر مدح مداح وعبرت پذیر — ز گفتار سالار پیغمبران

محمد که گنجینهٔ طبع اوست　　بلند آسمانی پر از اختران
بفر مود صاحب نظر را که خاك
بیفشان بروی ستایشگران

نفس المرء خطاه الی اجله - علی «ع»

آن به که قدم براه حق بگذاری　　گفتار علی بگوش جان بسپاری
هردم که بر آوری مپندار دم است　　گامی است که سوی مرگ برمیداری

لسان الجاهل مفتاح حتفه - علی «ع»

بلند است آشیان مرغ دانا　　چه در شهر آشیان سازد چه درده
زهی دانا که برگفتار نغزش　　فرشته آفرین گوید بشر زه
سخندان لب گشاید چون بگفتار　　سخن هایش برد دل از که و مه
توای نادان زگفتن دم فرو بند　　ز گفتن دم فرو بستن ترا به
کلید مرگ نادان جز زبان نیست　　برو قفل خموشی بر زبان نه
بیاموز ازعلی این نکتهٔ نغز
(لسان الجاهل مفتاح حتفه)

لاحلل کالاداب - علی «ع»

زیوری نیست ترا به زادب　　تا توانی ز ادب روی متاب
ز علی شاه ولایت آموز　　نکتهٔ نغزتر از در خوشاب
آنکه پیوسته چراغ ادبش　　همچو خورشید بود عالمتاب
در ادب کوش وبیاویز بگوش　　گوهر (لاحلل کالاداب)

نیت المؤمن خیر من عمله و نیت الکافر شر من عمله - محمد «ص»

کفر ظلمت دان و ایمان روشنی　　آن سیه شام است و وین روشن سحر
تا نتابد نور ایمان بر دلی　　کی شود صبح سعادت جلوه گر

روح مؤمن راحت خلق خداست — قلب کافر آفت جان بشر
آن قدم بر داشته در راه خیر — وین علم افراشته در راه شر
آن ز گفتاری برافروزد چراغ — وین ز کرداری برانگیزد شرر
نکته نغزی چو در شاهوار — بشنو از پیغمبر والا گهر
نیت مؤمن به از کردار اوست
نیت کافر ز کردارش بتر

البغی یخرب الدیار - علی «ع»

ویرانه کند دیار خود را — آنرا که ستمگری شعار است
بنیاد بقای ملک و ملت — بر پایهٔ عدل استوار است
سرمشق شهان داد گستر — گفتار ولی کردگار است
شاهیکه سفینهٔ لئالیش — آکنده ز در شاهوار است
ماهیکه طلیعهٔ عدالت — از چهرهٔ پاکش آشکار است
گفتار بلند آسمانیش
(البغی یخرب الدیار) است

لا دین الا بمروة - علی «ع»

ترحم کن دلا بر زیر دستان — که راه رستگاری غیر از این نیست
سیه‌دل را که نبود رحم و انصاف — فروغ رستگاری برجبین نیست
چه خوش فرمود پیغمبر ، کسی را
که انصاف و مروت نیست دین نیست

اطع من فوقك نطعك من دونك - علی «ع»

چو در برگوش دل آویز پندی — ز استاد سخن سنج و سخندان
همایون شهریار ملک توحید — فروزان آفتاب برج ایمان

علی سر چشمه فیض الهی | علی آئینهٔ آیات یزدان
همای شاخسار علم ودانش | نهال بوستان زهد و عرفان
شنیدم شاه اقلیم و لایت | بفرمانبز چنین میدادفرمان
که از فرماندهان فرمانبری کن
که تا فرمان برندت زیر دستان

لا یغنی حذرعن قدر - محمد (ص)

تغییر قضارا نتوان داد که هر کز | تقدیر محال است که تغییر پذیرد
بیهوده مجو چارهٔ تقدیر ز تدبیر | تقدیر کجا چاره ز تدبیر پذیرد

ایاك والملق فان الملق لیس من خلائق الانسان - علی «ع»

زجام چاپلوسان هر که شد مست | کند بنیاد خود درحال مستی
حذر کن از تملق کادمیرا | کشاند از بلندی سوی پستی
شهان را افکند برخاك ذلت | توانگر را بروز تنگدستی
بیاموز ازعلی پندی کزان پند | شود محکم ترا بنیاد هستی
ترا پرهیز باد از چاپلوسی
که‌دوراست‌این‌صفت‌ازحق‌پرستی

مثل الاخوین کمثل الیدین تغسل احداهما الاخری - محمد «ص

از هم دورفیق بدنگویندهمی | جز راه وفا رهی نپویند همی
باشدمثل دودوست‌ماننددوست | کالایش یکدگر بشویند همی

زکوة القدرة الانصاف - علی «ع»

زانصاف‌وجوانمردی‌مکش‌دست | چو گشتی با توانائی‌هم آغوش
سوار مرکب قدرت چوگشتی | مکن هرگز مروت رافراموش
حذر از ظلم کن کزباد آفات | چراغ ظلم گردد زود خاموش

زکوة قدرت انصاف است زنهار
چو در پند علی بسپار در گوش

الکاسب من یده ، خلیل الله - محمد «ص»

آن مرد که از فنون کسب آگاه است — با دولت و بخت و خرمی همراه است
در کسب پیام مصطفی دانی چیست — (الکاسب من یده ، خلیل الله) است

اذا اطعمت فاشبع

پاک کن از چهرهٔ مسکین غبار — گرد فقر و فاقه از روی فقیر
دستگیر افتادگان را از کرم — تا شود فضل خدایت دستگیر
مستمندان را ز محنت کن رها — بند غم بگشای از پای اسیر
گر خورانی بینوارا سیر کن — رخ متاب ای دل ز فرمان امیر
طایر قدسی که برهر شاخسار — می سراید نغمه های دلپذیر
گوهر پاکی که بر دامان خاک — ریخته از خامهٔ مشکین عبیر
شیر مردی در شجاعت بی بدل — نکته سنجی در فصاحت بی نظیر
از علی سر حلقهٔ آزادگان
رو (اذا اطعمت فاشبع) یادگیر

الحیاء خیر کله - محمد «ع»

آدمیرا گر نشان از شرم نیست — بدتر از دد دان و کمتر از وحوش
هر که پوشد جامهٔ شرم و عفاف — جامهٔ رحمت براو پوشد سروش
با حیا را تاج خوشنامی بسر — بی حیارا بار بدنامی بدوش
آن دلش گویا ولی خاموش لب — این لبش گویا ولیکن دل خموش
گر نخواهی پیرهن بر تن دری — جامهٔ بی عفتی هرگز میوش
زیوری زیباتر از آزرم نیست — پاک دامن باش و در آزرم کوش

تا نیالاید ترا دامن به ننگ	بادهٔ بی عفتی هر گز منوش
ایکه جوئی گوهر شرم و حیا	گر ترا ادراك و تدبیر است وهوش

(الحیاء خیر کله) مصطفی (ص)
گفت بسپار این سخن چون در بگوش

زکوة السلطان اغاثة الملهوف ـ علی (ع)

روزیکه زمام ملك ، دردست	گیری بـه ارادهٔ الهی
بنیاد ستمگری بـر انداز	پا یان ستم بود تباهی
همواره بروی داد خواهان	بگشا در عدل و دادخواهی
خلقنـد سپاه شاه عـادل	اندیشه مکـن زبـی سپاهی
گفتار علی اگر کنی گوش	ایزد دهدت هرانچه خواهی

فریاد رس ستمکشان باش
کاین است زکوة پادشاهی

یوم المظلوم علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم ـ علی (ع)

هستی بیدادگـر را ظلم سوزاند چو آتش
از علی بشنو کلامی گر ترا عقل است و بینش
هست روز داد خواهی ستمکش از ستمگر
سختتر از روز بیداد ستمگر بـر ستمکش

احب عباد الله الی الله انفعهم لعباده ـ محمد (ص)

احمد که یگانه رهنمای بشر است	دارد سخنی که پر بها چون گهر است
هر کس که رسد به بندگان سودش بیش
درنزد خدا از همه محبوب تر است

* * *

الصمت روضة الفکر ـ علی (ع)

خامشی بوستان اندیشه است | شیر حق را لطیفه‌ای بکر است
از خرد آن لطیفه پرسیدم | گفت (الصمت روضة الفکر) است

من عرف نفسه قد عرف ربه ـ علی (ع)

آنکس که خدا پرستیش آئین است | روشندل و عارف و حقیقت بین است
بشناس ز خود خدای خود را چو علی | مفتاح در خداشناسی این است

ثلث لا تهنا لصاحبین العیش الحقد و الحسد و سوء الخلق ـ علی (ع)

رشك بر دیگران مبر، آن به | که غبار حسد ز دل شوئی
تا توانی بخلق کینه مورز | تا بکی راه کینه می‌پوئی!
گوش کن پند نغز مولی را | گر ره و رسم زندگی جوئی
زندگی را سه چیز تیره کند
کینه ورزی و رشك و بد خوئی

المنع الجمیل احسن من الوعد الطویل علی (ع)

تا توانی نیاز مندان را | دلخوش از وعده های پوچ مساز
گر که دستت تهی است از ره لطف | خسته را با تبسمی بنواز
وه چه خوش گفت آنکه بر خاکش | شهریاران نهاده روی نیاز
بخوشی ناامید کردن خلق
بهتر از وعده های دور و دراز

طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس ـ محمد (ص)

عیبجوئی مکن ز خلق خدا | که بود کار مردم جاهل
عیب خود بین چو مرد روشن بین | تا شود تیرگی ز دل زایل

ایکه غفلت فرا گرفته ترا گوش کن پند ناصح کامل
گفت دانا خوشا بحال کسی که چو مردان پاك و روشندل
هست دائم بعیب خود مشغول
لیکن از عیب دیگران غافل

افضل الجود ایصال الحقوق الی اهلها - علی (ع)

چو پا مال کردی حقوق کسان را مدار از خدا چشم لطف و ترحم
بیاموز پند علی را چو خواهی کنی زندگانی بعیش و تنعم
بود برترین جود و بخشندگیها
رسانیدن حق مردم به مردم

حسن الظن راحة القلب و سلامة البدن - علی (ع)

دل بـه بدبینی میالا تا ترا پاك گردد دامن از آلودگی
گوش کن پندولی کردگار تارهی از محنت و فرسودگی
باش خوشبین زانکه خوشبینی ترا
تندرستی بخشد و آسودگی

خذمن کل علم احسنه فان النحل یأکل من کل زهر ازینه - (ع)

گفت (خذمن کل علم احسنه) آنکهٔ نامش زیور هردفتر است
بهترین دانش ز دانشها گزین کاین سخن تابنده تراز گوهر است
برگزیند نحل ازگلهای باغ
شهدازان گل کزهمه شیرین تر است

خمسة من مصائب الدنیا : فوت الحبیب و ذهاب المال
و شماتة الاعداء و ترك العلل و امرئة سوء - محمد (ص)

پنج چیز ازمصائب دنیاست گفت پیغمبر این ستوده سخن

زن بد، مرگ دوست، رفتن مال — ترک دانش، شماتت دشمن

شر الناس من اکرمه الناس اتقاء شره - محمد (ص)

سزد دادگر را مقامی چنان — که خلق آرزوی مقامش کنند
نه بیدادگر را که مردم زدور — ز بیم تعدی سلامش کنند
نماند اثر از ستمگر، که محو — پس از مرگ آثار و نامش کنند
ز پیغمبر آرم پیامی که فخر — پیام آوران بر پیامس کنند
کلام بلندی که آویز گوش — چو در آسمانی کلامش کنند

بود بدترین مردمان آن کسی
که مردم زترس احترامش کنند

انظر الی ماقال ولا تنظر الی من قال - علی (ع)

گوش کن گفتار شاه اولیا — کان سخن پرور سخن باحال گفت
رو ببین گوینده راگفتار چیست — کاو ترا (انظر الی ماقال) گفت

هان مبین گوینده گفتار کیست
زانکه (لاتنظر الی من قال) گفت

لسان المرائی جمیل وفی قلبه الداء الدخیل - علی (ع)

ریاکیش اهریمنان است وبس — بپرهیز از این کیش اهریمنی
چو بر دل نشیند غبار ریا — نتابد بر آن دل دگر روشنی
مکی دوستی بادورویان که کس — ندید ار دورویان بجز دشمنی
رخ از پند نغز علی برمتاب — گر آسودگی خواهی و ایمنی

فریبنده باشد زبان دوروی
ولیکن دل آکنده از ریمنی

* * *

جاهدوا اهواءکم تملکوا نفسکم - محمد (ص)

تا نپرهیزد از هوی و هوس | کی بمطلوب خود رسد طالب
گوش کن از پیغمبر اکرم | گفتهٔ نغزو نکتهٔ جالب

با هوسهای خود مبارزه کن
تاکه بر نفس خودشوی غالب

الکلام کالدوا قلیله نافع و کثیره قاتل - علی (ع)

مگو پر که گوینده باید سخن | پسندیده و مختصر آورد
سخن پیش مردان گوهر شناس | ز گوهر گرانمایه تر آورد
سخن های زیبا و نغزو بدیع | چو مردان صاحب هنر آورد
علی راست، پندگرانمایه ای | که عبرت برای بشر آورد
بلند است گفتار کوتاه او | ز گنجینهٔ درو گهر آورد
نهالی است گفتار نغر علی | که هرجا نشیند ثمر آورد
چو گوئی سخن اندك و نغز گوی | که بسیار آن درد سر آورد

چو دارو بود اندکش سودمند
زاندازه افزون ضرر آورد

الخیر فیما وقع

چو کس نیست آگه زکار قضا | مکن از قضا کامیابی طمع
تراهر چه پیش آیدای دل خوشست | که گویند (الخیر فیما وقع)

النصرمع الصبر والفرج مع الکرب - محمد «ص»

ای دل اندر بلا شکیبا باش | هرگز از گردش زمانه مرنج
گنج اگر بایدت شنو پندی | که گرانمایه تر بود از گنج

صبر همراه فتح و پیرزوی است
چون گشایش قرین محنت و رنج

من اقبح المذام مدح اللئام - علی (ع)

بیاموز پند گرانمایه ای — کزین نیست پندی پسندیده‌تر
فرو مایگان را ستودن خطاست — کزین نیست کاری نکوهیده‌تر

و لوع النفس باللذات یغوی و یردی - علی (ع)

مرا پندی چو در آویز گوش است — زاستاد بزرگ از عهد خردی
بنابودی کشد افراط در عیش — (و لوع النفس باللذات یردی)

الشعر بمنزلة الکلام، فحسنه حسن الکلام، و قبیحه قبیح الکلام - محمد «ص»

طبع سراینده شیرین سخن — خرم و زیباست چو باغ بهشت
از چمن عمر تمتع نیافت — هر که در این مزرعه تخمی نکشت
شعر بود همچو سخن، گوشدار — گفتهٔ پیغمبر نیکو سرشت
باید با خط زر این پند را — بر زبر لوحهٔ سیمین نوشت
شعر پسندیده، کلامی نکوست
شعر نکوهیده، کلامی است زشت

ثلاثه لاینتصفون من ثلاثه حر من عبد، عالم من جاهل وقوی من ضعیف - محمد (ص)

نگیرد سه کس از سه کس انتقام — ز پیغمبر است این خجسته پیام
کجا گیرد آزاده بر بنده خشم — که خشم است بر زیر دستان حرام
نه کیفر ستاند قوی از ضعیف — نه دانا ز نادان کشد انتقام
چو در پندشاهانه را گوش کن — (کلام الملوک ملوک الکلام)

زلة القدم تدمی و زلة اللسان تردی - علی (ع)

ای که از تبهکاران ، جان و تن بیازردی
خون خود هدر کردی، آبروی خود بردی
لغزش زبـان و گام ، میکند ترا بد نام
ایکه از ره عـزت رو بـذلت آوردی
بگذر از خطا بشنو این کلام موزون را
(زلة القـدم تدمـی زلـة اللسان تردی)

العاقل یطلب الکمال و الجاهل یطلب المال - محمد «ص»

چون مال جهان پذیرد ای دوست زوال
خوشبخت کسیکه رفت دنبال کمال
فرمود علی امیر فرخنده خصـال
داناست پی کمال و نادان پی مال

ولد السوء یهدم الشرف و یسبن السلف - علی «ع»

دود مانش رود بباد فنا
پدری را که پور ناخلف است
بشنو از شاه اولیا سخنی
که چو در پرورید صدف است
دانی آن گوهر درخشان چیست
(ولد السوء یهدم الشرف) است

احبب للناس ما تحب لنفسك - محمد «ص»

آنچه پسندی بخود ، پسند همانرا
بر دگران، تن ز غم مکاه چو ممسك
داد پیمبر چنین پیام بشر را
(احبب للناس مایحب لنفسك)

ان آثار نا تدل علینا

هر اثری راز کرده ایست حکایت
جز به اثر ننگرند مردم دنیا
موجد آثار نیك باش که گویند
(ان آثـار نـا تدل علینا)

فانظرو بعدنا الی الاثار

اثر ما ز بعد ما نگرند کز اثر پی برند بر کردار
از بزرگان شنیده‌ام سخنی (فانظرو بعدنا الی الا ثار)

رب مفتون بحسن القول فیه ـ علی «ع»

ای بسا مغرور کز تحسین خلق در بلا و فتنه افتد چون سفیه
پند مولی را مبر هرگز زیاد (رب مفتون بحسن القول فیه)

خیر الناس من انتفع به الناس ـ محمد «ص»

رسان بهره خویش بر دیگران که فرموده پیغمبر ار جمند
بود بهترین مردمان آنکسی که گردند مردم از او بهره مند

ان اکرم الموت لقتل، والذی نفسی بیده لالف ضربة بالسیف اهون علی من میتة علی الفرش ـ علی «ع»

علی راست پندی بهنگام رزم که سرمشق مردان نام آوراست
شود مرد اگر کشته در کار زار زهر مرگ او را گوارا تراست
هزاران ترا زخم شمشیر تیز
بسی خوشتر از مرگ در بستر است

هیهات لولا التقی لکنت ادهی العرب ـ علی «ع»

شاه ولایت علی ز پارسائی کشید دست ز جاه و مقام دولت و عیش و طرب
بندگی کبریا شیوهٔ او صبح و شام خدمت خلق خدا پیشهٔ او روز و شب
بر فقرا دستگیر بر امرا سختگیر مظهر لطف و صفا منبع فضل و ادب
دست ستمدیدگان، گرفته از راه مهر سوی ستم پیشگان دوخته چشم غضب
شاه رعیت نواز داد گر و چاره ساز والی والا تبار خسرو عالی نسب

گوی سیاست علی ز تازیان میربود — بودی اگر در جهان مرد ریاست طلب
کی شود آزاد مرد اسیر جاه و مقام — مرد خدا کی خورد فریب سیم و ذهب
این سخن تابناك هست از آن قلب پاك
(هیهات لولی التقی لکنت ادهی العرب)

لاتدعن حقاً لغد فان لکل یوم مافیه - محمد «ص»

مکن سستی که گردد کار انجام — بهر کاری که همت برگماری
مکن در کارها امروز و فردا — که حاصل جز ندامت برنداری
کلام نغز شاه انبیا را — چو در باید بگوش جان سپاری
بفردا خود میفکن کار امروز
که هر روزی بود مخصوص کاری

اقل الناس راحة البخیل - محمد «ص»

ایکه خواهی در جهان آسودگی بگذر ز بخل
زانکه سازد جان و تن را بخل رنجور و علیل
پند نغز مصطفی را کن چو در آویز گوش
کمتر از هر کس بود آسایش شخص بخیل

اقل الناس لذة الحسود - محمد (ص)

مبر رشك هرگز بمال کسان — که زاید حسد رنج و محنت بسی
شنو از پیمبر که شخص حسود — بود لذتش کمتر از هر کسی

ان الدنیا ظل الغمام و حلم المنام و الفرج الموصول بالغم و العسل المشوب بالسم

وه چه خوش گفت آنکه در گیتی — بذر فضل و سخنوری کشته

شاه مردان که درجهان زسخن گنج هائی گرانبها هشته
سایه ابر و خواب راماند عالم بی ثبات وسر گشته
شادی آن برنج پیوسته
انگبینش به زهر آغشته

قلیل التوفیق خیر من کثیر العقل ـ محمد (ص)

ترا گر دولت توفیق بخشند نهال آرزویت آورد بار
گرت گردد رفیق راه توفیق بآسانی کنی طی ، راه دشوار
مگر نشنیده‌ای این نکتهٔ نغز
جوی توفیق به از عقل بسیار

الخائف لاعیش له

شخص خائف کی شناسد ره زچه باز دارد خوف رهرو رازره
بهره کی خائف برد از زندگی عمر را سازد بناکامی تبه
رو قوی‌دل شو که شاه اولیا
گویدت (الخائف لاعیش لهٔ)

صلاح البدن الحمیته ـ «ع»

چو بیمار گشتی به پرهیز کوش که راند ز تن رنج و سستی ترا
ترا داروئی به زپرهیز نیست که بخشد ز نو تندرستی ترا

لاتغتم بالفقر و ابلاء فان الذهب یجرب بالنار والمؤمن یجرب بالبلاء (ع)

علی راست پند گرانمایه ای کز آن پیروی اهل دانش کنند
بهنگام سختی مخور غم که زر پی آزمایش در آتش کنند

خدا دوست را در بلا، چون طلا
در آتش پی آزمایش کنند

القلب ینبوع الحکمة و الاذن مغیضها - علی «ع»

گوهری جز گوهر حکمت مخر ... جامه ای جز جامه همت مپوش
تا شود دل منبع آب زلال ... آب جز از چشمهٔ دانش منوش
دل فرا گیرد ز راه گوش علم ... گوش جان بگشا به آواز سروش
وه‌چه خوش گفت آن خداوند سخن ... آفتاب آسمان فضل و هوش
منبع علم است دل، وین چشمه را
آب میگیرد فرا از راه گوش

ثیاب التقی اشرف الملابس - علی «ع»

وه‌چه خوش از کلك گوهر بار زاید گوهری
آنکه شیوا خامه‌اش شیوا ترین خامه هاست
زیب تن کن جامه تقوی که فرماید علی:
جامهٔ پرهیز گاری بر ترین جامه هاست

من صبر هانت مصیبة - علی (ع)

شکیبا در مصائب باش کز دل ... شکیبائی کند اندوه را کم
شکیبائی مصیب دیدگان را ... ز دل شوید غبار محنت‌وغم
مبر پند علی را هرگز از یاد
که تا چون گل شوی شاداب و خرم

ذهاب البصر خیر من عمی البصیرة - علی (ع)

چو رهرو را بود چشم بصیرت ... به آسانی کند طی مراحل

رهاند خاطر خودرا ز آفات رساند کشتی خودرا به ساحل
دل بینا شناسد راه از چاه جدا سازد حقیقت را ز باطل
چه خوش فرمود استاد جهان بین
که کوری به ز نابینائی دل

الحرکة برکة

برکت کی ترا خدا بخشد نکنی تا ز جای خود حرکت
از بزرگان شنیده ام مثلی حرکت از تو ، از خدا برکت

افضل من طلب التوبه ترك الذنب - علی (ع)

بگذر از لغزش که باید خویش را در لباس راستی آراستن
چند پوزش خواهی از عصیان خویش باید از بار گناهان کاستن
پیش مردان خدا ترك گناه
هست نیکوتر ز پوزش خواستن

اول الشهوة طرب و اخرها عطب - علی (ع)

به شهوت جامهٔ خود را میالا مگرد ای بوالهوس گرد تباهی
چو اهریمن به گرداب هلاکت کشد شهوت ترا خواهی نخواهی
بیاد آمد مرا پندی ز مولی علی سر چشمهٔ فیض الهی
بود آغاز شهوت شادمانی
ولی پایان آن رنج و تباهی

الغشوش لسانه حلو و قلبه مر - علی «ع»

مخور تا توانی فریب دوروی که همچون سرابی فریبنده است
به شیرینی آغشته دارد زبان ولیکن ز تلخی دل آکنده است

الکیس من کان یومه خیر من امسه - علی (ع)

نکوتر کن ز روزپیش خود را چو خواهی طالعت پیروز باشد
کسی دارد دلی بیدار وهشیار که امروزش به از دیروز باشد

الداعی بلاعمل کالقوس بلاوتر - علی «ع»-

گفت علی پند گرانمایهٔ ای پندی کز در و گوهر به‌بود
هرکه دهد پند و نبندد بکار همچو کمانی‌است که بی‌زه‌بود

احسن الصدق الوفاء بالعهد - علی «ع»

تا توانی درست پیمان باش هست شیرین تر این سخن ازشهد
از علی درس حسن عهدآموز (احسن الصدق الوفاء بالعهد

الحازم لم یؤخر عمل یومه ای غده - علی «ع»

مکن در کار ها امروز و فردا ز شاه اولیا پندی بیاموز
دل بیدار و دور اندیش هرگز نیندازد بفردا کار امروز

العجلة مذمومة فی کل امر الافیما یدفع الشر - علی «ع»

شتاب ای دل مکن درکار هرگز که دشوار تو مشکلتر نماید
نکوهیده است درهر کار تعجیل مگر آنجا که دفع شر نماید

ایاك والجور فان الجائر لایشم رائحة الجنه - علی «ع»

نیست از بیداد خوئی زشت‌تر همچو نیکان بگذر از این خوی زشت
از ستمکاری ترا پرهیز باد نشنود بیداد گر بوی بهشت

الاخرس خیر من الکذب - علی «ع»

تادرتو فروغ راستگوئی است باید ز دروغ رخ نهفتن

فرمود علی که گنگ بودن بهتر بود از دروغ گفتن

اسمع تعلم و اسکت تسلم - علی (ع)

ز دانای جهان پندی بیاموز که باید چون گهر قدرش بدانی
فراده گوش و دانائی فراگیر زبان در کش که تا آسوده مانی

اعدل تدم لك القدره - علی «ع»

نکند سوی ستم دست دراز هر که روشندل و دانا باشد
شهریاری که کند دادگری درهمه عمر توانا باشد

ایاك و الغضب، فان اوله جنون و آخره ندم - علی «ع»

کن حذر از آتش سوزان خشم کادمیرا دشمن جانی بود
خشم آغازش بود دیوانگی خشم پایانش پشیمانی بود

لاتجنی علی المرء الا یده - محمد «ص»

هرچه رسد حاصل کردار ماست گفت چه خوش ناصح پاکیزه کیش
شکوه مکن از دگران، کادمی هرچه کشد میکشد از دست خویش

النظافة من الایمان - محمد «ص»

باش پاکیزه زانکه ناپاکی آفت صحت تن و جان است
آن شنیدم که سرور پاکان گفت پاکیزگی ز ایمان است

التقوی مفتاح الفلاح - علی «ع»

چو خواهی رستگاری، بر تن خویش مکن جز جامهٔ پرهیزگاری
که گوید رهبر پرهیزگاران بود تقوی کلید رستگاری

التقوی حصن حصین ـ علی (ع)

هر که در اقلیم تقوی شد مقیم — هست ایمن از گزند روزگار
چنگ زن بر دامن تقوی که هست — پارسائی باروئی بس استوار

راس التقی مخالفة الهوی ـ (ع)

بپر هیز از هوای نفس ای دوست — که با دشمن نشاید ساز گاری
ستیزه با هوای نفس کردن — بود بالا ترین پرهیز گاری

کم من انسان اهلکه لسان ـ علی (ع)

ز خطای زبان مباش ایمن — وه چه خوش شاه اولیا فرمود
ای بسا کس که از زبان زبان — شد بگر داب نیستی نابود

کیف یعرف غیره من یجهل نفسه ـ علی (ع)

چو اهل معرفت بسپار در گوش — کلام خسرو شیرین سخن را
چگونه دیگری را می‌شناسد — کسی کو ناشناسد خویشتن را

املك حمیه نفسك و سورة غضبك حتی یسكن غضبك و یئوب الیك عقلك ـ علی «ع»

چو دانا آتش تند غضب را — فرو بنشان به آب برد باری
که باز آید چو خشم آرام گیرد — خرد مندی و عقل و هوشیاری

احسن الکلام مالا یمجه الاذان و لا یتعب فهم الاذهان ـ علی «ع» ـ

کلامی بهترین گفتار باشد — بنزد نکته گویان سخن سنج
که گوش آنرا نسازد محو هرگز — زادراکش نیفتد هوش در رنج

خیر اخوانکم من اهدی الیکم عیوبکم ـ علی «ع»

ایکه عیب دوست گوئی پشت سر — بشنو از پیغمبر این پندنکو

کیست دانی بهترین دوستان آنکه عیب دوست گوید رو برو

انما یعرف الفضل لاهل الفضل اولو الفضل - (ع)

چو در برگوش جان آویز پندی که دارد بر گهر بسیار ارزش
نداند ارزش دانش پژوهان کسی غیر از خداوندان دانش

من افشی سرك ضیع امرك - علی «ع»

راز با پرده در مگو که کند پرده در تیره روزگار ترا
پند سلطان دین نگه دارد عرض و ناموس واعتبار ترا
هر که راز تو آشکار کند
مینماید تباه کار ترا

من قال مالا ینبغی سمع مالا یشتهی - علی «ع» -

نشنود ناروا هر آنکه بجان پند سلطان اولیا شنود
هر که گفتار ناروا گوید پاسخ زشت و ناروا شنود

الحازم یقظان الغافل وسنان - «ع»

شخص دور اندیش را عیش است و آسایش نصیب
شخص سهل انگار را ناکامی و رنج و عذاب
چون بزرگان در جهان بیدار و دور اندیش باش
از علی برگوش جان آویز این در خوشاب
بین دور اندیش وسهل انگار دانی فرق چیست ؟
شخص دور اندیش بیدار است وسهل انگار خواب !

مرارة الصبر یثمر الظفر -(ع)

گوش کن پند شاه مردان را گر ترا فهم و هوش ودانائی است

برد باری گزین که فتح و ظفر ثمر تلخی شکیبائی است

شر الناس من یری انه خیرهم - «ع»

روان راتیرگی گیرد، چو بردل غبار کبر و خود خواهی نشیند
همانا بدترین مردم کسی دان که خودرا بهترین مردم به‌بیند

شیئان لایعرف محلهما الامن فقد هما، الشباب والعافیه - «ع»

بهای دو چیز گرانمایه را شناسی چو ازدست بیرون رود
یکی نوجوانی و عهد شباب دگر نعمت تندرستی بود

یستدل علی زوال الدول باربع - تضییع الاصول والتمسك بالفروع - تقدم الاراذل - تاخر الافاضل - علی (ع)

ر موز مملکتداری بیاموز ز شاه او لیا سلطان عادل
زوال مملکت از چار چیزاست چه‌خوش گفت این سخن استاد کامل
نظر برفرع ودست‌از اصل شستن کجابی ریشه آرد شاخه حاصل
تقدم جستن ناپاك مردان
عقب افتادن مردان فاضل

الفرصة سریعة الفوت بطیئة العود (ع)

ببام نیك بختان چون همائی نشیند با هزاران ناز فرصت
گرش دامن رها ازدست سازی کند از آشیان پرواز فرصت
رود از دست فرصت زود، دردا
به آسانی نگردد باز فرصت

لکل حی موت لکل شیء فوت - «ع»

بهوش باش که در روزگار هرچیزی فنا پذیرد و بعد از حیات آیدموت

مباش بی‌خبر از خود که شاه مردان گفت (لکل حی موت لکل شیء فوت)

من لادین له ، لامروة - علی (ع)

نهال مروت ز دل بر مکن گر آسوده‌خواهی دل خویش را
بشوی از رخ بینوایان ز لطف غبار غم و رنج و تشویش را
چه خوش گفت استاد پاکیزه کیش
که مردانگی نیست بی کیش را

راکب اللجاج متعرض للبلاء - علی (ع)

لج مکن زانکه عمر خیره سران شد به اندوه و رنج و غم سپری
گشت بازیچهٔ بلا آنکس که گراید بسوی خیره سری

زکوة الجمال العفاف - علی (ع)

ترا شکرانهٔ حسن خداداد دلی چون گل لطیف و پاک و صاف است
عفیف و پاکدامن باش زیرا زکوة حسن و زیبائی عفاف است

من عجل زل - علی «ع»

چون در سخنی بگوش بسپار دریکه بصد عقیق ارزد
درکار مکن شتاب هرگز هر کس که کند شتاب لغزد

من استغنی عن الناس اغناه‌الله - علی «ع»

عزت نفس است و استغنای طبع شیوهٔ آزادگان در روزگار
ایکه جوئی عزت و آزادگی گوش کن پند ولی کردگار
هر که خود را بی‌نیاز از خلق کرد
بی نیازش میکند پروردگار

راكب الظلم يكبو به مركبه - علی «ع»

از ستم بگذر که سیل حادثات / میکند کاخ ستم را واژگون
هر که براسب ستم گردد سوار / عاقبت از اسب گردد سرنگون

من رضی بقسم الله کم یحزن علی مافاته - علی «ع»

آنکس که بلند طبع و آزادبود / پیوسته رهین پند استاد بود
غمگین نشود بر آنچه از دست رود / آنکس که به دادهٔ خدا شادبود

بالبر یستعبد الحر - علی (ع)

بیاموز از علی پندی گران پند / روان را روشن و تابنده‌سازی
نکوئی کن که با احسان و نیکی / توان آزادگان را بنده سازی

من لم یتعلم لم یعلم - علی (ع)

دامن مردان دانشمند گیر / تا ز هر خرمن بچینی خوشه‌ای
آنکه تن هرگز به آموزش نداد / هرگز از دانش نگیرد توشه‌ای

مثل الدنیا کظلك ، ان وقفت وقف وان طلبته بعد علی «ع»

ایکه دل بسته‌ای بمال جهان / نکند با کسی وفا مالش
این جهان مار خوش خط و خالی است / که فریبا بود خط و خالش
گر زند نوشخند غره مشو / حذر از نیش و زهر قتالش
هر که امروز داشت حال خوشی / روز دیگر تبه شود حالش
مثلی نغز از علی بپذیر / که بود دلپذیر امثالش
ما سوی را گرفته رحمت او / چون هما زیر سایهٔ بالش
بچه ماند جهان ، بسایهٔ تو / تکیه هرگز مکن به اقبالش
ایستد چوی تو ایستی با تو / دور گردد ، روی چو دنبالش

من قل اکله صفافکره ـ علی «ع»

پرمخور زانکه پرخوری گردد چیره بر عقل و دانش وادراک
کم بخورزانکه‌شخص اندك خور دارد اندیشه‌ای ستوده وپاك

العزموجود فی خدمة الخالق ، فمن طلبه‌فی خدمة المخلوق‌لم‌یجده ـ علی «ع»

حاجت‌ازکس‌مخواه‌وتکیه‌مکن جز به لطف خدای بخشنده
پند نغز و گرانبهای‌علی است گو هری تابناك وارزنده
عزت و سروری اگر جوئی کن اطاعت ز آفریننده
ورنه هرگز به سروری نرسد
هر که شد آفریده را بنده

من‌عصی الدنیااطاعته ـ (ع)

پشت پا هرکس که بردنیازند دنیی آرد سر بفرمانش فرود
وه چه خوش مولی‌ولی کردگار (من عصی‌الدنیا اطاعته) سرود

من‌لم‌ینفعك‌حیوته‌فعده‌فی الموتی ـ «ع»

زنده آنکس بود که از کرمش مستمندان شوند بر خوردار
آنکه در زندگی نبخشاید فرق آن‌زنده چیست با مردار
ساز آویز گوش جان ، چوگهر پند نغری ز حیدر کرار
هرکه در زندگانیش سودی
نرساند بخلق مرده شمار

اربع خصال من الشقا' جمود العین' قساوة القلب، بعدلامل حب البقاء ـ محمد (ص)

چار خصلت نشان بدگهری‌است خوش‌سرودا‌ین‌سخن‌رسول‌خدا
خشکی دیده و قساوت قلب آرزوی در از و حب بقا

الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف - محمد «ص»

چون سپاهانی منظم روحها — هر گروهی با گروهی در مصاف
روحهای آشنا با یکدگر — داده دست اتحاد و ائتلاف
لیک بین روحهای اجنبی
نیست جز جنگ و نفاق و اختلاف

ذوالوجهین لایکون وجیها محمد (ص)

بپرهیز از همنشین دورو — مشو با رفیق دو رو رو برو
چه خوش گفت سالار پیغمبران — که هرگز ندارد دو رو آبرو

من انقطع رجاه ممافات ، استراح بدنه ، ومن رضی بما قسمه الله قرت عینه - محمد «ص»

ای دل اندوهگین ز رفته مباش — که دگر رفته را نخواهی دید
زیست آسوده دل کسی که کند — زانچه از دست رفته قطع امید
هر که شد بر نصیب خود خوشنود
میوهٔ عیش و کامرانی چید

کل ذی نعمة محسود الاصاحب التواضع - محمد (ص)

هر که را نعمتی نصیب شود — هست محسود دیگران همه عمر
جز فروتن که ازبلای حسد — هست پیوسته در امان همه عمر

لایذم من استشار و لا افتقر من اقتصد - محمد (ص)

مشورت در امور تا نشود — گره از کار بسته وا نشود
هر که در زندگی نکرد اسراف — به غم و فاقه مبتلا نشود
شد سعادت نصیب آنکه دمی — غافل از پند مصطفی نشود

نیست حاصل بجز پشیمانی   مشورت گر بکارها نشود
هر که از دسترنج و بهرهٔ خویش
صرفه جوئی کند گدا نشود

خصلتان لیس فوقهما من البر شیء، الایمان بالله و انفع لعباد الله محمد «ص»

مباش بی خبر از حال بندگان خدا   ز حال بنده نبایست بی خبر بودن
بجز طریق ارادت مپو اگر خواهی   رهین لطف خداوند دادگر بودن
دو خصلت است که نیکوترین خصلتهاست   کزین دو شیوه توان شادو معتبر بودن
یکی ارادت و ایمان به کردگار، دگر
برای خلق خدا مثمر ثمر بودن

المشاوره حصن من الندامة و امن من الملامة - محمد «ص»

برو مشورت کن که پند رسول   بسوی سعادت کشاند ترا
حصار ندامت بود مشورت   ز تیر ملامت رها ترا

من اطراح الحقد استراح قلبه و لبه علی «ع»

هر کس که شود به کینه نزدیک   سوزد ز شرار کینه جانش
پندی ز علی شنو، شود کام   شیرین ز حلاوت بیانش
هر کس که ز کینه دست شوید
آسوده شود دل و روانش

زر غبا تزدد حبا محمد «ص»

خانهٔ دوستان مرو بسیار   تا نراند کسی ترا از در
پند نغزی در این زمینه سرود   خواجهٔ کائنات پیغمبر
تا ترا دوست بیشتر دارند
رو بدیدار دوستان کمتر

راس السخا تعجیل العطا ـ «ع»

داد مردان سخاوتمند را پند نغزی ناصح نیکومنش
هان مکن تأخیر در بخشش که هست بر ترین بخشش شتاب اندر دهش

من اکرم نفسه اهانته ـ «ع»

هر کس که نصیحت خردمند شنفت گلهای امید و آرزویش بشکفت
خود پست مکن ز خودستائی که علی (من اکرم نفسه اهانته) گفت

لا تعجبو بعمل عامل حتی تنظر بم یختم له ـ محمد «ص»

حذر ز مردم ظاهر فریب کن که زبان از این گروه فرومایه و دورو بینی
زگوش پند پیمبر مکن برون که در آن هزار نکتهٔ باریکتر ز مو بینی
مشو فریفتهٔ کار هیچکس هرگز مگر بدیده سر انجام کار او بینی

اللسان سبع ان اطلقته عقر ـ علی «ع»

شاه مردان گرانبها پندی رقم از خامهٔ توانا زد
که زبان چون درنده حیوانیست که گر اورا رها کنی بگزد

السخاشجره من اشجار الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ بغصن منها قاده ذالك الغصی الی الجنه و البخل شجره من اشجار النار اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ بنصن منها قاده ذلت الغصن الی النار

ز پیغمبر چودر آویز برگوش کلامی دلپذیر و نغز و محکم
سخاوت از درختان بهشتی است که دارد شاخه هائی سبز و خرم
هر آنکس شاخه‌ای در دست گیرد بهشت اورا شود ملکی مسلم
مپرور بخل را در دل که بخل است درختی از درختان جهنم
بدان هرکس که آویزد بسوزد تنش در آتش دوزخ دمادم

* * *

الحیاو الایمان مقرونان فی قرن واحدفاذاسلب احدهما تبعه الاخر - محمد (ص)

وه‌چه‌خوش گفت آنکه خلقت او لطف محض است و رحمت مطلق
شرم و ایمان قرین یکدگرند گوش کن پند بر گزیدهٔ حق
گر یکی زاندو از میان برود دگری هم بدان شود ملحق

من سال فوق قدره استحق الحرمان - (ع)

گرانمایه پندی شنو از علی مده این گرانمایه گوهر ز دست
هر آنکس زاندازه جوید فزون سزاوار حرمان و نومیدی است

القلب خازن اللسان، اللسان ترجمان الانسان علی «ع»

از زبان علی شنو سخنی که به از گنج در و مرجان است
قلب گنج زبان بود که در او گوهر معرفت فراوان است
پاسدار زبان زلغزش باش
که زبان ترجمان انسان است

الشدید من غلب نفسه - محمد «ص»

پیرو نفس هرزه گرد مباش کز هوس گل ز بون چو خس گردد
شد توانا کسی که در گیتی چیره بر نفس بوالهوس گردد

شر الناس من باع آخرته بدنیاه و شر منه من باع آخرته بدنیا غیره - محمد «ص»

رهبری کز پی هدایت خلق مشعل علم و معرفت افروخت
بهر جویندگان خوشبختی روش زندگی چنین آموخت
تیره بخت آنکه صرف دنیا کرد آنچه از بهر آخرت اندوخت
بدتر از او کسی که عقبی را بهر دنیای دیگران بفروخت

صمت الجاهل ستر - علی (ع)

سخن ای بی خرد مگو که علی — خوش سرود این لطیفهٔ نیکو
جهل و نابخردی نادان را — پرده پوشی بود خموشی او

حسن الادب یستر قبح النسب - علی (ع)

ستوده رفتار باش چو مردم با ادب — زانکه بپوشد ادب زشتی اصل و نسب
رهبر آزادگان شاه ولایت علی — گفت که (حسن الادب یستر قبح النسب)

حسن الظن راحة القلب و سلامة البدن - علی (ع)

بگذر ز گمان بد کهٔ بد بین — ناراحت و ناتوان و سست است
خوش بین همه عمر زی که خوش بین — آسوده دل است و تندرست است

حسن السیاسة یستدیم الریاسة - علی «ع»

ترا سروری باید و کامرانی — بحسن سیاست کنی گر ریاست
چه خوش گفت شاه ولایت که باشد — دوام ریاست بحسن سیاست

قانون - علی «ع»

از علی قانونگزار اجتماع — نکته ای دربارهٔ قانون شنو
گر نخواهی پیش قاضی ایستی — ره بجز پشت سر قانون مرو

ملوك الکلام - علی (ع)

آدمی بد تر از منافق نیست — که دلش با زبان موافق نیست
دل او فرق با زبان دارد — از زمین تا به آسمان دارد
گذری کن ز مکتب علوی — تا ملوك الکلام را شنوی
گفت مردی دورو و خوش گفتار — در ثنای علی سخن بسیار
گفت مولی دگر بس است سخن — نیستم درخور ثنای تو من

کمتر از آنچه بــر زبان آری
برتر از آنچه در دل انگاری

رأس الفضائل علم - علی «ع»

دانا ز علم اندوخت گنجی پر از گهر ها
چید از درخت دانش شیرین تــرین ثمرهــا
فرمــود شاه مردان (راس الفضائل علم)
یعنی که کسب علم است بالاترین هنر ها

جمال المرء فصاحة لسانه

مارا سخنی فصیح آموخت (احمد ص) که شه پیمبران است
دانی که جمال مرد در چیست در نطق و فصاحت زبان است

حسن الملکات یمن و سوء الخلق شوم اطاعة المراة ندامه - محمد «ص»

سرور کاینات را سخنی است که میسر از آن سلامت ماست
خوی نیك است مایهٔ برکت خوی بد موجب شئامت ماست
تبیعت زحکم زن کردن
عاقبت باعث ندامت ماست

افة الکلام الاطاله - علی (ع)

نغز و اندك اگر بــود گفتار رونق افزای بزم وانجمن است
گفت مولی که آفت گفتار بدرازا کشیدن سخن است

الصبحة تمنع الرزق - محمد «ص»

صبح از خواب گران بردار سر ازپی سعی و عمل کن طی راه

وه چه خوش پیغمبر (ص) اکرم سرود
مانع رزق است خواب صبحگاه

ماالملق تاجرصدوق - محمد«ص»

سرمایهٔ راستی بدست آر تا عمر رود به نیك نامی
(ما املق تاجر صدوق) فرمود پیمبر گرامی

من رضی بقسم الله لم یحزن علی مافاته - علی «ع»

آندل که رهین پند استاد بود پیوسته ز بند محنت آزادبود
بر آنچه‌رود زدست‌غمگین‌نشود آنکس که بدادهٔ خدا شادبود

من بخل بماله‌علی‌نفسه‌خازنه علی‌بعل‌عرسه - علی (ع)

مرد باید که ز دارائی خویش روز و شب بزم طرب افروزد
آتش بخل میفروز بدل که ترا خرمن هستی سوزد
نکشد بار ندامت هرگز هر که گفتار علی (ع) آموزد
مرد اگر بهره ز مالش نبرد
بهر شوهر زن خود اندوزد

اصدقوا فی‌اقوالکم واخلصوافی‌اعمالکم

دل شود از پاکی و از راستی همچنان آئینه پاك و تابناك
باش چون سر حلقه آزادگان راست درگفتار و در کردار پاك

علم لایصلحك ضلال - علی«ع»

تاج دانش رجال دانا را به زاورنگ و افسر شاهی‌است
بشنو پند بر گزیدهٔ حق گر ترا از فضیلت آگاهی‌است
دانشی کز کژی ترا نکشد جانب‌راه راست گمراهی است

علی «ع»

غـم بگذشته و آینده مخـور — که سروده است امیر دو جهان
کل مـاض فکان لـم یکن — کـل آت فـکان قـد کان

للانسان فضیلتان عقل و منطق فبالعقل یستفیدو بالمنطق یفید *

مرد دانا همیشه بندد کار — پند شیوای حیدر کرار
بهره‌مند ازخرد شود انکس — که‌ازاین نعمت‌است برخوردار
آدمیراست برتری ز دو چیز — اولی عقل و دومی گفتار
آنکه دارای منطق است بخلق
میـرساند فـوایـد بسیار

من سأل علم

رو بپرس آنچه را نمیدانی — گر ترا چشم دل بود بینا
نشنیدی مگرکه گفت علی — هرکه پرسش کند شود دانا

من خالط السفها حقر

بدامانش نشیند لکـه ننگ — گلی گر همنشین خار گردد
علی سلطان‌دین فرمود آنکس — که‌با نادان نشیند خوار گردد

من نظر فی العواقب سلم من النوائب

در جهان باش عاقبت اندیش — نکته ای بشنو از شه‌مردان
هرکه پایـان کار را نگـرد — ماند آسوده از گزند زمان

لاتسی الی من احسن الیك فمن اساءالی من احسن الیك فقدمنع احسان

در جهان بنیاد نیکوئی گذار — کز تو ماند جاودان آثار نیک
بدمکن با آنکه نیکی با تو کرد — از علی آموز این گفتار نیک

هر که نیکی رابدی پاداش داد
باز دارد خلق را از کار نیک

پیام مولی (ع)

در این دریای طوفان خیز هرگز بگرداب بلا مسپار جان را
بکنج عافیت آرام بنشین که آرامش بیاساید روان را
مکن ای مرد صاحبدل فراموش پیام رهبر آزادگان را
چو موج فتنه بر خیزد زسوئی
نشاند کشتی آرامش آن را

استشیر عدوك العاقل واحذر رای صدیقك الجاهل

از علی استاد کامل خلق را در مقام مشورت پندی نکوست
مشورت با دشمن دا نا نما بگذر از اندیشه نادان دوست

ازعلی علیه السلام

شنو از شاه اقلیم ولایت مشو وارد ندیده در شهادت
نسنجیده به بحث انتقادی نیندیشیده در کار قضاوت

	972		
	908		
	570		

Call No. [illegible] Date ....

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

مثنویات و رباعیات

	472		
	908		
	570		
	1950		

Call No. A [illegible] *Date* ....

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بنام خدا

نوشتم بنام خدا نامه را / که نامش توانا کند خامه‌را
زبانی که گویا بتأیید اوست / کلید در گنج توحید اوست
خدایا ستایش سزاوار تست / ببخشا که بخشندگی کار تست
توئی آفرینندهٔ کائنات / زصنع تو پیدایش ممکنات
منم ریزه خوار عنایات تو / گواهم به یکتائی ذات تو
دلم راچو آئینه کن تابناک / به‌سرچشمهٔ رحمت خویش‌پاک
که تا دیده بیند جمال ترا / دلم جلوه گاه جلال ترا
نهادم بخاکت سر بندگی / زچشمم‌روان‌اشک‌شرمندگی
نگهدار ازهر گزندم توئی / امید دل درد مندم توئی
عنان‌برمگردانم‌ازراه‌خویش / مکن ناامیدم زدرگاه‌خویش
دل خسته‌آورده سویت پناه / مکن برتهی دستی من نگاه

زبان رسا را مگردان‌خموش
براو جامه رستگاری بپوش

صحت امنیت

یکی نکته بشنو چودر پربها / که فرمود احمد رسول خدا
بشررا دونعمت بود درجهان / که پوشیده بر مابود قدران
نخستین بود صحت جسم وجان / پس از نعمت تندرستی امان

همیکوش در تندرستی نخست | که‌در تندرست است‌عقل درست
امان است خرم درخت امید | که در سایه آن توان آرمید
ز جائیکه امن وامان رخت‌بست | دگر باید ازز ندگی‌شست‌دست
تراعیش‌وآسایش‌ازصحت‌است | که‌صحت‌ترابهترین نعمت‌است
چو خواهی دل شادوروح قوی | ز آئین بهداشت کن پیروی
که بهداشت‌سرمایه زندگی‌است | ترا اولین پایهٔ زندگی است

رسا گر سعادت کنی آرزو
رهی جزره تندرستی مپو

شمع وفانوس

شبی گویند کاندر بزم جمعی | چنین میگف با فانوس شمعی
من آن تابنده خورشید جهانم | که افروزندر بزم شهانم
چوشب در بزم شانم فرو زند | بسی پروانگان آیند و سوزند
مرا پروانه چون از دور بیند | ز گل برخیزد و برمن نشیند
کس ای ناچیز همت باچیین نور | نه بیند روشنائی تو از دور
بدین نسبت که مارا درمیان است | تفاوت از زمین تا آسمان‌است
شنیدم چون زنخوت این سخن راند | نسیمی شمع را خاموش گرداند
چنین گویند کاندر محفل جمع | بنرمی گفت آن فانوس با شمع
هرآنکس را که باشد کبرو مستی | چنینش میرود بر باد هستی

تکبر آدمیرا خوار سازد
فروتن سربگردون برفرازد

سرمشق زندگانی

جوانمردا بیاموز این معانی
که سرمشقی است بهر زندگانی

چه خوش فرمود استاد خردمند
کلام سود مندش کار می‌بند

اگر خواهی که باشی شاد و پیروز
دو ساعت راه باید رفت در روز

به شب‌ها هفت ساعت گر بخوابی
همیشه از سلامت کامیابی

کلام زشت را باید نهفتن
خموشی بهتر از بیهوده گفتن

مکن کاری که گر اظهار داری
پشیمانی بری یا شرمساری

چه بنویسی که در محظور باشی
ز امضا کردنش معذور باشی؟

مکن بر هیچکس راز خود ابراز
بعیب دیگران هزگز مپرداز

چو بتوانی دلی خشنود میدار
روان خستگان از خود میازار

سعادت در میان خلق و امت
بعزم راسخ است و سعی و همت

چه خوش فرمود پیغمبر بقرآن
شرافت در عفاف و راستی دان

در آنجائیکه آرد راستی شر
دروغ مصلحت آمیز خوشتر

ز ورزش در جوانی کام بردار
که ورزش تندرستی آورد بار

بهر موقع شدی از خواب بیدار
زجا بر خیز و باش آماده کار

بنا کس هیچ وقع و وقر مگذار
امانت را بدست غیر مسپار

دو خصلت هست اصل رستگاری
ادب آموزی و دانش شعاری

خوشا آنانکه نام نیك بردند
بعزت نزد جانان جان سپردند

روان سالم و عزم و شهامت
بود در مردم با استقامت

مخور پر تا نیابی ضعف و سستی
که از کم خوردن آید تندرستی

چو آمد اشتها باید غذا خورد
غذا باید ز روی اشتها خورد

مکن چون جاهل از روی جهالت
بکار دیگران هرگز دخالت

دخالت هر که در کار کسی کرد
سر بیدرد خود را آورد درد

الا ای کودك با دانش و هوش
به‌تهذیب‌حصال خویشتن کوش

عفاف وزهد وعلم ودانش آموز
که تا گردی سعادتمند وپیروز

اگر خواهی که ایمن باشی‌ازبند
مکن با همنشین زشت پیوند

که خوی‌ناپسند وزشت چون‌تیر
کند در سیرت ابرار تأثیر

ندیدی لکه ابری که گاهی
کند خورشید را اندر سیاهی

به‌طینت‌پاك ودرسیرت نکوباش
همیشه راستکار و راستگوباش

فروتن باش درآداب و اخلاق
که تاخوشنود گردد ازتوخلاق

ز ایام جوانی آیدم یاد
بفرزندان حکیمی پند میداد

که فرزندان من تحصیل باید
جهان بر هیچکس دائم نپاید

هنر سرمایهٔ جاه و جلال است
هنر پیرایهٔ اهل کمال است

جوانی کاین نصایح کار بندد
بکوی رستگاران بار بندد

بهار حشمتش خرم بماند
بماند تا بنی آدم بماند

رسا جز راستی راهی‌نپوید
بجز علم و هنر هرگز نجوید

سخن جز راستی هرگز نراند
که تا نامش به نیکوئی بماند

پیر خارکن

کهن پیری شنیدم خار کن بود
بشادابی چو گلهای چمن بود

زیمن همت آن پیر تهیدست
ز صهبای قناعت بود سرمست

بهر خاری که میکندی ز صحرا
گل شکر از لبانش بود پیدا

بعزم شهر آن پیر دل افکار
فراهم کرد روزی پشتهٔ خار

جوانی گفتش ای پیر دل افروز
بود مهمانسرای خاتم امروز

بساطی آنچنان گسترده برخلق
که صیت شهرتش افتاده در خلق

بگفتار جوان زد پیر لبخند
بپاسخ گفت آن پیر خردمند

که نان از دسترنج خویش خوردن
به از حاجت به نزد خلق بردن

مرا نان جوین و جامه دلق
گوارا تر زبار منت خلق

مزن بادست و بازوی توانا
بدامان کسی دست تمنا

وصایای شاپور به اردشیر

بشاپور اردشیر بابکان گفت
چو چشم از روزگار و خلق بنهفت

چو خواهی با تو گردد بخت پیروز
وصایای پدر را کار آموز

جهانداران با فرو کیاست
خرد دستور سازند و سیاست

سیاست جز رعیت پروی نیست
جز آئین عدالت گستری نیست

ترا باید سریر شهریاری
اگر بر زیر دستان رحمت آری

زمن این نکته را بسپار در گوش
رعیت را مکن هرگز فراموش

رعیت گله و سلطان شبان است
رعیت را شهنشه پاسبان است

ستمکاری کند گرپیشه سلطان
نشاید گرگ اندر گوسفندان

چوشه را پیشهٔ عدل و داد گردد
ز عدلش مملکت آباد گردد

روان زیر دستان را میازار
دل آزادگان خوشنود میدار

به خاطر ره مده آزوهوس را
مرنجان تا توانی هیچکس را

چومن از روی فکر و عقل و تدبیر
ز مام مملکتداری بکف گیر

بقای مملکت بر عدل و دین است
اساس مملکتداری همین است

مشو غافل ز آه درد مندان
بیندیش از درون مستمندان

خوشا شاهی که در بندهوس نیست
رعیت را بجز شه دادرس نیست

خدایت داده تخت و تاج شاهی — که جز آسایش ملت نخواهی
مباد ای شاه سازی از ره کین — بخون بیگناهی دست رنگین
که خون بی‌گنه تا دامن خاک
نگردد لکه‌اش از دامنت پاک

پند پدر

داد پسر را پدری چند پند — کای پسر باخرد هوشمند
در هنرای جان عزیزم بکوش — باش در این نکته سراپای گوش
کسب هنر هر که کند در شباب — موسم پیری شود او کامیاب
باش نکو خوی و مکن بد بکس — هر که بدی کرد بخود کرد و بس
طالب صلح و بری از جنگ باش — باهمه کس یکدل و یکرنگ باش
مشفق و روشندل و سنجیده باش — صاحب اخلاق پسندیده باش
باش نکو ای پسر هوشمند — تاهمه نامت به نکوئی برند
مرد نکوکار بفرجام نیک — گشت نصیبش ز جهان نام نیک
شد تبه آنکس که تبه‌کار بود — هر که بدی دید سزاوار بود
هر که زند بر دل افسرده نیش — میرسد آخر بمکافات خویش
کبر مکن جامهٔ نخوت مپوش — از پی خوشنودی دلها بکوش
پند پدر از دل و جان گوشدار — تاکه شوی در دوجهان رستگار

* * *

شنیدم جهاندیده ای هوشمند — پسر را چنین داد اندرز و پند
که جان پدر خود پرستی مکن — بلندی بیاموز و پستی مکن
جوانمردی آموز و طبع بلند — که تاچون بزرگان شوی ارجمند
ستوده در آداب و رفتار باش — پسندیده کردار و گفتار باش

چوخواهی زهرعیب باشی بری / بری ساز تن را ز تن پروری
چو باشی بکردار و گفتار پاك / ترا از بد اندیش مردم چه باك
مکن در جهان پیشه جز راستی / ندیده کس از راستی کاستی
نکوباش وسوی نکوئی گرای / که تا نام نیکت بماند بجای
گذشتند نیکان بفرجام نیك / نبردند همره بجز نام نیك
ز نوشیروان ماند نیکی بجای / هنوز است ایوان کسرن بپای
بدانش همیکوش گاه شباب / که هنگام پیری شوی کامیاب
برو دانش آموزو دانش گزین / که سرچشمه زندگانی است این
زهر رنج گنجیت پاینده است / از انجاکه جوینده یابنده است
خوش آنان که تخم عمل کاشتند / وزان حاصلی نیك برداشتند
سخندان و مرد سخن دوست باش / معارف پژوه و وطندوست باش
سخن گوی پاکیزه همچون گهر / ز در و ز گوهر گرانمایه تر
سخن را پسندیده آغاز کن / بیندیش وانگه سخن ساز کن
سخن دولت و گنج پاینده است / که نام سخنور از آن زنده است
سخن هرچه گوئی توسنجیده تر / بود نزد دانا پسندیده تر
جوان است پیوسته چرخ کهن / ز آثار مردان صاحب سخن
مکن تکیه بر روزگار دراز / که گه برنشیب است و گه بر فراز
گر آسایشی بایدت در جهان / مکن سلب آسایش از دیگران
گرت هست حیثیتی در جهان / نگهدار حیثیت دیگران
همین بس که نشنیده کس از (رسا) / به نظمش نکوهش به نثرش هجا

نکرده است کس را ستایشگری
چنین است رسم سخن گستری

پدر و مادر

جهان کودکی را کند ارجمند ز پستی رساند بجای بلند
که نیك احترام پدر داشته پدر را ز جان دوستر داشته
چو نیك آزمودم پدر را بسی از او مهر بانتر ندیدم کسی
پدر را زجان بیشتر دار دوست که برسر ترا سایه مهر اوست
خوش آنان که مهر پدر داشتند پدر را زجان دوستر داشتند
برو ای پسر قدر مادر بدان که مادر بود مهربانتر از آن
اگر قدر مادر نداند پسر به سختی برد روزگاری بسر
شب وروز بودی در آغوش او نبودی تو یکدم فراموش او
مرنجان ز نا مهربانی دلش بدست آر تا میتوانی دلش
که عمری بزحمت بسر برده است بپای تو خون جگر خورده است
شب وروز غم خورد و محنت کشید که تا چون تو در دامنش پرورید
پسر شادمان زندگانی کند چو با مادرش مهربانی کند
بمادر که چون او وفادار نیست بجز مهربانی سزاوار نیست
زجان باید او را ستایش کنی در آغوش گیری نوازش کنی
که تا راحت از محنت و غم شود دلش از تو خوشنود و خرم شود
چو خواهی رضای خداوندگار دل ایندو از خویش خوشنود دار
(رسا) گر بگردون سر افراشته
ز جان ایندو را دوستر داشته

داستان تاریخی تخت طاوس

فتح دهلی بدست نادرشاه افشار

بعزم فتح دهلی شاه افشار
ز کشور شد برون باخیل بسیار

سپاهی جنگجوی و رزم دیده
که تاریخ جهان مثلش ندیده

سپاه برق آسایش چو کشتی
ز هر رودی بآ سانی گذشتی

حصار دهلی و پنجاب و لاهور
شد از نیروی نادر شاه محصور

ز برق تیغ شاهنشاه ایران
قلاع هند شد باخاك یکسان

سواران گوی پیروزی ربودند
در دروازه دهلی گشودند

درفش کاویان از کاخ جمشید
سراز هیمالیا برزد چوخورشید

بر(اسب) کوه‌پیکر(شاه) افشار
بمیدان تاخت با نیروی بسیار

چوشاه هندديد آن برق شمشیر
(رخ)خودرا زشرم افکندبرزیر

فرود آمد ز (فیل) و شد (پیاده)
(وزیرش) در کنارش ایستاده

چنان در عرصهٔ پیکارشد (مات)
که شد تسلیم نادر با مهمات

شه هندوستان خواهی نخواهی
زسر بر داشت تاج پادشاهی

بنادر گفت کای شاه جوان بخت
توئی‌شایستهٔاین تاج‌واین‌تخت

کلاه و تاج را در حال تعظیم
بشاهنشاه ایران کرد تقدیم

شنیدم نادر آن سردار محبوب
چنین فرمود باآن شاه مغلوب

که مامستغنی از تاج و کلاهیم
بگیتی بی پناهان را پناهیم

میان ما دگر بیگانگی نیست
نشان مرد جز مردانگی نیست

چوشاه هند دید آن‌لطف بسیار
جوانمردی نادر شاه افشار

در گنجینه های هند بگشود
بپاس بخشش شاهانه بنمود

جواهر های گوناگون و الوان
نثار مقدم سردار ایران

یکی تختی بنام تخت طاوس بزیبائی رقیب تخت کاوس
همان تختی که از شاهان پیشین بانواع جـواهر گشته تزیین
زالماس وعقیق ولعل و یاقوت که هر بیننده‌را میساخت مبهوت
ز دهلی سوی ایران برد نادر برسم ارمغان تخت و جواهر

* * *

چو شاه هند دیدش آبرورفت پشیمان گشت ودر حیرت فرورفت
ملامت ها شنیدوخورد افسوس شب و روز ازبرای تخت‌طاوس
که‌این تخت از نیاکان یادگار است ز شاهان و ملوك نامدار است
مرادرسینه‌جزاین حسرتی نیست که ماراتا ابداین ننگ باقیست
همه‌شب باوزیران گفتگو داشت دل افسرده‌اش یك آرزو داشت
که طعمه از دهـان شیر گیرد ز نـادر زاده شمشیر گیرد
وزیری داشت دانشمند و دانا بتدبیر و خـرد مشهوردنیا
بشه گفتا مخور اندوه بسیار بود در دست من تدبیر اینکار
پریـرو دختری طناز بـایـد که قلب سخت نادر را ربـاید
چودل بردازشهنشاه‌جوان‌بخت بچنگ آرددرو الماس آن‌تخت
چو تدبیر و زیر کهنه‌استاد پسند خاطر شاهانـه افتاد
بفرمـان شه آن فرزانه دستور روان شد از پی انجام منظور

* * *

شنیدم دختری تابنده چون ماه که خلقی را جمالش بردی‌ازراه
رخش زیباتر از ماه منور قدش رعناتر ازسرو و صنوبر
پریروئی میان گلرخان طاق بخوبی شهرهٔ خوبان آفاق
دو چشمش همچو نرگس مست ومخمور جهانی‌از نگاهش گشته مسحور
چوباز آن‌نرگس شاداب میکرد دل اهل نظر را آب میکرد
هزاران دیده دنبال نگاهش نشان تیر مژگان سیاهش

رخی تابنده چون ماه فلک داشت ... لبش در عین شیرینی نمک داشت
چو سروی دلربا قامت کشیده ... دو ابرو چون هلال نوخمیده
لبش شیرین تراز قندو شکر بود ... که صدشیرین زرشکش خونجگر بود
نشاط و مستی دلهای شیدا ... ز چشمان سیاهش بود پیدا
دهان کوچکش چون غنچه خندان ... شکر جای سخن میریخت از آن
دو زلف مشکبویش پرشکن بود ... خطا گفتم به ازمشک ختن بود
یکی خال سیاهی کنج لب داشت ... که روز خستگانرا همچوشب داشت
لبش از خون دل دادی نشانها ... ز درد عشق گفتی داستانها
ز گیسو بهر دل زنجیر هاداست ... زابرودر کفش شمشیر ها داشت
زتیغش دل چو گشتی پاره پاره ... لبش با بوسه ای میکرد چاره
نگاهش همچو تیری از دل تنگ ... گذر میکرد حتی از دل سنگ
حریر ناز کی پوشیده بر تن ... پریشان کرده گیسو تا بدامن
چه گیسو خرمنی پربا سمن بود ... چودریائی پر از موج وشکن بود
در آن امواج موهای طلائی ... نهان اسرار عشق و دلربائی
ز الماسی که بودش گوشواره ... بماهی کرده آویزان ستاره
لبش در منتهای دلربائی ... بدل میداد درس آشنائی

***

شنیدم کان و زیر کار آگاه ... سفرها کرد و دائم بود در راه
میان هر ده و آبادی و دشت ... برای جستن منظور میگشت
ز بعد کنجکاویهای بسیار ... بشهری شد از آن دختر خبردار
چو چشمش بر جمال دختر افتاد ... بر آن محبوب زیبا منظر افتاد
چیان صبروقرارش رفت از دست ... که از بوی گلش افتاد سرمست
شد ازدیدار دختر شاد و خرسند ... بشارت داد شه را آن خردمند
که ای شاهنشه محبوب و عادل ... ترا منظور دل گردید حاصل

یقین دارم که آن‌ماه دوهفته بجو باز آورد آن آب رفته
زنادر آن پریروی گل‌اندام ستاندبا نگاهی صبرو آرام
اگرچشمش بچشم مستش افتد زمام اختیار از دستش افتد
کندگر خال هندویش تماشا بدان بخشد سمر قندوبخارا
از آن فلفل‌دهانش تند گردد دم شمشیر تیزش کند گردد
اگر نادر بنوشد جام باده ز دست ساقی طناز و ساده
شودمدهوش‌وگیرد تاج‌ازسر هوای سلطنت از سر کند در
چوساقی شاه‌را درحال‌مستی رها سازد زقید جاه وهستی
درو الماس آن طاوس زیبا در آن مستی رود برباد یغما

***

چوشه شد خواستار آن ماهرورا بنزد شاه آوردند او را
چو خسرودید آن‌شیرین شمایل شداز‌دیدار‌او‌خرسند وخوشدل
ز حسن عارض آن سرو طناز گل امید شه چون غنچه شد باز
بدختر گفت دارم گفتگوئی نهان در گوشهٔ دل آرزوئی
مرا سوزیست پنهان‌دردل تنگ که گر گویم بسوزاند دل‌سنگ
کنون گویم ترا رازدل زار مبادا کس از آن گردد خبردار
بیادر پرده محرم باش مارا شریك شادی و غم باش مارا
غم پنهان دل را باتو گویم علاج درد خودرا از تو جویم
وطن باید که گردد از توگلشن شود چشم امیدش از تو روشن
اگرچه خاك ما باغ بهشت است ولی‌این‌باغ‌بی‌طاوس‌زشت‌است
شنیدم گرچه نادررا بدربار کنیزان پریرو هست بسیار
ولیکن خال هندو دوست دارد کنیز یاسمن بو دوست دارد
زخاك هند میخواهم شبانه روی در خاك ایران محرمانه
یکی از محرمان خاص درگاه ترا در این سفر سازیم همراه

یقین دارم که نادر شاه افشار ترا از جان ودل گردد خریدار
دلش را بانگاهی گرم سازی چو مومی آهنش‌را نرم سازی
بدرد عشق سازی درد مندش بچنگ آری دل مشکل پسندش
چو کم کم محرم درگاه گشتی ز اسرار حرم آگاه گشتی
ربائی چون دل شاه جوان‌بخت درو الماس و مروارید آن‌تخت

* * *

چودختر این‌سخن ازشاه بشنید بخاك افتاد و تخت شاه بوسید
که شاها گرچه من‌شهزاده هستم برای خدمتت آماده هستم
شهنشاها زمرگ‌اندیشه ام‌نیست بجز خدمتگزاری پیشه ام‌نیست
چنان از جان فدا کارم وطن را که ازجان دوستر دارم وطن‌را
مرا دردل بجز عشق وطن‌نیست بجزمهرش مرادرجان‌وتن‌نیست
بسازم توتیای دیده خاکش هزاران جان فدای خاك پاکش
چوخاکش‌را کنم باخون‌خودرنگ ز دامانش بشویم لکه ننگ
شرار عشق‌چون بگداخت‌اورا زخود یکباره‌بیخود ساخت‌اورا
چو مشتاقان ز عشق و بیقراری زچشمش‌قطره‌اشکی گشت‌جاری
چواز آن‌قطره‌دریاموج‌زن‌گشت دلش لبریز از عشق وطن‌گشت
ازآن اشکی که شدازدیده‌جاری نهال عشق را کرد آبیاری
شنیدم با وطن باناله و سوز چنین میگفت آن‌اشك دل‌افروز
که ای روشن ز دیدارت دل ما بگیر این هدیهٔ نا قابل ما

* * *

بدستور وزیر آن ماه منظر لباس بردگی پوشید دربر
چوماهی شد بزیرابرمستور برآن‌زیباکنیرك‌ساخت‌مامور
ندیمی شد بنام مرد تاجر که درفن تجارت بودماهر
ندیم شه‌پس‌از رنج فراوان بهمراه کنیز آمد بایران

بشهر اصفهان آن ماه رخسار خرامان شد چو طاوسی ببازار
دل بازاریان محو جمالش اسیر طره و هندوی خالش
ز بسکه دلفریب و خوبرو بود دل بازاریان دنبال او بود
اگر یوسف در آن بازار بودی اسیر آن پریرخسار بودی
نمیکندی دگر رحل اقامت از آن چاه زنخدان تا قیامت
به‌زیبایان چو یوسف برتری داشت که‌صدها چون‌زلیخا مشتری داشت

***

شنیدم خواجهٔ مخصوص دربار شد از اوصاف آندختر خبردار
زغوغای خریداران بر آشفت سخن با تاجر هندی چنین گفت:
بجز نادر که او گوهرشناس است که داند گوهری در این لباس است
همان‌شایسته تر کاین‌در شهوار کنی تقدیم نادر شاه افشار
چو تاجر اینسخن از خواجه بشنفت دلش چو غنچه امید بشکفت
بگفتا گرچه دختر نیست قابل کنم تقدیم شاهنشاه عادل
گراز او شاه خواهد کام گیرد بیک شرط این عمل انجام گیرد
که بینم روی ماهش ماه‌یکبار نگردد کس مرا مانع بدر بار

***

شتابان خواجه آمدسوی درگاه ز دختر داستانها گفت باشاه
ز اندام لطیف و چشم و ابرو ز مژگان سیاه و خال هندو
ز حسن عارض و لبهای شیرین زموهای طلائی رنگ و مشگین
چوشه شد طالت دیدار آنماه بفرمان همایون شهنشاه
پریرو وارد درگاه گردید شرفیاب حضور شاه گردید
ببوسید از ادب درگاه شه را بنادر دوخت چشمان سیه را
پریرو با نگاهی ساخت کارش گرفت از دل زمام اختیارش
چو دختر خواهش خود را بشه گفت بمنت خواهش اورا پذیرفت

شد آن پاکیزه در در دیدهٔ شاه
مقرب تر ز نزدیکان در گاه
چو لب آن شکر بنگاله بگشود
بقند پارسی شیرینی افزود
کنیزانی که در ، دربار بودند
کنیز آن پری رخسار بودند
چو خدمتگار خاص شاه گردید
ز اسرار حرم آگاه گردید
شبی گفتا چو روبه افکنم دام
دهم مقصود خودرا زود انجام
ولی غافل که بازی بادم شیر
خطا باشد چو با برنده شمشیر
کجا روبه حریف شیر گردد
گریزان از دم شمشیر گردد

* * *

شنیدم کان جواهر های الوان
بطالار بزرگی بود پنهان
در طالار مخصوص جواهر
کلیدش بود دست شخص نادر
شبی چون شاه درمستی فرورفت
میان خوابگاه ماهرو رفت
پریرخ پیش پای شاه برخاست
در آن تاریکی شب ماه برخاست
ربود آن شب بصد چالاك دستی
کلید شاه را در حال مستی
همان شب در اطاقی محرمانه
کشیدی نقش آن را ماهرانه
چو دختر نقش خودرا کرد بازی
بتاجر داد بهر چاره سازی
ز تصویری که آن رعنا کشیدی
زرویش ساخت آهنگر کلیدی
کلیدی از کلید اصل بهتر
که راحت تراز آن میخورد بردر

* * *

چو نادر شد سحر از خواب بیدار
شتابان قاصدی آمد بدر بار
که صدها راهزن از خاك افغان
ربوده گوسفندانی از ایران
تو چون امروز مارا گله بانی
نشاید از شبان جز پاسبانی
رعیت گله و سلطان شبان است
رعیت را شهنشه پاسبان است
خدایت داده تخت و بخت پیروز
که پشتیبان مردم باشی امروز
چو نادر این سخن بشنید برخاست
سپاهی را بعزم رزم آراست

سپرد آن ماهرو را شاه افشار بدست خواجهٔ مخصوص دربار

***

چو نادر جانب افغان سفرد کنیزك مرد تاجر را خبر کرد
برسم ساقیان مجلس آرا شبی شاهانه بزمی ساخت بر پا
چو درساغر شراب ارغوان ریخت زداروهای بیهوشی در آن ریخت
کنیزان گرم عیش و نوش گشتند سراسر خواجگان بیهوش گشتند
گشودند آن دو شبگردان ماهر در طالار مخصوص جواهر
جواهر های گوناگون والوان میان کیسه‌ای کردند پنهان
همان‌شب تاجر آن گنج نهان برد ز ایران جانب هندوستان برد

***

به پیروزی همایون موکب شاه فرود آمد پس از چندی بدرگاه
در طالار را چون شاه بگشود درو الماس خودرا یافت‌مفقود
جو لختی‌شاه درحیرت فرورفت شتابان جانب آن ماه رو رفت
کلیدی چون کلید خویش سلطان میان خوابگاهش یافت پنهان
چو نادر از حقیقت باخبر گشت دلش از آتش کین‌شعله‌ور گشت
بگفتا کای خیانت کار جاسوس چه شدالماس هان‌تخت طاوس
نترسیدی مگر از تیغ نادر که بگشودی در گنج جواهر

***

پریرو با ادب بوسید درگاه شنیدم این چنین میگفت باشاه
که شاها‌تخت ناموس وطن بود نشان از تاجداران کهن بود
از آنرو داده‌ام ناموس برباد که ناموس وطن‌را سازم آزاد
چو دردل داشتم اندیشهٔ پاك نبردم آرزوی خویش درخاك
شها ویرانه کردی خانهٔ ما ربودی گوهر یکدانهٔ ما
جهاندارا اگر کردم خیانت وطن را پس گرفتم آن امانت

خدارا شکر کام خویش جستم ز دامان وطن آن ننگ شستم
چو شه دید از کنیزش این جسارت بحکم نادری با یك اشارت
زخون شد خوابگاه آن پری پر در آن دریای خون غلطید چون در
در آن دم آن گل پژمرده بشگفت وطن را با وداع آخرین گفت
که جان قربانی راه تو کردم گلی تقدیم درگاه تو کردم
بنظم آورده ام ایندا‌ستان را که سرمشقی بود خوانندگان را
دراین گنجینه بین در سخن را دراینمکتب بخواب حب الوطن را
بگیتی نام ایران جاودان باد همیشه خاك پاکش درامان باد
همایون پرچمش تا هست عالم نگردد از سرما سایه‌اش کم
اگر تاریخ نظم این معانی ز من جوئی بسال باستانی
مه اسفند نزدیك بهار است هزاروسیصدوبیست‌وچهاراست
(رسا) کوتاه کن دیگر سخن را
مبر از یاد تا هستی وطن را

معمای خروس

آن شنیدم که مرد پیشه وری بامدادان کنار رهگذری
داشت آن کهنه کاسب باهوش دو خروس ملوس بهر فروش
هردوزیباوهردوخوش آهنگ هردوهموزن‌وهمقدوهمرنگ
با نوئی در معیت شوهر کرداز آن‌رهگذار صبح گذر
گفت‌باعشوه آن بت‌سرمست قیمت‌این خروسها چنداست ؟
گفت کاسب اگرچه یکسانند دلبرو دلفریب و فتانند
لیك باشد به ارزش و مقدار بین ایندو تفاوت بسیار
این یکی صدریال‌قیمت‌اوست ارزش او بقدر همت‌اوست

آن یکی قیمتش هزار ریال / زآنکه دارد نشاط ومستی وحال
گفت بانو که هرچه سنجیدم / معنی این سخن نفهمیدم
بین ایندو خروس فرقی نیست / علت اختلاف قیمت چیست ؟
نیست دیگر مجال گفت وشنود / پرده بردار از این معما زود
گفت کاسب که ای‌زن هشیار / هست رازی نهفته در این‌کار
این چو با مرغ خانه خوگیرد / روز یکبار کام از او گیرد
آن‌چو برجفت خود گذارد گام / روز ده بار می‌ستاند کام
گفت بانو که ای سخن پرداز / باز گو کن بشوهرم این راز
تاکه از این خروس پرارزش / یاد گیرد سواری و ورزش
شوهر ازاین لطیفه شدخوشحال / کرد از آن‌مرد آزموده سئوال
این خروسی که وصف آن گفتی / در معنی دراین سخن سفتی
او یکی مرغ زیرپر گیرد / یا ز ده مرغ کام برگیرد
گفت‌هست این‌خروس ارزشمند / نه بیك مرغ قانع و خرسند
او چراغی است انجمن افروز / روی‌ده مرغ میجهد شب‌وروز

گفت شوهر بدان سخن پرداز
باز گوکن به همسرم این راز

رباعیات

دانا نخورد شراب و مستی نکند
با طبع بلند میل پستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز
صرف هوس و هوا پرستی نکند

* *

با طرز نوین رسم کهن را مپسند
چون صدق و صفاست مکر و فن را مپسند
خواهی که همه جهان پسندند ترا
مغرور مباش و خویشتن را مپسند

* *

با اهل زمانه مهربان باید بود
آسوده ز محنت جهان باید بود
هم سر درون خود نهان باید داشت
هم محرم راز دیگران باید بود

* *

از حادثهٔ جهان دل افسرده مکن
گلهای امید خویش پژمرده مکن
خواهی که جهان بخرمی بگذاری
خود رنجه مدار و کس دل آزرده مکن

* *

آنکس که اسیر وهم و عادات بود
پیوسته دچار رنج و آفات بود
حیف است که افکار پسندیدهٔ تو
آلوده به یک مشت خرافات بود

* *

در کار بکوش و خسته از کار مشو
در پنجهٔ اوهام گرفتار مشو
بیهوده خیال وهم انگیز مکن
آلوده باین قبیل افکار مشو

* *

خوش باش که موسم جوانی است ترا
هنگام نشاط و شادمانی است ترا
در کسب هنر بکوش از جان که هنر
سرمایهٔ روز ناتوانی است ترا

✩ ✩

گیرم که تو در قمار استاد شوی
شطرنجی و آس بازو نراد شوی
چون عاقبت قمار در باختن است
گر کوه شوی چوکاه بر باد شوی

✩ ✩

میکوش که بهرهٔ جوانی علم است
سرمایهٔ عمر جاودانی علم است
خواهی که بآب زندگانی برسی
سرچشمهٔ آب زندگانی علم است

✩ ✩

تاهست خرد ز غم رهانندهٔ تو
آئینهٔ نکر های تابندهٔ تو
از کار گذشته عبرتی گیر که آن
سرمشق بود برای آیندهٔ تو

✩ ✩

تهذیب خصال در جوانی باید
با سیرت پاك زندگانی باید
خواهی که خدای از تو خشنود شود
باخلق خدای مهربانی باید

✩ ✩

زشت است دروغ در جهان راست بگو
حرفیکه پسند طبع داناست بگو
تا در تو نشان راستگوئی است (رسا)
اندیشه مکن هرچه دلت خواست بگو

✩ ✩

چون برق حوادث زمان میگذرد
اوقات عزیز رایگان میگذرد
بانیك وبد زمانه ایدوست بساز
تا چشم بهم زنی جهان میگذرد

✩ ✩

از اهل ادب خرد جدائی نکند
با مردم پست آشنائی نکند
بدبخت کسی که خود پسندد همه عمر
خوشبخت کسی که خود ستائی نکند

☆ ☆

اندیشه زهیچ گفتهٔ راست مکن
آن کرده که ناپسند و بیجاست مکن
خواهی که ترا بروز بد ننشانند
با مردم بد نشست و برخاست مکن

☆ ☆

اسرار درون خلق را فاش مکن
بر مردم زیردست پر خاش مکن
در کار کسان مکن دخالت هرگز
خود را نخود میان هرآش مکن

☆ ☆

آن‌مرد که درسرش هوای وطن‌است
خواهندهٔ عزت و بقای و طن است
دستش نشود به سوی بیگانه دراز
تا امتعهٔ گرانبهای وطن است

☆ ☆

محبوس اگر چو مرغ باشی بقفس
هرلحظه کنی هوای آزاد هوس
پیوسته زغم بر آری از سینه نفس
به زانکه شوی مخل آزادی کس

☆ ☆

در راه وطن بکوش و جانبازی کن
بر هموطنان خود سرافرازی کن
تن‌راز برای خدمت سر بازی
آراسته در لباس سر بازی کن

☆ ☆

باید بجهان رفیق فهمیده گرفت
همصحبت مشفق و جهاندیده گرفت
هرگز خردش بدوستی نپسندد
آنکس که رفیق نا پسندیده گرفت

☆ ☆

افسوس که شد جهالت و غفلت ما
سر چشمه تیره بختی و ذلت ما
بیچاره شدیم وچاره جوئیم ز علم
علم است یگانهٔ چارهٔ ملت ما

☆ ☆

تریاك مکش که درد ناکت سازد
در جامعه پست تر ز خاکت سازد
آزرده ز غم روان پاکت سازد
سمی است که عاقبت هلاکت سازد

☆ ☆

مردان بزرگ را اهانت نکنید
دوری ز درستی و امانت نکنید
باهر که شدید دوست ، یکذره باو
در عالم دوستی خیانت نکنید

☆ ☆

گویند که بهترین رفیق‌است کتاب
گرمعنی آن بفهمی از روی صواب
از خواندن آن اگر نفهمی حرفی
افزوده شود ترا ازان رنج‌و عذاب

☆ ☆

در عهد شباب کامرانی باید
هنگام بهار شادمانی باید
باهمت و دسترنج خود باید زیست
بی منت خلق زندگانی باید

☆ ☆

ای ملت خفته وقت بیداری تست
هنگام شهامت و فداکاری تست
غافل منشین که‌غفلت‌وسستی‌وجهل
سرچشمه فقرو ذلت وخواری تست

☆ ☆

این عمر که روزو شب مکرر گذرد
آئینه عبرتی است در چشم خرد
زنهار بزشتی از کسی یاد مکن
تا نام ترا کسی بزشتی نبرد

☆ ☆

تاچند هوای کبر در سر داری
خلقی ز غرور خود مکدر داری
ترسم که حجاب‌خفت افتد بر خت
گر پرده ز روی کار خود برداری

☆ ☆

روزیکه گذشت از او دگر یادمکن
خود را زغم گذشته ناشاد مکن
این عمر چو خانه وغم عالم سیل
در معبر سیل خانه بنیاد مکن

☆ ☆

باخلق بمهر کوش ودور از کین باش
خوش‌سیرت وراستکاروپاك آئین باش
خواهی نرسد گزندت از بد بینی
نسبت به تمام مردمان‌خوش‌بین‌باش

☆ ☆

برگیر چو عمر میرود رو بـزوال
کاین مال بود برای آسایش عمر
از ثـروت خود تمتعی در همه‌حال
نـی عمر برای گرد آوردن مال

☆ ☆

باعزم وثبات حل کنی مشکل‌خویش
آنکس که ثبات‌وعزم درکار نداشت
بس‌بهره‌بری زعمر پرحاصل‌خویش
هرگز نرسد بآرزوی دل خویش

☆ ☆

دانا کند اختیار فنـی بجهـان
هم خویشتن استفاده از آن ببرد
کاسایش ازان رسدبه تن ، بهره‌بجان
هم زان رسد استفاده ای بردگران

☆ ☆

آراسته بـایـد بهنر زن بـاشد
بدبخت زنیکه نیست باعفت وشرم
باسیرت پاك و فکر روشن باشد
خوشبخت زنیکه پاکدامن باشد

☆ ☆

تاهست به تن روان و درسینه نفس
رودست فتاده‌ای جوانمرد بگیر
نگذارکه ازتو رنجه گردددل کس
کاین است حقیقت جوانمردی‌وبس

☆ ☆

از ناله مرغ بسته اندیشه نما
بیداد مکن دل کسی را مشکن
وز سوز درون خسته اندیشه نما
از آه دل شکسته اندیشه نمـا

☆ ☆

پیری چو رسید شادمانی گردیم
شادیم از آن که درجهان گذران
دلشاد نشستیم و جوانی کردیم
باعرت نفس زندگانی کردیم

☆ ☆

درکسب هنرچوتن گماری ای زن
مـردانه گذار پـا بمیدان عمـل
هرگز نشوی دچار خواری ای زن
تا تاج شرف بسر گذاری ای زن

✡ ✡

افکار ترا حسد پراکنده کند نزد خردت خفیف و شرمنده کند
پرهیز کن از حسد که این عادت زشت نزد همه کسی ترا سرافکنده کند

✡ ✡

شد خسته ز کار هر که همت نکند ابراز ثبات و استقامت نکند
کاریکه نیاید از تو بر عهده مگیر تا آنکه ترا کسی ملامت نکند

✡ ✡

قومیکه ز بادهٔ جهالت مستند پیمان و وفا و دوستی بشکستند
افسوس که این هواپرستان دل را از حق ببریدند و بباطل بستند

✡ ✡

بر حرمت تصویر زن لخت و وقیح دادند رجال ملك فتوای صریح
نشر صور قبیحه را منع کنند لیکن نکنند منع اعمال قبیح

✡ ✡ ✡ ✡

گر طبع سخنور و رسادارم من از بذل عنایت رضا(ع) دارم من
هرچند بکف بضاعتی نیست مرا امید برحمت خدا دارم من

حسن ختام

اینك در پایان اشعار قصیده‌ایکه اخیراً در کتیبه سنگی رواق مبارك دارالحفاظ استان قدس در پیشگاه مقدس نگاشته اند از نظر تیمن و توسل بذیل عنایات سلطان سریر ارتضا حضرت علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌الاف التحیة و والثناذیلا درج میگردد

فرخا کاخی که از نور ولایت روشن است
خرما خاکی که‌از ابر عنایت گلشن است
زاده‌موسی‌بن جعفر ثامن‌وضامن‌رضا (ع)
انکه‌چون خورشید‌بر‌ذرات پرتو افکن‌است
گوهر رحمت که از توصیف آن‌ذات‌وصفات
هم بیانها نارسا و هم زبانها الکن است
ای شبان وادی ایمن دراین وادی بیا
کاندرین دارالامان هر بی پناهی ایمن است
گردران وادی شنیدی (لن‌ترانی) غم مخور
پاسخ اینجا (رب‌ارنی) رانعم جای لن‌است
نیست جز حصن‌ولایت‌بی پناهان راپناه
زانکه محکم ترحصار حصن‌اواز آهن‌است
عالم آل محمد معدن علم نبی (ص) است
بسکه‌گوهر های رنگارنگ دراین‌معدن‌است
عالمان را لرزه گرافتد به‌تن نبود عجب
جامه دانش امام هشتمین را برتن است
بوستان دانش او در صفا و خرمی
چون بهشتی پرگل‌وپرسنبل‌و پرسوسن است

جود او چون شاخساری سایه افکن برزمین
فیض اوچون آفتابی روشن ونور افکن است

دل نیابد جز بدارالعلم او نور یقین
زانکه دارالعلم او خالی زهرریب وظن است

برتن اهل ولا جز جامه توحید نیست
جامه توحید مردان خدا را جوشن است

هشتمین گلبن شگفت از بوستان مصطفی(ص)
برتن این پاکیزه گل را سبزگون پیراهن است

تا بپای گلبن زهرا فرو ریزند در
اشک افشان چشم مشتاقان چوابر بهمن است

نور عرفانش سرای جهل را روشنگر است
سیل برهانش بنای کفر را بنیان کن است

خوشه چین خرمن او بند اهل معرفت
زانکه پر ازخوشه‌های معرفت این خرمن است

پرگهر از زادگان طبع پا کش شد زمین
بسکه دریای کمالش برگهر آبستن است

موکب سلطان دین فرمود اجلال نزول
درخراسان کز قدومش باصفا چون گلشن است

روشن از نور جمالش کرد نیشابور را
اشکها جاری زشوق ازدیده مردو زن است

خامه بگرفتند و بنوشتند آن زرین کلام
مکتب یکتا پرستی آن حدیث متقن است

سکه عهد و لایت شد مزین بر رضا
کز سخاهم دوست راضی از رضاهم دشمن است

تا دراند پرده دررا برجهد از پرده شیر
شیر را هم رشتهٔ مهر رضا بر گردن است
نور حق را ظلمت باطل نگرداند خموش
کی حریم کبریا جولانگه اهریمن است ؟
ایکه جوئی بوی گل خاك خراسان راببوی
زانکه فرزند پیمبر را خراسان مدفن است
آستانش قبله حاجات ار باب نیاز
در بهشت است آنکه در این آستانش مسکن است
طوف کن چون ذره برپیرامن این آفتاب
زانکه نوررحمت اوراساطع ازپیرامن است
چشم هرگز برمدار ازروزن این آستان
زانکه انوار الهی روشن ازاین روزن است
رهزن دلهاست شیطان لیك باحصن ولا
خانه دلها مصون از دستبرد رهزن است
فیض او گرهر کند هرقطره ناچیز را
آری آری سنت دریا گهر پروردن است
سفره احسان او گسترده برشاه و گداست
مکتب ایمان او اهل ولارا مأمن است
از جفای زهر مأمون شیعیان را تا ابد
در حریمش ناله و فریاد وآه و شیون است
ای دل ازبار گناهان خائف و مخزون نباش
کز حریم او بلند آوازه (لاتحزن) است
آنکه آهورا دهد در دامن لطفش پناه
دست نو میدان کجا کوتاه ازاین دامن است؟

نغمه های آسمانی زین رواق آید بگوش
دار حفاظ ولی کردگار ذوالمن است
شد بعهد شهریار داد گستر پهلوی
این بنا تزیین که انوار هدی رامخزن است
آریامهر است شاهنشاه ایران را لقب
خسروی کز نور ایمان قلب پاکش روشن است
میهن مارا چه باك از تند باد حادثات
سایه شاه خراسان برسر این میهن است
من نمك پرورده شاه خراسانم (رسا)
آنکه لطفش در دو عالم شامل حال من است

«پایان» خرداد ۱۳۴۸

فهرست مطالب

بخش اول

«مناقب»

موضوع	صفحه
الهی	۳
محمد (ص)	٤
پیک بهشتی	۴
مژده میلاد	۶
طلیعه آفتاب رسالت	۷
دریتیم	۷
طالع مسعود	۱۰
بمناسبت اقتران عید سعید مبعث باعید نوروز سلطانی	۱۲
بمناسبت میلاد مسعود رسول اکرم (ص)	۱۵
عید میلاد همایون بنی مرسل	۱۷
جمال محمد (ص)	۱۹
گل محمدی	۱۹
همزیستی مسالمت آمیز	۱۹
فرمان رسالت	۱۹
رباعی	۱۹
بعثت	۲۰
بمناسبت میلاد مولای متقیان «ع»	۲۳
مدایح مولی الموحدین امیرالمؤمنین علیه السلام نوبدعیایت	۲۵
قبله نما	۲۶
سلطان عرب	۲۷
جشن میلاد همایون امیر عرب است	۲۸
امشب چه شب است	۳۰
نزول باران در شب میلاد مولای متقیان	۳۱
تجلی حق	۳۴
خورشید ولایت	۳۷
غدیریه	٤۰
جمال بوتراب	٤۲
صحنه غدیر	۴۴
جشن ولایت	٤۶
رباعیات	٤۷
ظل ولایت	٤۸
پرچم ایران	٤۸
بمناسبت باریدن تگرگ درروز ولادت علی	٤۸
نور ولایت	٤۸
حساسترین فرار تاریخ یا غدیرخم	٤۸
یدالله فوق ایدیهم	٤۸
بمناسبت اقتران نوروز سال ۱۳۴۶ با عید غدیر	۴۹
طلیعه زهرا	۴۹

در مناقب سیدة النساء العالمین حضرت
زهرا سلام‌الله علیها ۵۰
گوهر عصمت ۵۳
گلزار زهرا (ع) ۵۴
جشن میلاد زهرا (ع) در آستان رضا (ع)
۵۶
بمناسبت میلاد مسعود امام حسن مجتبی
علیه السلام ۵۸
رباعی ۵۹
میلاد حسن بن علی ۵۹
فرزند ارشد علی مرتضی رسید ۶۲
درمناقب مولی الکونین حضرت اباعبدالله
الحسین (ع) ۶۳
چراغ کاروان ۶۵
شهسوار عشق ۶۷
قافله سالار جانبازان ۶۹
ریحان باغ مصطفی ۷۱
قافله سالار عشق ۷۴
طلوع سیمین شمس ولایت ۷۶
ان الحسین مصباح الهدی و سفینة النجاة
۷۹
داماد ملت ایران ۷۹
هدیه پرچم انجمن ادبی محتشم کاشان ۸۰
مهر کربلا ۸۰
ثارالله ۸۰
لا یوم کیومك یا اباعبدالله ۸۰
مجلس سلام حسین علیه السلام ۸۱
بماسبت نزول برف در روز میلاد حضرت
سیدالشهدا ۸۲
در منقبت حضرت علی بن الحسین سجاد
۸۲
میلاد محمد بن علی باقرالعلوم (ع) ۸۴
در ثنای جعفر بن محمد (الصادق) ۸۶
بهاریه در میلاد حضرت موسی بن جعفر ۸۸
بمناسبت میلاد حضرت ثامن الائمه علی
بن موسی الرضا ۹۰
بمناسبت میلاد مسعود علی بن موسی الرضا
۹۳
آفتاب خطه طوس ۹۵
وارث تاج ولایت ۹۷
طلیعه مسعود رضا (ع) ۱۰۱
میوه باغ رسالت . ۱۰۱
آفتاب ملك ایران ۱۰۵
بهاریه در میلاد امام هشتمین ۱۰۷
سرچشمه رحمت ۱۱۰
خورشید ولایت ۱۱۲
بمناسبت نصب ضریح جدید رضوی در
۱۳۷۹ هجری قمری ۱۱۵
کلید دررحمت ۱۱۶
درمراسم غبار روبی ضریح مطهر ۱۱۷
درمراسم غبار روبی ۱۱۷
بمناسبت اهدای پرده کعبه به آستان قدس
رضوی ۱۱۹
رباعی ۱۱۹
بمناسبت بیناشدن چشمان شحص نابینائی
بنام رضاعطائی ۱۱۹
بمناسبت تقارن عید نوروز با میلاد مسعود
رضا «ع» ۱۱۹

بمناسبت توسعه حرم مطهر درسال ۱۳۴۴ ۱۲۰
بمناسبت ابری بودن آسمان درروز میلاد رضا «ع» ۱۲۰
مهمان عزیز ۱۲۰
فیلمخانه خدا در مشهد ۱۲۰
بمناسبت باریدن برف در روز گشایش ضریح مطهر ۱۲۱
بمناسبت میلاد جوادالائمه علیه السلام ۱۲۱
درمنقبت حضرت جوادالائمه «ع» ۱۲۲
درمدح حضرت امام هادی علی النقی «ع» ۱۲۳
درثنای امام حسن عسکری «ع» ۱۲۴
بمناسبت میلاد باسعادت قائم آل محمد ۱۲۶
میلاد مسعود حضرت ولی عصر حجة بن الحسن عجل الله تعالی فرجه ۱۲۹
پیک سعادت ۱۳۲
بمناسبت میلاد مسعود حضرت ولی عصر عجل الله فرجه ۱۳۳
شاخه نرگس ۱۳۵
گل نرگس ۱۳۵
این قطعة بمناسبت نزول برف در روز میلاد حضرت ولی عصر ۱۳۵
زینب کبری «ع» ۱۳۶
آفتاب برج عصمت ۱۳۷
ارمغان نجف ۱۳۷
سلطان کربلا ۱۳۹
درسال ۱۳۳۰ عتبه بوسی حضرت اباعبدالله الحسین ۱۳۹
سودای حسین بن علی «ع» ۱۴۰
درمقابل ضریح مقدس سالار شهیدان ۱۴۱
درحرم مطهر "باب الحوائج اباالفضل العباس ۱۴۲
میلاد عباس «ع» ۱۴۳
ماه بنی هاشم ۱۴۳
ارمغان حجاز ۱۴۴
گل گم کرده ۱۴۵
همولایتی ۱۴۵
شبی درقم ۱۴۶
سلام برادر بخواهر ۱۴۷
آخرین ره آورد از تربت حسین بن علی سال ۱۳۴۴ ۱۴۷
لاتقنطو ۱۴۹
مناجات ۱۴۹
شکرانه پیشگاه رضا «ع» ۱۵۰
ستایش ۱۵۲

سوگواریها

هالهٔ ماتم ۱۵۵
وادی عشق ۱۵۶
بستان حسینی ۱۵۷
عترت حق ۱۵۸
لیلای داغدیده ۱۶۰
غنچه پژمرده ۱۶۰
تادودستی جان کند تقدیم دوست ۱۶۱
ماه بنی هاشم ۱۶۱
گل باغ حسن ۱۶۲
روز حسین ۱۶۳
شب یازدهم ۱۶۵
طفل یتیم ۱۶۵

جای توامشب خالی است ۱۶۶
مولی میرود ۱۶۶
فاجعه سحرگاه ۱۶۸
عاشق صادق ۱۶۹
زینب کبری درراه شام ۱۶۹
اشکی بر تربت رقیه علیها سلام ۱۷۱
شهادت حضرت رضا «ع» ۱۷۲
قیام محشر کبری ۱۷۴
خواهر سرگردان ۱۷۴
دو گواه آسمانی ۱۷۵
قرآن است وبس ۱۷۵

قطعات

حسن توفیق ۱۷۸
محرم و نوروز ۱۳۴۸ ۱۷۹
گوهر یکدانه ۱۸۰
خوشا ۱۸۱
اندرز استاد ۱۸۲
چه میکنی؟ ۱۸۲
آدمیت ۱۸۳
بمناسبت زلزله جنوب خراسان درشهریور ۱۳۴۷ ۱۸۴
چك و چك ۱۸۶
یاری وغمخواری ۱۸۶
بمناسبت تقارن عیدغدیر باعید نوروز سال ۱۳۴۶ ۱۸۷
بمناسبت بنیاد نیایشگاه دانشکده ادبیات مشهد ۱۸۸
ذره بیمقدار ۱۸۹
کاخ سخن استاد طوس ۱۸۹
شایعه عمله ومینی ژوپ پوش در تهران سال ۱۳۴۶ ۱۹۰
شایعه ازدواج باپسران ۱۳۴۶ ۱۹۰
مد بالای زانو ۱۹۱
مدارا ۱۹۱
حسن سیرت ۱۹۱
زن خوب ۱۹۱
پیام پیغمبر «ص» ۱۹۲
افق زندگی ۱۹۲
مردان موفق ۱۹۲
دختر وملای ده ۱۹۳
خوش معامله ۱۹۴
دولت پایندگی ۱۹۴
ندای ملکوتی ۱۹۵
دادرسی از نظر سقراط ۱۹۷
نیست هر آدم نمائی آدمی ۱۹۷
غمگسار ۱۹۸
بمناسبت بازنشستگی از خدمت دولت ۱۹۸
طبابت ۱۹۹
چه شد ۲۰۰
میگریزم ۲۰۰
نخواهد ماند ۲۰۲
همصحبت دانا ۲۰۲
شخصیت واصالت ۲۰۳
نوکرخوبی وارباب بدی است ۲۰۳
برمرگ شاعر روشن ضمیر نگارنده ۲۰۴
بمناسبت سفر تاریخی مه نوردان ۲۰۵
اتفاق ۲۰۶
بیوه کندی ۲۰۶
لطف محض ۲۰۶

فلفل نمکی ۲۰۷
هرگز نمیر مادر ۲۰۷
مقام رضا ۲۰۸
دولت همت ۲۰۸
دولت جاوید ۲۰۹
شبی در پلور واقع در جادهٔ هراز ۲۱۰
دولت آسایش ۲۱۱
مادر ۲۱۲
پیام ناپلئون ۲۱۳
پشتوانه ملی ۲۱۳
داستان موی موزه کشمیر ۲۱۴
گربه قزوینی ۲۱۵
بر سنگ گور ابوالعلاء معری ۲۱۵
لوح انوشیروان ۲۱۶
خوشا ۲۱۶
بمناسبت مرگ جواهر لعل نهرو ۲۱۷
الجزایر پیروز ۲۱۷
جمال ابدیت ۲۱۸
دانش و بینش ۲۱۹
مرغ بوالهوس ۲۱۹
شتاب مکن ۲۲۰
نظم باطن ۲۲۰
مشعل دانائی ۲۲۰
حقشناسی ۲۲۱
مکتب سعدی ۲۲۱
سرود جاودان ۲۲۲
شبه وبا ۲۲۳
رقص راک اندرول ۲۲۳
همنشین ناهنجار ۲۲۳
امتحان محبت ۲۲۳
صحبت روشن دل ۲۲۴
بمناسبت زلزله ترود از توابع شاهرود ۲۲۴
بیاد شیراز ۲۲۵
متاع سخن ۲۲۶
از خاطرات سفر شیراز ۲۲۷
چکامه در تخت جمشید ۲۲۸
در باغ ارم شیراز ۲۲۹
کاه و کاهدان ۲۲۹
افول ستاره ادب ۲۳۰
چراغ هدایت «نشریه شیراز» ۲۳۰
سخن وسخندان ۲۳۱
جلوه حق ۲۳۲
دیدار حبیب ۲۳۳
آزادگی ۲۳۴
زنبور ۲۳۴
خروس ۲۳۵
خادم ـ خائن ۲۳۵
هم آهنگی ۲۳۵
روغن نباتی ۲۳۶
پوست ود باغجانه ۲۳۶
بوستان سخن ۲۳۷
بازار آشفته ۲۳۷
صحبت دوستان ۲۳۸
باباکوهی شیراز ۲۳۹
شیر و خورشید سرخ ایران ۲۴۰
سینمای جهان ۲۴۰
همای رحمت ۲۴۱

شراب	۲۴۲
آرزوست	۲۴۲
زنده باد ـ مرده باد	۲۴۳
بمناسبت افول ستاره ادب خراسان	۲۴۳
خسر الدنیا والاخره	۲۴۴
گشاده روئی	۲۴۵
آزاده مرد	۲۴۵
رستگاری	۲۴۵
صحبت استاد	۲۴۶
من و تو	۲۴۷
چراغ هدایت	۲۴۷
بیاد بود عباس اقبال	۲۴۸
لذت عمر	۲۴۹
صفای بامدادان	۲۴۹
باد بهار	۲۵۰
منم	۲۵۰
کی مرد سر سفره نامرد نشیند	۲۵۱
آیت ـ آفت	۲۵۱
مار و توانگر	۲۵۱
بمناسبت چهار استاد موسیقی	۲۵۲
بمناسبت حادثه سیل جنوب	۲۵۲
کوسه وریشدار	۲۵۳
بامدادان	۲۵۴
نکوکاری	۲۵۴
داروی تلخکامی	۲۵۵
بمناسبت تجدید حیات انجمن ادبی	۲۵۵
گفتار روشندل	۲۵۶
افسوس	۲۵۷
سرمشق زندگانی	۲۵۸
رموز روزه	۲۵۸
دزد ناموس	۲۵۹
پپسی کلا	۲۶۰
قمر مصنوعی	۲۶۰
ذره پروری	۲۶۱
سنگ وشیشه	۲۶۱
گوهر یکدانه	۲۶۲
پرده عبرت	۲۶۳
یك پرده از بهار	۲۶۳
بهشت آدمیت	۲۶۴
یکدست بی صداست	۲۶۶
گریبان ندامت	۲۶۶
نویسنده و نویسندگی	۲۶۶
بمناسبت بروز تب راجعه در خراسان	۲۶۷
طوق اسارت	۲۶۹
سرمایه شرافت	۲۶۹
عطای دوست	۲۷۰
مهد شیران	۲۷۱
تجلی حقیقت	۲۷۲
راز آفرینش	۲۷۳
گل بی خار	۲۷۴
دور تا دور تو باشد	۲۷۵
روزنامه مرد امروز	۲۷۶
بیاد دکتر حبیبی استاد دانشگاه	۲۷۷
گنجینه جاودان	۲۸۸
ابوعلی سینا	۲۷۹
بار زندگی	۲۷۹
مجنون سیه روز	۲۸۰
ابر بهاری	۲۷۱
جمع پریشان	۲۸۱

آذربایجان ۲۸۲
بمناسبت صدور فرمان خادمی ۲۸۳
صحنه بازیگران ۲۸۳
سرچشمه رود ارس ۲۸۴
کاخ استقلال ۲۸۵
اتحاد واتفاق ۲۸۶
گوی سعادت ۲۸۶
سخنوری خاموشی ۲۸۷
آئینه عبرت ۲۸۷
حسن‌عمل ۲۸۸
دستور خرد ۲۸۸
پند دانا ۲۹۰
شادمانی وکامرانی ۲۹۰
صحبت اهل دل ۲۹۱
تسلیم ۲۹۱
عقل مصلحت اندیش ۲۹۲
آدمیت ۲۹۳
سرمایه درستی ۲۹۳
عقل دور اندیش ۲۹۴
بلبل وگل ۲۹۴
زن هنرمند ۲۹۵
بهترین نعمت ۲۹۶
کلام موزون ۲۹۶
دل راز نگهدار ۲۹۶
آئین درستکاری ۲۹۷
سخنور ۲۹۷
مملکتداری ۲۹۸
درشاهوار ۲۹۸
دولت پاینده ۲۹۹
جوانی ۲۹۹
اندیشه خود ۳۰۰
دیوان جزا ۳۰۰
اولین‌قدم ۳۰۱
دولت وارستگی ۳۰۲
سرمشق عبرت ۳۰۲
فصل نشاط ۳۰۳
خواربار ۳۰۴
ناپایداری ۳۰۴
سایه رحمت ۳۰۵
ماهی بی‌اجل ۳۰۵
همت بلند ۳۰۵
سعی وعمل ۳۰۵
نورایمان ۳۰۶
مرد دانا ۳۰۷
محتکرورأهزن ۳۰۸
مردان خدا ۳۰۸
نماند ۳۰۹
نادرستی ۳۱۰
دنیای علم وعمل ۳۱۰
تندرستی ۳۱۰
جهان پرآشوب ۳۱۰
بیاد شیخ علی اکبر نوغانی ۳۱۱
کره‌درآتش ۳۱۲
بیادبود علامه اقبال ۳۱۳
بیادبود ملک‌الشعراء بهار ۳۱۴
مرغ خوش‌الحان ۳۱۴
وطندوستی درراه‌ملی‌شدن‌نفت ۳۱۵
بمناسبت انتخابات دوره‌هفدهم ۳۱۶
بیگانگان ۳۱۶
لطف‌خدا ۳۱۷

آئینه گیتی نما ۳۱۸
آستان محبت ۳۱۸
پیروزی ایران درداد گاه لاهه ۳۱۹
نهضت ملی شدن نفت ۳۱۹
دوست باید که کشد بارغم دوست ۳۲۰
درمذمت یاوه نویسان ۳۲۱
زلزله غرب درسال ۱۳۳۶ ۳۲۳
میلاد مسیح ۳۲۳
مدپرستی ۳۲۳
پیمانه حیات ۳۲۴
چه سود؟ ۳۲۴
صهبای قناعت ۳۲۵
مشک آنست که خود ببوید ۳۲۶
نامه پزشگان مشهد ۳۲۶
شمع محبت ۳۲۷
طلیعه نوروز ۳۲۷
درکنگره دانشگاهیان ۳۲۸
کاخ جاودانی ۳۲۸
پاکدامنی ۳۲۹
برنده امتیاز ۳۲۰
کانون زندگی ۳۳۰
آئین دوستی ۳۳۱
روزپاکستان ۳۳۲
بیاددکترامیراعلم ۳۳۳
بمناسبت جشن استقلال افغانستان ۲۳۴
عمرگرانبها ۳۳۴
دل تابناك ۳۳۵
درشهر پاریس ۳۳۵
درشهرتاریخی رم ۳۳۶
درباغ لوگزامبورگ پاریس ۳۳۷
به آقای خلیلی شاعرافغانستان ۳۳۷
بمناسبت ارتحال آیت‌الله بروجردی ۳۳۸
آبرو ۳۳۹
بیاد ادیب بجنوردی ۳۴۰
درگذشت آیت‌الله‌سیدابوالحسن ۳۴۰

قصاید

جشن‌شاهانه ۳۴۵
بمناسبت رفع غائله بیشه‌وری ۳۴۸
خلع ید ۳۴۹
درودبر ملت قهرمان مراکش ۳۵۱
درودبر قهرمانان الجزایر ۳۵۴
درودبرقهرمانان مصرومجارستان ۳۵۵
بهاریه‌درتأثر ازآشفتگی‌اوضاع ۳۵۶
قحط‌الرجالی ۳۵۸
چراغ دانش ۳۵۹
دریغا ۳۶۰
درمفاسد اجتماعی ۳۶۱
دربار استغنا ۳۶۳
وضع کشور درپایان‌جنگ ۳۶۴
بهاریه ۳۶۶
زلزله‌درگزدرسال ۱۳۳۷ ۳۶۷
نموداز مفاسداجتماعی درسال ۱۳۲۴ ۳۶۸
خزانیه ۳۷۰
خادثه سیل مشهد خرداد ۴۹ ۳۷۰
بهارستان کسری ۳۷۱
سانحه بهمن ۱۳۲۷ ۳۷۲
بمناسبت افتتاح آرامگاه‌سعدی ۳۷۳
دختر یتیم ۳۷۴
محتکر ۳۷۵

نوروز و بهار ۳۷۸
بهاریه ۳۷۹
شکوفه های سخن ۳۸۱
افتتاح آسایشگاه مسلولین خراسان ۳۸۱
پند دوست ۳۸۲
دانش آموز ۳۸۳
نسخه شادابی ۳۸۴
نوروز سپید ۳۸۵
طلیعهٔ فطر ۳۸۶
زلزله در چهارم اردیبهشت ۳۸۷
فاتح دهلی ۳۸۹
پاسخ به حسود ۳۹۰
بمناسبت اقتران عید فطر با عید نوروز ۳۹۱
مرگ لومومبا ۳۹۱
بمناسبت ورود هیئت فرهنگی پاکستان ۳۸۳
درجشن پرورشگاه کودکان مشهد ۳۹۴
نغمه آسمانی ۳۹۵
در راه آزادی ۳۹۶
چه میشد؟ ۳۹۷
پیام عید ۳۹۸
نوید رحمت ۳۹۹
جینا ۴۰۱
بمناسبت یکصدمین سال تاسیس صلیب سرخ ۴۰۲
نوروز در کنار رود کارون ۴۰۳

غزلیات

مقدم دوست ۴۰۷
مرغ مشتاق ۴۰۸
قبله نیاز ۴۰۹
طالع بیدار ۴۱۰
محرم دل ۴۱۰
پیمان رقیب ۴۱۱
بیقراری ۴۱۲
شعله عشق ۴۱۲
چشمه اشك ۴۱۳
حسن خداداد ۴۱۳
شکست ما ۴۱۴
شکسته دل ۴۱۴
مهتاب ولب کشت ۴۱۵
شب مهتاب ۴۱۵
کوکب اشك ۴۱۶
قدرت عشق ۴۱۷
تیر نگاه ۴۱۷
شکن زلف ۴۱۸
یاد او ۴۱۹
آه سوختگان ۴۱۹
دلارام ۴۲۰
کیمیای محبت ۴۲۰
چشم انتظار ۴۲۱
خوش آن شب ها ۴۲۱
متاع ناقابل ۴۲۲
ساقی وپیمانه ۴۲۲
خریدار دل ۴۲۳
زلف شکن درشکن ۴۲۳
بت عهد شکن ۴۲۴
فریبنده نگاه ۴۲۵
سوز دل ۴۲۵

غم دوست ۴۲۶
نکار دلپسند ۴۲۶
شراب عشق ۴۲۷
موی دوست ۴۲۷
بوسه های گرم ۴۲۸
عشق بلاخیز ۴۲۹
چه اشك ها ۴۲۹
دیده اخترشمار ۴۲۹
بزمگاه عشق ۴۳۰
تقصیر من نبود ۴۳۱
بازار آشفته ۴۳۱
عشق جاودان ۴۳۱
مستانه ۴۳۲
چشمه پرنوش ۴۳۲
تو بودی ۴۳۳
سینه صحرا ۴۳۳
سودای دوست ۴۳۴
بی خبری ۴۳۵
شمع محفل ۴۳۵
کعبه دل ۴۳۶
دل مشکل پسند ۴۳۸

کلمات

از ۴۳۹ تا ۴۸۵

مثنویات و رباعیات

بنام خدا ۴۸۹
صحت وامنیت ۴۸۹
شمع وفانوس ۴۹۰
سرمشق زندگانی ۴۹۱
پیر خارکن ۴۹۲
وصایای شاپور به اردشیر ۴۹۳
پند پدر ۴۹۴
پدرومادر ۴۹۶

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 312935
Dated 30.3.84

یاد داشت ناشر

اینک که توفیقات الهی جهت تجدید چاپ سوم مجموعه نفیس و ارزنده آقای دکتر رسا پزشك جسم وروح مردم فراهم گردید برخود لازم میدانم که ازخدمات ارزش منداین شاعر گرانمایه و پرارج که سالها در آستان مقدس رضوی سمت ملك الشعرائی راکسب نموده توفیق بیشتر ایشانرادرراه ارشاد شعائرمذهبی وملی از درگاه هشتمین پیشوای شیعیان تقاضا مینمایم ضمناً حسن نیت آقای علی اصغر بنائی مدیر محترم چاپخانه طوس وهمچنین از زحمات خستگی ناپذیر آقای ماشاءالله الخاصی مسئول صفحه بندی چاپخانه طوس که باجدیت های مداوم و سلیقه خا خود موجبات زینت کتاب را فراهم نموده تشکر میشود .

مدیر کتابفروشی باستان مشهد
عباسعلی پاسبان رضوی

472
908
570

19[illegible]

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. ۲۹۸۰۴۱۲۲ ۵۹۱۴

Date 12.4.55

Account No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day the book is kept beyond that day.

Call No.......... ٢٩٤٥١٣٦ ٥٥٩١٤

Account No.......... Date....12 : 4 : 55....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

972
908
570

1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.